

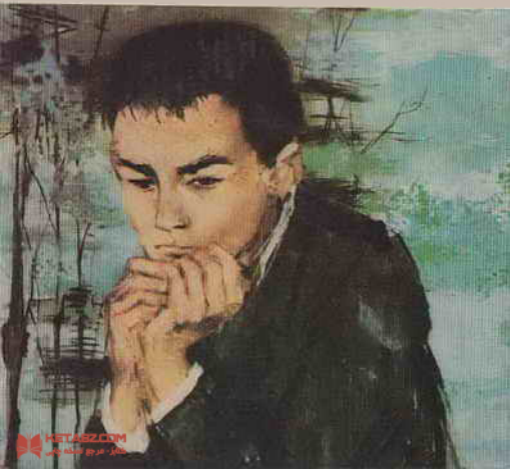
۱ کتابهای پرفروش قرن



# افعی درمشت

مترجم: فرامرز بوزگر

نویسنده: هرود بازن



# افعی درمشت

نویسنده: هر وه بازن

مترجم: فرامر زبرزنگر

چاپ دوم

سازمان انتشارات بامداد

تهران - خیابان شاه آباد

کوچه مهندس الممالک - تلفن ۳۳۷۷۴۶

چاپ دوم این کتاب در دو قطع بزرگ و جیبی با تیراژ سه هزار نسخه  
با همکاری :

- چاپخانه گیلان : چاپ متن
- چاپخانه ترقی : چاپ روی جلد
- گراور سازی پاسارگاد
- و
- صحافی سپیده

در تیرماه یکهزار و سیصد و چهل و هشت منتشر شد

## مقدمه چاپ دوم

سیزده سال پس از انتشار چاپ اول کتاب افعی درمشت، اکنون این کتاب تجدید چاپ میشود درحالیکه شرایط محیط و قدرت درک و فهم افراد، و نوع خوانندگان کتب سنگین فرق کرده است. در آنروزگار که من چاپ اول این کتاب را منتشر کرده بودم بیاد دارم که روزی دوست گرامی و فاضل رضاسیدحسینی را در خیابان دیدم. او هم مانند اغلب خوانندگان علاقمند بکتب واقعی، جنجال انتشار افعی درمشت را در مطبوعات و جراید مختلف درک کرده بود و نصیحتی جالب برای من داشت. او میگفت:

— فلانی، يك توصیه بتو میکنم که همیشه آنرا در گوش داشته باش! هیچوقت کار خیلی سنگین نکن زیرا هر قدر روی آن زحمت بکشی، باز بتو ایراد میگیرند، و مدعی میشوند.

راست میگفت، ولی معذراً من بجای پشیمانی احساس غرور میکردم که کتابی اینچنین را با آن تیراژ بزرگ در آنروز (۸۰۰۰/ جلد) منتشر کرده‌ام. حیف که تمام مقالات، تقریظها و انتقاداتی را که از متن و ترجمه آن شد جمع نکردم تا در این چاپ به صفحات آن بیفزایم. و ازین حیث شاید زیاد متأسف نیستم زیرا قطعاً خود نیمی

از صفحات کتاب میشد که جای زیادی را می‌گرفت. ولی به‌مددستان و علاقمندانی، که در مجلات و نشریات مختلف، کتباً یا شفاهاً و بطور مستقیم تذکراتی دربارهٔ آن بمن دادند اطمینان میدهم که هر آنچه ایراد اساسی و منطقی بود، بدیده منت گذاشته و درین چاپ اصلاح کرده‌ام ولی واقعاً انصاف می‌خواهم که این ترجمه را پس از گذشت سیزده سال یکبار دیگر عوض نمیتوانم کرد، و گرفتاری‌های زندگی چنان مرا در خود فرو گرفته است که اعتراف میکنم که اگر امروز یکبار دیگر افمی درمشت را در اختیارم قرار دهند تا ترجمه کنم باین شیوه و آرا می‌نمیتوانم آنرا بفارسی درآورم زیرا که در آن دوران زندگی، حالی بود و مجالی و گوشه شهرستانی و فکر راحت و زحمتی ...

باین جهت چاپ دوم کتاب را، با اصلاحات و تجدید نظر هائیی که اجباری بود، همچنین با تبدیل و تلطیف مقدمه، که خود طرفدارانی داشته‌است، تقدیم کتابخوانان واقعی مینمایم. زیرا هم آنها هستند که میدانند برای فهمیدن و درک کردن انشاء مشکل نویسنده کتاب و نقل آن بفارسی چه کوششی بکاررفته و تا چه حد توفیق بدست آمده است. بویژه آنکه متن کتاب دارای اشارات، و کنایه‌ها و جمله بندیهای مخصوصی است که یکرشته معلومات اضافی درباره فرانس و تاریخ اجتماع آن میخواهد، و حتی آن دوست گرامی و ناشناسی که محبت کرده و بر این نوشت که «خواندنش خیلی حوصله میخواست ولی حالا که خواننده‌ام دلم می‌خواهد همه چیز آنرا برای همه باز گویم و اشارات و کنایات لطیف آنرا خود در گفته‌هایم بکار میبرم» میتواند مطمئن باشد که در چاپ جدید تجدید مطالعه آن خوشایندتر خواهد بود.

این را هم بگویم که پس از انتشار کتاب، در همانسال ۱۳۳۵ نسخه‌هایی از آن را برای شخص هروه بازن نویسنده آن فرستادم و تا مدتی بین مامکاتبه ادامه داشت و او یکدوره کامل از

کتابهایش را برایم فرستاد و اجازه انتشار آنها را در اختیار من گذاشت و چندی پیش که در میان نامه‌های خودمیکشتم آخرین نامه او را یافتم که بتاريخ ۲ سال پیش است و بازن در آن نوشته است ،

دوست عزیزم ، ۴مه ۱۹۶۲

باز هم نسخه‌های تازه‌ای از کتاب خودم، ترجمه شما را بزبان فارسی دریافت داشتم و از شما فوق‌العاده تشکر میکنم من در شرایطی این نامه را مینویسم که نمیدانم نامه بشما میرسد یا نه زیرا بر اثر گذشت زمان نشانی شما را گم کردم و فقط بکمک حافظه و جستجوی بسیار است که اکنون این نشانی را روی پاکت مینویسم امیدوارم اشتباه نکرده باشم .

من بخاطر کارهای شما بشما تبریک میگویم . درین اواخر نزدیک بود خوشحالی آشنا شدن باشما را کسب کنم ، زیرا سازمان ملل متحد میخواست مرا به مأموریتی به شرق بفرستد تا تحقیقی برای آن انجام دهم اما متأسفانه مریض شدم و یکی از رفقایم جایم را گرفت .

شاید برای تسلی خاطر بود که مدتی بعد از این واقعه ، جائزه بزرگ ادبی کشور موناکو و مدال طلای ریاست جمهوری را دریافت داشتم چنانکه میدانید مدتهاست که عضو مقدم آکادمی گنگور هستم . از طرف دیگر کتاب اخیرم بنام کسی که جرات دوست داشتنش را دارم، از مرز ۲۰۰۰۰۰ نسخه فروش گذشت و گمان میکنم فروش مجموعه کتبم ، باستانی افعی در مشت که تیراژ فوق‌العاده دارد ، از مرز يك میلیون گذشته باشد چنانکه ملاحظه میکنید این تیراژها رضایتبخش‌ترین

چیزها برای يك نویسنده است .  
 نوشته بودید که کتاب دیگر مرا موسوم به دفتر ازدواج و طلاق  
 بطور پراکنده در مطبوعات ترجمه کرده اید و قصد دارید آنرا جداگانه  
 منتشر سازید . من بسیار خوشوقت خواهم شد که نسخه‌ی ترجمه  
 شما را ازین کتاب دریافت دارم .

دوست عزیز! استدعا میکنم صادقانه‌ترین  
 احساسات دوستانه و قلبی مرا قبول کنید

### هر وه بازن

طی سالهایی که گذشت ، بازن علاوه بر عضویت آکادمی  
 گنکور ، انتشار مقالات و کتب بسیار ، ۲ بار دیگر هم ازدواج  
 کرد بطوریکه در جراید و مجلات فرانسوی چندین بار رپرتاژها  
 و مصاحبه‌هایی از خوانندیم که تراسلی آنها برای منی دورمیزد  
 که این نویسنده مخالف ازدواج سه بار ازدواج کرده است و چرا؟  
 در سال ۱۹۶۷ ، هر وه بازن ، کتاب بسیار معروف و  
 تازه خود **Le Matrimoine** را انتشار داد که مجدداً جنجال  
 عجیبی را در محافل و مطبوعات برانگیخت. این کتاب طی شش ماه  
 از سال گذشته (۱۹۶۸) پرفروش‌ترین کتاب شناخته شد و هنوز هم  
 از جمله پرفروش‌ترین کتابهاست، بساین مناسبت مجلات ادبی و  
 اجتماعی معروف مصاحبه‌های تازه‌ای با او ترتیب دادند که جالبترین  
 اشاره در همه این مصاحبه‌ها و تفسیرها آن بود که بازن هنوز از افعی  
 در مشت تمامی فراتر نهاده و این کتاب در واقع چون نقطه  
 اوج هنر و قدرت او بوده است که وی نتوانسته از این بالاتر  
 برود .

بعنوان مقدمه، چاپ دوم بسیار بجادیدم که يك تفسیر از مجله

معروف اکسپرس درباره بازن و آثارش و یک مصاحبه جالب از مجله مشهور نوارابلان را که هر دو بمناسبت انتشار کتاب **Le Matrimoine** تنظیم شده و تأثیر زیادی در شناسائی بیشتر نویسنده بزرگ و شیوه او دارد ، ضمیمه مقدمه نمایم زیرا که البته گویاتر از مقدمه تازه ای بر چاپ سیزده سال قبل کتاب میباشد .

فراهرز برزگر





از: اکسپرس مورخ ۲۷ نوامبر ۱۹۶۲

## هر وه بازن از ازدواج بد میگوید!

پانزده سال پیش هر وه بازن که فقط قطعات ادبی و شعر منتشر میکرد، ناگهان در سال ۱۹۴۸ کتاب «افعی درمشت» خود را منتشر ساخت. بعد از انتشار این کتاب، تا امروز، او چند مجموعه شعر، ۶ رمان، ۲ مجموعه داستان و یک دستور زبان منتشر کرده است. با اینوصف بنظر خوانندگان و منتقدینی که او را میشناسند، هر وه بازن نویسنده کتاب افعی درمشت، باقی مانده است. یعنی جوانی از اهالی آژون که باخشم و غضب زیاد، به زندگی بورژوازی خانوادگی خود طعنه میزند و از مادر خود که فولکوش لقب گرفته است، کاریکاتور تنفر انگیز و زنده ای ساخته است.

مردم معمولاً از بازیهایی که در آن، یکنوع خشونت عام نشان داده شود، خوششان میآید زیرا درین بازیها، آنها احساس میکنند که انتقامشان از هیاهوی زندگی گرفته میشود. و در نتیجه، هر وه بازن بعنوان برادرزاده رنه بازن آکادمیسین مشهور، با شدت و بخوبی، این حالت خشم و انتقام را در مردم ارضاء میکرد، تا اگر چه نوشته هایش

قدری فشرده و تلخ بود ولی بازن حتی در کتاب دومش «مرگ گره‌اسب» نشان میداد که فرزند خانواده بورژوازی سابق چگونه رشته حیات خانوادگی را تعقیب میکند و درحالی‌که در جستجوی لقمه چرب و لذیذی است، میکوشد ترحم دیگران را نیز جلب نماید. بدین ترتیب هر وه بازن که قربانی و مسحور موفقیت فوق‌العاده خود شده بود، بدو صورت در نظر آدمی جلوه‌گر میشود :

اول بمنوان يك شخص عاصی و عصیانی ، دوم بمنوان شخصی که سرگذشت خودش را مینویسد.

کتاب اخیر او ما تریموان، از نظر فکری و نه تجارتي، نمودار يك چنین تناقضی در وجود اوست. عنوان کتاب بدون شك جلب نظر میکند چون لغت ما تریموان، بمعنی «خانم‌مادر سرپرست خانواده»، درست در مقابل یا تریموان ( پدر، سرپرست خانواده) انتخاب شده، و این عنوان، نشان میدهد که نویسنده باصل کتاب پانزده سال پیش خود، افعی درمشت برگشته و يك حمله شدید را به سرپرستی و قدرت مادر، در خانواده ، وهم چنین اصل مالکیت و ثروت تجدید کرده است .

لیکن مادر این نویسنده که قهرمان کتاب خود نیز هست، جالبترین شخصیت کتاب بشمار میرود. همانگونه که در افعی درمشت بشمار میرفته است. قهرمان کتاب عمومی دارد که بسیار احساساتی و کنایه‌گو و خشن است ، و این عمو به توبه خود به نویسنده و قهرمان کتاب شباهت روحی بسیار دارد. بازن مینویسد:

— هیچکس بهتر از مادرم نتوانست احساس عدالت را که در ایام کودکی مثل زن و خانه لازم است در من بیدار کند . سرزنشها، توهینها و تمجیدهایش ، همه و همه حساب شده، دقیق و جدی بود...»  
خوب آیا چنین مادری همان فولکوش قهرمان کتاب افعی درمشت است؟ آیا این نویسنده، همان نویسنده افعی درمشت نیست؟

من صریحاً میگویم که بنظر من کس دیگری نیست . .  
 اما درباره مالکیت و سیستم سرمایه داری و بورژوازی ،  
 باید گفت که کوبیدن این دو عامل از هدفهای مهم نویسنده بودولی  
 او در جملات خود بآنها مفهوم و سیمتری داده است . هر وه بازن عاری  
 از روحیه محافظه کاری نیست . آرام ، قانع و خشن است ولی تیرهایش  
 مخصوصاً بطرف جنبه اخلاقی و روحی مالکیت بزرگ و تخطئه آن  
 یرتاب میشود .

موضوع ازدواج با این شیوه کمتر مورد حمله قرار گرفته ولی  
 بصورت مظالمی که بورژواها نسبت بیکدیگر روا میدارند و این  
 مظالم در روحیه آنها طبیعی است در آمده است . کتاب بازن در واقع  
 هجو آداب و رسوم و روحیات بورژواهای عقب مانده و متعجب است و نه  
 هجو اجتماعی آنها ، و تفاوت این دو محسوس است .

به داستان کتاب نگاه کنیم ، آبل بر تادو ، یک وکیل دعاوی  
 اهل شهرستان ، در ۲۵ سالگی با دختری بنام ماریت کنی مارش  
 ازدواج میکند . بعد ، کتاب داستان پانزده سال زندگی این دو را  
 طوری بیان میکند که گوئی شوهر قربانی این ازدواج بوده است . جزئیات  
 داستان را ، گذردش ماه عمل ، انجام وظایف زناشویی ، بیکاری  
 خانوادگی ، زایمان خانم ، غسل تعمید آقا زاده ها ، و مشاجرات زناشویی ،  
 تعطیلات و بالاخره زنا . . . و تجاوز تشکیل میدهد .

آبل که هیچگاه خود را «لنگه دوم در» احساس نکرده  
 مشاهده میکند که بتدریج ، اعتبار ، شخصیت و حتی واقعیت وجودی  
 خود را ازدست میدهد زیرا در حقیقت در خانه خود بسر نمیرد ،  
 و به چیزی جز آنچه که در دوران کودکی بآن متعلق بود ، تعلق ندارد ،  
 وجود زن که سابقاً بنام مادر تجلی میکرد ، امروز بصورت همسر  
 بر او حکومت میکند . بطوریکه همیشه با او مانند یک فرد حقیر رفتار  
 میشود و کمبیرها همیشه زن هستند . همسرش و مادر خوانده اش جای

مادر و خواهران او را گرفته اند و دليل اين امر هم آنست كه ما «وارد عصر يك جنسي شده ايم». البته خانم همسراو، نيز بنوبه خود برده و بنده عوامل ديگري بشمار ميرود، ولي اين عوامل اطلاق او هستند ! بطور خلاصه هيچكس خوشبخت نيست و با آنكه گاه لحظات رقت انگيز و تأثر آوري هم پيش مي آيد، زن و شوهر بر اثر بيحالي و عادتى كه بوجوديكديگر كرده اند از هم جدا نميشوند!

البته ميتوان در سطح مسائل عادى، لحن آرامتر و ظريفتري را بمراتب ظريفتراز لحنى كه هر وه بازن بكار برده است؛ در مورد حماسه مبارزه جويانه ازدواج و جدال دائمي زن و مرد بكار برد. ميتوان بازن را سر نش كرد كه جملات ساده و خنده داري را براي بيان مقصود خود بكار برده بطوريكه كتابش را از صورت بحث خارج ساخته است. مثلاً ميگويد از هر جا بچه عبور كرد، پدر هم بايد همانجا شنا كند! يا داماد يعنى كسى كه جهت دامادى استخدام شده مادر يعنى كسى كه هميشه شروع كارها و قضايا با اوست و مرتباً وجودش تجديد ميشود. بازن، اين شخص، يعنى مادر را بعلت صحنه مازيها، وهيا هواها، با چنان كلمات ساده و صريحى كه بكار ميبرد، شديدآ بباد سرزنش ميگيرد، كه يك هيچان واقعى برميانگيزد.

چگونه ميتوان «امتياز نويسندگى حرفه اى» را كه در نويسنده اين زمان بزرگ وجود دارد، تحسين نكرد و مخصوصاً از لحن جدى، كلمات و جملات محكم و نير و مند آن ابراز تمجيد و تمجيب نمود؟ چگونه ميتوان صفت اساسى هر وه بازن را كه پشت اين جملات سنگين و قوى پنهان است تشخيص داد؟ اين صفت عبارت است از احتراز شديد از جامدوبى حرکت شدن، برداشتن قدمهاى محكم و مطمئن بسوى احساسات و عواطف عاليه بشرى، و حكاييت كردن داستان زنده گى خود، بنحوى كه خواننده نويسنده را شخص ديگري خيال كند !

اتين لالو

از: نوار ابلان - نوامبر ۱۹۶۷

## سه ازدواج بادشمن شماره يك ازدواج

چنانکه خوانندگان گرامی میدانند، زنان نقش مهمی را در داستانها و آثار هروه بازن نویسنده مشهور بازی میکنند. او در مشهورترین کتاب خود، افمی درمشت، که قریب یکمیلیون نسخه از آن فقط در کشور ما فرانسه بفروش رفته است، حساب خود را با مادر خشن و متحجرش تسویه کرده است.

بازن در ایام اخیر کتاب جالب دیگری بنام «ماتریموان» منتشر کرد که ظاهراً با اندازه افمی درمشت موفقیت کسب کرده است. مع هذا این کتاب، يك کتاب دوست داشتنی نیست زیرا در آن زنها و مخصوصاً بانوان متأهل به محاکمه کشیده شده اند. موضوع آن پانزده سال زندگی زناشویی يك زوج خرده بورژواست.

اگرچه، ماریت، قهرمان زن کتاب ماتریموان، چهره دوست داشتنی ندارد ولی بازن طوری او را توصیف

کرده که هر مرد مجردی هوس میکند که یکبار هم شده ریسک ازدواج را قبول نماید. و جالب است که خود هرزه بازن اخیراً برای سومین بار ازدواج کرده و این ازدواج که مقارن با انتشار کتاب تازه او است ظاهراً يك معنی کامل به مطالب کتاب او میدهد زیرا در متن کتاب ازدواج بطرز شدیدی مورد حمله قرار گرفته است. مجله نوار ایلان ترجمیح داده است که درباره این تناقض و شیوهی اساسی تفکر و نویسدگی او با خود وی صحبت کند و اینست گفتگوی ما با او:

**- آقای هرزه بازن، شما در آخرین کتاب خود شدیداً بخانهها حمله کرده اید چرا چنین روش تعرض آمیزی نسبت بآنها دارید؟**  
**بازن-** من متعرض کسی نیستم و از غرور جنسی و برتری يك جنس دفاع نمیکنم. بعلاوه کتاب من آنقدر هم خشن و شدیدالحن نیست درست است که خواسته ام کتاب مفیدی بنویسم. ولی باید دانست که نمیتوان با عوض کردن حقایق، بمردم خدمت کرد و بعد قرص حقیقت بآنها خوراند!

**- بطوریکه اطلاع حاصل شده تاکنون یکصد هزار جلد از کتاب شما بفروش رسیده و اگر چه موفقیت آن باندازه افعی درمشت نیست، ولی بهر حال قطعاً باید از خوانندگان خود، مخصوصاً خانمها جوابهایی دریافت کرده باشید؟**

**بازن-** معمولاً خانمها از اینکه می بینند معایب زندگی روزمره - شان با چنین صراحتی بیان شده است عصبانی میشوند. مثلاً آنها مرا سرزنش میکنند که چرا کلمه **گولگولی!** را که بعضی مادران خطاب به نوزادان خود ادا میکنند، در کتاب آورده ام. زیرا این کلمه مادران را تحقیر و مسخره میکند! اما اگر این عصبانیتها را کنار بگذاریم کتاب من کتاب مفیدی است، بکرو زخانمی بشدت درباره

این کتاب با من بحث کرد و سرانجام گفت «که ازین بعد باید مراقب شوهرم باشم!»

- آیا آقایان هم عکس العمل نشان داده اند؟

بازن - بلی واز عجایب آنکه آنها بیشتر عصیانی بودند . زیرا من در کتابم تسلیم محض بودن آنها را در برابر همسرشان فاش ساخته بودم.

- خصوصیات فولکوش یعنی «مادرشما» در افعی درمشت، و ماریت قهرمان شما در ماتریموان تقریباً یکی است. خواهش میکنم بگوئید که واقعا چه چیز قابل سرزنش و نفرت انگیزی درین دو شخصیت اول و مشابهرمانهای خود می بینید و مقصودتان از بوجود آوردن آنها چه بوده است؟

بازن - فولکوش زنی است که خانم ارباب است نه مادر، و ماریت زنی است که مادر محسوب میشود، نه همسر، مقصود آنست که زنان سابقاً تحت سلطه مردان بودند و امروز تحت سلطه فرزندان خود قرار دارند. و این سلطه خطرناک بنظر شماست لذتیخش می آید. زیرا نتیجه این میشود که در کانون خانوادگی امثال ماریت خانم، شوهر به يك عنصر درجه دوم تبدیل و نسبت بفرزندانش حسود میشود چون زنتی خود را قربانی فرزندان کرده است.

- فکر میکنید که امروز در جامعه ما، امثال ماریت خانم و فولکوش زیاد وجود داشته باشند؟

بازن - تقریباً پنجاه درصد زنان!

- آیا شما ممکن است عاشق زنی مثل فولکوش و ماریت شوید؟

بازن - نه! من ازین نوع زنان خوش نمیا آید.

- شما ناکنون سه بار ازدواج کرده اید و پنج فرزند دارید، آیا از سلطه زن بر خانواد خود رنج برده اید؟

بازن - هنگام ازدواج دوم بلی. اما بسرعت و بر خلاف قهرمان

کتابم از چنگ او گریختم.

- مثلاً بعد از چند سال؟

بازن - ۱۰ سال

- اینکه سرعت محسوب نمیشود. پس خواهش میکنم بگوئید علت جدائی شما چه بود؟

بازن - تولد چهارمین فرزندمان. در آن موقع من فهمیدم که هیچ شده ام و زنم جز به بچه‌هایش بهیچ چیز فکر نمیکند.

- آیا در نوشتن کتابهای خود تجربیات شخصی خویش را نیز مطرح کرده‌اید؟

بازن - بلی، تقریباً قسمت مهمی را، ولی البته مطالعاتی درباره زوجهای آشنا و اطرافم انجام دادم و سالها از جزئیات زندگی آنان یادداشت برداشتم.

- خود شما از چه نوع زنی خوشتان می‌آید؟

بازن - زن آیدال من زن متعادل است. زنها بطور غریزی یا خیلی مادرند یا خیلی زن! من بعلت غرور و خودخواهی، زن متعادل را که زن باشد (نه خیلی) و جز بمرشدش بچیزی نیندیشد می‌پسندم. زن آیدال و متعادل هم زنی است که هم زن و هم مادر متعادلی باشد. مقصودم اینست که زن باید از نظر جسمی زن و از نظر روحی مرد باشد. ولی متوجه باشید که من از زنان مردنمائی که امروز زیاد دیده میشوند فوق‌العاده متنفرم. آنها فاجعه‌اند - مصیبتند!

- از نظر جسمی زن آیدال شما چه نوع زنی است، بلندقد و قوی؟

بازن - نه من زنان کوتاه قد، موخرمائی و چشم‌آبی را دوست دارم.

- آیا تمام زنهایی که وارد زندگی شما شده‌اند، اینطور بودند؟

بازن - نه، فقط اولی اینطور بود. اولین نامزد من چنین خصوصیتی داشت که با او ازدواج نکردم ولی تیمپ آیدال من باقی ماند. زن سوم و کنونی‌ام مونیک هم مثل او است.



شماخشن ترين كتابهارا عليه سيمای مسادر و همسر و ازدواج منتشر کرده ايد، درحاليکه برای سومين بار ازدواج نموده ايد ، آیا ميترسيد که همسران بر شما سلطه پيدا کنند؟

بازن - مازن و شوهر بسیار جوانی نيستيم و سعی ميکنيم از خطر هر نوع سلطه بر زندگی مان جلوگيري کنيم .

- حال که همسران شبیه مادر ( فولکوش ) و ماریت ( همسر ) يعنی قهرمانان دو کتابتان نيست، پس چه نوع زنی است؟

بازن - او متعلق بآندسته از زنان امروزی است که زنان با هوش و آزاد، و دارای روحی مستقل و غنی شمرده ميشوند. اودر بنگاه نشريات سوی کار ميکرد که من او را شناختم. مونيك همسر م نمودار زبانی است که لياقت رفتار متساوی با مرد را دارند .

من تصور ميکنم امروز اغلب زن و شوهر های کمتر از ۲۵ سال از چنين تساوی و شايستگی برخوردارند . يعنی يک نوع حالت رفاقت و همدردی بين آنها هست که هر دو را در ردیف مساوی قرار ميدهد. مخصوصاً دختران و پسرانی که در مدارس مختلط تحصیل کرده اند. محيط زندگی اين زوجها متعادل است. دختران جوان خیلی ميل دارند بخاطر خودشان زندگی کنند و البته به بچه هاشان بسیار علاقمند ميشوند ولی خود را قربانی وفدای آنها نميکنند . زير از زبانی که مثل ماریت خود را قربانی فرزندان شان مينمايند، چندان خدمتی بآنها نميکنند. بلکه اطفال فاسد و بی حالی ببار ميآورند که در بر خورد با مسائل زندگی بسیار ضرفند.

- آیا ميل داريد فرزندان ديگری هم داشته باشيد؟

بازن - نه. فرزند برای من کافيت. مونيك هم دلش نميخواهد بچه داشته باشد، البته اين بدان معنی نيست که من بچه دوست ندارم بلکه درست برعکس، «امواج» احساسات پدري من بسیار حساس و قابل ارتعاش و وسيع است!

- همسر شما که در بنگاه ناشر آثارتان کار ميکرد، قطعاً اکنون

در زندگی اجتماعی و ادبی شما شرکت دارد. آیا بنظر شما مهم است که زنی عاشق شوهرش باشد و در کارهای او شرکت کند؟

بازن - برای شخص من بسیار مهم است زیرا زندگی خصوصی و حرفه‌ای من کاملاً بهم مربوطند ولی این امر را تعمیم نباید داد. مثلاً اگر من بانکدار یا دندان‌ساز بودم، وضع عوض میشد. چون من در خانه کار نمیکنم داشتن همسری که کارم جلب توجه او را بکند بسیار برایم مهم است.

- وقتی انسان کتابهای شما را میخواند تصور میکند که ازدواج دام‌مهییب و نفرت‌انگیزی است. چطور است آدم مجرد بماند؟

بازن - چون انسان نمیتواند تنها زندگی کند، ناچار است مخصوصاً با زنی بسربرد، من شخصاً چه در شرایط ازدواج و چه در غیر آن، همواره با زنی بسربرده‌ام!

- آیا مرد وفادار و صادقی هستید؟

بازن - متأسفانه بله و وفاداری را بسیار مهم تصور میکنم. زندگی با هر کسی ایجاد تعهداتی میکند. مثلاً اینکه نباید شریک عمر را فریفت. اگر واقعاً این کار ممکن نیست، بهتر است زن و شوهر از هم جدا شوند! من نمیتوانم وجود مردانی را که هم‌زن وهم معشوقه دارند، تحمل کنم.

- یعنی طلاق را ترجیح میدهید؟

بازن - بلی .. اما با طلاق مجموعاً موافق نیستم. راه بدی است و تهدید آن بر روی کانونهای زناشویی مثل شمشیر داموکلس میماند. مثلاً من در کتاب اخیرم، ماریت را از حیث اینکه جسم خود را آزادانه در اختیار این و آن قرار میدهد سرزنش کرده‌ام. طلاق ممکن است زن را از قید شوهر خارج کند و او را جذاب و آزاد نگاهدارد. ولی در صورت وجود کانون زناشویی، احتراز از آزادی جسمی وظیفه يك‌زن است. من میخواهم بگویم که سرمایه جسمی

يك زن، در کانون خانوادگی بسیار ارزش دارد، زیرا مقاومت زن از لحاظ جسمی در برابر مرور زمان کمتر از مرد است.

- اگر شما بخواهید به يك مرد جوان توصیه و نصیحتی کنید،

چه خواهید گفت؟

بازن - خواهم گفت که در امر ازدواج زود تصمیم نگیرد  
بعلاوه ممکن است در آغاز امر، انتخاب قطعی و واقعی نباشد و فقط  
هوس هم بستردن بازن دلخواهی آدمی را بسوی اولین انتخاب  
بکشدند... مقصودم آنست که این چنین انتخابی ناشی از سرکشی هوس است  
و برای ازدواج کافی نیست ازدواج یعنی تمایل بزندگی مشترك  
بنحوی که هر يك از طرفین واقفاً احساس کنند که زندگی جداگانه  
برایشان ممکن نیست. و چنین ازدواجی هم فوراً احساس نمیشود.

- یعنی شما با ازدواج آزمایشی موافقت؟

بازن - شاید این هم يك «عامل» باشد ولی درین راه هم  
لازم است هیچ دختری از خطر و ماجرا استقبال نکند.

- در حال حاضر قرصها و لوازم ضد حاملگی، زیاد مصرف  
میشود، آیا تصور نمیکنید که این عوامل، دختران و زنان را  
از حالت «خانم ماریت شدن» دور سازد ...

بازن - وقتی آدم قرار شد مثل فولکوش و ماریت باشد قرص  
هیچ اثری ندارد. این چنین زنانی به مادر شدن احتیاج دارند زیرا  
با آن شخصیت و اعتبار پیدا میکنند و بدون آن هیچند. باین جهت  
هنوز يك شکم نزائیده دوباره حامله میشوند!

- فکر میکنید که بعد از همه این حرفها، با خلق قهرمانانی

نظیر فولکوش و ماریت، تأثیری در روحیه خانمها باقی گذاشته  
باشید؟

بازن - امیدوارم آنچه را که بساید انجام شود با آنها نشان  
داده باشم. تأثیر پذیری مربوط بخود آنهاست.

ژان کلود - مازرران

## مقدمه چاپ اول

معرفی

## نویسنده و کتاب

«دامن مادر نخست آموزگار کودکست»  
«طفل نا بخرد کجا! پرورده نادان مادری؟»

برای اولین بار در ایران ترجمه کتابی منتشر میشود که موضوع آن، موضوع مبتلا به عموم خانواده‌ها، افراد، و وابستگان بمکاتب مختلف اجتماعی و تربیتی است. من و شما هر کدام تحت شرایط خاصی تربیت شده‌ایم که تمام اعمال پدر و مادر ما برای تربیتمان در آن کافی، لازم و حتی اغلب آگاهانه نبوده و ازینرو وقتی یا بعقل گذاشته‌ایم بر اثر تصادم با مشکلات اجتماعی اولین حسی که در ما پدید آمده، حس طغیان علیه پدر و مادر یا لااقل تحقیر نظریات آنان در مورد طرز تربیت و تعلیم مان بوده است.

رودر بایستی ندارد. هرگز نشده که پسری پدرش را بعلت داشتن فلان نظرگاه اجتماعی مسخره نکند و عقاید مادرش را در مورد فلان طرز تغذیه، کوچک نشمارد. ما، خواه بطور علنی، خواه ضمن صحبت با پدر و مادر و خواه هنگام درد دل با دوستان، از پدر و مادر خویش گله‌هایی داشته‌ایم، ولی تقریباً هرگز چرات نکرده‌ایم

و نمیکنیم که بعنوان يك علم مخالفت و ضدیت از درد دل‌های خود استفاده کنیم و اگر چه این درد دل‌ها نوعی از عکس‌العمل‌های ما نسبت به رفتار و طرز تربیت آنان بشمار میرود، ولی معمولاً وقتی ما بدان دست میزنیم، بعنوان طفلی عاصی، شرور، بدذات و «عاق والدین» و «غیره» محسوب میشویم و هرگز نه خودنتیجه را از راه علل شناخته‌ایم و نه آنها که شناخته‌اند درصد تعلیم صحیح آن‌ها یا پدر و مادرمان برآمده‌اند.

در دوره دبیرستان و دانشگاه، در مجامع تعلیم و تربیتی، در کتب قطور و کتابخانه‌های معظم، از زبان معلمین و استادان فن تعلیم و تربیت، هزاران مطلب راجع باین فن و فنون منشعب از آن می‌شنویم و حتی بعضی از ما که میخواهیم آموزگار یا مربی خوبی از آب درآئیم، آنها را فرا میگیریم ولی بیایید بطور دسته‌جمعی اعتراف کنیم که هیچکدام از نظریات مزبور در زندگی عملی با افکار و حوادث حیات و امکاناتمان تطبیق نکرده و خشک و جامد و بیروح مانده است.

خوب، حال‌امن برای شما کتابی را ترجمه میکنم که انحصاراً راجع باین موضوع بحث کرده و خلاف آنچه شنیده یا خوانده‌اید، کتاب علمی، تربیتی و فنی «مخصوص خواص» هم نیست بلکه يك رمان ساده و زیباست که با نگارش آن بطرز جالبی در ادبیات جهان این مسئله از نزدیک و مشروحاً مورد بحث واقع شده و ممکن نیست که چیزی از آنرا منطبق بایک دوره یا یک مرحله خاص از زندگی خویش نیابیم و یا افکار و احساسات قهرمانان کتاب را در میان خود و خانواده‌های اقران و دوستان خویش سراغ نگیریم.

آیا قبلاً نویسندگان بزرگ جهان ب فکر داخل کردن این موضوع در عرصه ادب نبوده‌اند؟ چرا، رمان تربیتی و کتب شامل‌پند و اندرز در ادبیات ما و جهان زیادست ولی بعقل متوافری که ضمن مطالعه کتاب بدان پی خواهید برد، هرگز هیچکدام تا این

حد بحقیقت نزدیک نبوده و بدل نشسته است. بچه دلیل؟ بدلیل آنکه این کتاب بواسطه تازگی وقوت و صراحتی که داشته در ظرف چهار سال به ۳۶ زبان در تمام اقطار عالم ترجمه شده و فقط در موطن نویسنده بیش از یکصد و هشتاد و پنج بار بچاپ رسیده است. حالا این دلیل را بکمک دلایل دیگری تقویت میکنیم:

**هروه بازن** نویسنده این کتاب و اثر جاودان **هرک گره اسب** اولین نویسنده است که در تاریخ ادبیات جهان سبکی نو، با موضوعی تازه، و سیاقی محکم، در نثالیسم بوجود آورده و اگر چه مکتب ادبی وی بزحمت قابل تقلید است، هوا خواهان و خوانندگان بیشمار یافته.

**بازن اصولا** در خانواده علم و ادب بدنیا آمد. رنه **بازن** داستانسرای معروف فرانسوی (۱۸۵۳-۱۹۳۲) از اقوام نزدیک وی بوده و **ژول بازن** فیزیسین نامی فرانسوی در قرن نوزدهم عمومی پدری وی بشمار میرفته است. پدر بازن مردی روحانی و سلیم النفس و از زندگی عملی تقریباً بدور بود و بعلمت ازدواج با خانواده ای ثروتمند بوش از پیش در مطالعات خود غرق گردید ولی تا آخر عمر نیز وضع وی بهبود نیافت و عاقبت در شرایط ناگواری جان داد.

هروه بازن نویسنده گی را بانگارش یکرشته مقالات و اشعار مربوط بانقباد ادبی درجراپد معتبر کشور خویش آغاز کرد، ولی ناگهان از انتقاد ادبی دست کشید و برمان نویسی پرداخت.

رمان نویسی او از سال ۱۹۴۸ و بارمان بزرك و جاودان **افعی درمشت** شروع شد. این کتاب برای همیشه از آثار بی رقیب و ابتکاری و محکم و بدیع ادبیات جهانی باقی خواهد ماند و هروه بازن یکی از نویسندگان معدود و خوشبختی است که شخصاً موفقیت و شهرت بیسابقه کتاب خویش را در ظرف مدت قلیلی پس از انتشار آن ملاحظه کرده است.

**افعی درمشت** رمانی است بتمام معنی، بکر، تازه و بدیع،

یعنی موضوع آن همانقدر بدعت آمیزست که سبک آن و پرسوناژهای آن بهمان اندازه نماینده واقفیت هستند که حوادث آن. **افهی درمشت** مستقیماً موضوع خانواده، روابط خانوادگی، خصوصیات ارثی و تأثیر متقابل افراد و شرایط و مقتضیات و حوادث جامعه خانواده را که مبنای جامعه بشریست، مورد بحث قرار داده و همچنین تأثیر آنها را در مواقع تصادم با مسائل مختلف زندگی جسمانی، اجتماعی و فردی سنجیده است.

کتاب در واقع متضمن شرح حال خود نویسنده و قیمت اول مجوه‌ای بود که بنام **مجهوه رزو** معروف شد و شامل دو کتاب میباشد که هر دو در شرح احوال خاندان رزواست و کتاب دیگر آن **هر گره اسب نام دارد** که در ۱۹۵۱ منتشر شده است.

خاندان رزو خاندانی است که بازن افراد آنرا از میان تیره ترین، عقب مانده ترین و خشن ترین اولیای اجتماع فرانسه بیرون کشیده و تمام خصوصیات ارثی و نیات و مقاصد آنها را با صداقت و صراحت خاصی متذکر گردیده و در جریان حوادث خانوادگی، چنان تحلیلی از روان ایشان کرده است که انسان بی اختیار بیاد زندگی خود و خانواده خویش میافتد، زیرا ممکن نیست که ما، یکی دو صحنه، یکی دو فکر، یکی دو حادثه از حوادث مربوط بزندگی خاندان رزو را کم و بیش در دوران حیات خود ملاقات نکرده باشیم و همچنین ممکن نیست که در صدد جاره جوئی‌هایی تقریباً شبیه چاره جوئیهای آنان بر نیامده باشیم.

حق اینست که تا وقتیکه سیستم‌های تربیتی کهنه، مبتنی بر اعمال فشار و زور و ایجاد تضییق بر ای کودکان از طرق متفاوت در خانواده‌ها شیوع دارد، تا زمانیکه «گره اسب»‌های بی تجربه در آنچنان جهل و بی خبری غوطه‌ور هستند که تجربیات زندگی خود را ابلهانه از روی مشاهدات خویش در زندگی حیوانات کسب میکنند، تا وقتیکه طفل، در خانه و مدرسه و بالنتیجه در

اجتماع احساس مسئولیت و شخصیت نکند و عاملی موجود نباشد تا این احساس را در او پیورود، تا زمانیکه شخصیتش در ملاعام و خاص به لحظه فلان نظرمالی، تربیتی، سیاسی و تعلیماتی بهیچ انگاشته شود، تا وقتیکه پدر و مادر بخواهند حتی در پانزده و شانزده سالگی کوچکترین اعمال او را جلادانه کنترل کنند و بهیچیک از عوامل تکامل روانی وی توجهی ننمایند، تا وقتیکه مادر بخاطر پول یا پدر بخاطر جهیز ازدواج کند و طرفین بان ارباب و نوکری، بدلت رجحان اقتصادی، اصالت خانوادگی و غیر ذلك بهم نظر کنند، تا وقتیکه دو نوع عقیده، فکر و سلیقه متضاد، از دو طریق مختلف بخواهند مخیمه ساده، جوان و سریع التاثر فرزند را تحت تسلط خویش در آورند و به مبارزه با جوامع بزرگتری (از قبیل مدرسه و کلیسا و باشگاه) بپردازند، تا وقتیکه پدر و مادر با آنچه میگویند اعتقادی نداشته باشند و در زندگی روش تجاهل آمیز و اسرافکارانه ای در پیش بگیرند، بقول امیل دورکیم «فرزندان آنها ممکنست و باید که بالخصوص منعکس کننده قسمتی از خصائل خوب یا بد و باختلاط روحیات آن دو در دوران حیات خویش باشند».

افعی در مشت با توجیه علل ناراحتی های اجتماعی از طریق توصیف و تشریح فساد و انحطاط روابط خانوادگی، بمن و شما ثابت میکند که فقط در کشور ما، خاله زنکها بدون هیچگونه ملاحظه ای ازدواجها را بملاحظات اقتصادی بهم جوش نمیدهند و ازدواج کامل نامناسب نتیجه اش طفلی مانند تفار آنگوشت قهرمان داستان افعی- در مشت است که بقول خودش بالاخره با «افعی در مشت» وارد اجتماع میشود. این افعی را خانواده اش، پدرش و مادرش در چنگ او گذاشته و محیلانه برای رهایی وی از چنگ آن کوشیده اند. در جامعه امروز بشری، پدری که دست بخون فرزند آلوده، فرزندی که بروی پدر طمانچه کشیده، مادری که دختر خود را سر بریده، دختری



که مادر را بدیار عدم رهسپار ساخته کم نیست ، دامنه اختلافات جامعه کوچک خانوادگی بدانجا کشیده شده که امروز اکثر اقوام و خویشاوندان از يك خاندان ، با يكديگر خوب نیستند و بمقیاس کوچکتری در خانواده های خویش مورد سعایت و نفاق و مایه اختلاف هستند و روح آشتی در کمتر افراد آنها وجود دارد.

چرا؟ هر وه بازن جواب میدهد: برای آنکه محیط خانوادگی بجهنمی تبدیل شده است ، برای آنکه حس تفاهم و محبت میان افراد خانواده که شالوده حس تعاون و اشتراك ، و محرك ترقی اجتماع است از بین رفته ، برای آنکه روابط خانوادگی ، مسخ و مقلوب شده ، خصومت و غرور ، جای معاونت و معاضدت را گرفته و بالنتیجه جریان اضمحلال و انحطاط روابط خانوادگی در جامعه منعکس گشته ، و جامعه بصورت متفك دهشتناکی درآمده است که میبینید.

و اما اینها همه علتی دارد که آن علت اقتصادی است ؛ وقتی آقای رزو قهرمان داستان «افعی درمشت» مانند هزاران نفر دیگر بخاطر ثروت با خانم خود ازدواج کرد چنان مصائبی پیش آمد و اگر چنین نبود ، لابد سیر حوادث زندگی خاندان رزو تغییر میکرد . ولی متأسفانه درباره این «علت الملل» «اشاره رسمی» در آثار بازن وجود ندارد و فقط نویسنده بدون آنکه بتوضیح و تشریح علت الملل بپردازد ، مینمای تمام حوادث رمانهای خود را بر موجبات اقتصادی و مصائب و مشقات ناشی از آن میگذارد و از آن بعنوان نقطه عطفی استفاده میکند ، شاید آن منظور که «صحبت در باره بدیهیات را ابلهان نه ترین صحبت ها» می شمارد.

از لحاظ تکنیک ، میتوان رئالیسم وی را با نوعی سمبولیسم مخلوط دانست ، زیرا هر خواننده ای میفهمد که منظور از انتخاب سمبول هائی که دارای القاب خاصه هم هستند مانند (تغار آبگوشت ، خوک مجنون ، ذریه حضرت عیسی ، بوگندو ، بی بته) (قهرمانان کتب مجموعه رزو) چه بوده و چیست و یا عنوان «کره اسب» چرا بروی کتاب

دوم گذاشته شده و چگونه طفلی که با «افعی درمشت» وارد اجتماع شده ، «مانند کوه اسب مظلوم وضعیفی» مرده است .

ولی خیر! علت موفقیت بی نظیر و وجه امتیاز بارز آثار بازن صرف نظر از بدیع بودن موضوع رمانهایش، صراحت و مخصوصاً بی پردگی است که در بکار بردن تعییرات ، کلمات ، و استعارات ، و توسل به تشبیهات و تمثیلات و مخصوصاً کنایات ، از خود نشان میدهد . این عوامل بلا تردید در آثار کمتر نویسنده ای قبل از او وجود داشته و اکنون هم تقریباً وجود ندارد زیرا ،

اولاً - کمتر کسی موضوع تربیت خانوادگی و عادات و صفات ارثی و عارضی اشخاص را بقصد توجیه و تعلیل حوادث اجتماعی مورد بحث ادبی قرار داده و در قالب داستانی خواه زشت و خواه بطرز ژانالیستی گنجانیده است . البته تمام علمای فن تربیت و اکثریت دانشمندان علم الاجتماع درباره فن تربیت و کیفیت صحت روابط خانوادگی به منظور بهبود روابط اجتماعی مطالبی نوشته ، مکتبها پدید آورده مریدان و مخالفانی برای خود تدارک دیده اند ، لکن ازین مباحث جز «خواص» کسی اطلاع حاصل نکرده و اگر حاصل کرده او را بکار نیامده و بالنتیجه مردم یعنی آن توده متراکم انسانی که بمرض دچارست از بیماری خویش اطلاع حاصل نکرده اند .

ثانیاً - هر «محتوی» «شکلی» متناسب و دلکش میخواهد تا «بر دل بنشیند» و اگر شکل متناسب برای مضمون ایجاد نشود ، و آن شکل طوری نباشد که بتواند هر چه بیشتر و صریحتر دامن مضمون را بسط دهد و در تفهیم آن مفید واقع گردد ، «مضمون در برج عاج مخپله نویسنده» محبوس خواهد ماند .

و ایندو ، کاریست که هر وه بازن کرده و خوانندگان را به تحسین و علاقه برانگیخته است .

سبک هر وه بازن، سبکی است مشکل، دارای جملات و عباراتی کنایه آمیز و متکلف ، کلماتی سنگین و مطمئن ، لغاتی مهجور و وحشی

ودر عین حال صریح تا حد وقاحت، بطوریکه بعنوان مثال میتوان صحنه مربوط به مقبازی او را با **مادام لاورژره‌ای** درین کتاب و اشارات ناسزا آمیزی را که با شخص مختلف مثل **عمو ویدر** و **مادر** خود میکند ذکر کرد.

مانویسنده **رک نويس** و **صریح اللهجه** و همچنین داستان‌سرای شوخ‌طبع و پرطنز **درادبیات خود** و **جهان بسیار** می‌شناسیم. **آنا تول فرانس**، **دفرانسه** و **دی. اچ. لاورنس**، نویسنده معروف انگلیسی (صاحب کتاب **افتضاح مادام چاترلی**) بزرگترین و بهترین نمونه نویسندگان انواع **من‌بور** **درادبیات اروپای غربی** اند.

ولی طنز و کنایه **آنا تول فرانس** هرگز جنبه تعرض نداشته و مانند **جملات مطمئن** و **سنگین بازن**، **بسان پتک انتقاد** و **دشنام برس** افراد و حوادث فرود نیامده و همچنین **صراحت و وقاحت دی. اچ. لاورنس** در توصیف پائین‌تنه **فلج «مادام چاترلی»** دارای چاشنی **سادگی و لطافت** صحنه‌های مشابه **در آثار بازن** نیست.

اساساً **کنایه و طعن**، از مشخصات **سبک بازن** بشمار میرود و همیشه خواننده احساس میکند که در **خلال جملات پرطمطراق بازن** **دشنامها و تحقیرهای** نگفته‌ای متبلور شده و **برسنگینی سبک او** افزوده است.

چنانکه در **واقع انتخاب خانواده رزو** و شرح زندگی و روابط افراد آن بایکدیگر، خود مطمئن است با **اجتماع فرانسه** و کیفیت روابط اجتماعی و خانوادگی، و سیستم تربیتی قدیم متداول در آن باری، **افعی درمشت** بعنوان اولین کتاب دارای این خصوصیات بسال ۱۹۴۸ منتشر شد و در **اندک زمانی** آنچنان موفقیت عظیمی کسب کرد که تا سال ۱۹۵۴ (یکسال پیش) فقط در کشور فرانسه یکصد و هشتاد و پنج بار **بجای رسید** و مجموعاً ۱۰۰۰۰۰ نسخه از آن بفروش رفت.

برای عزیزان **تعجب خوانندگان** باید توضیح داد که **رقم چاپ** و

تجدید چاپ آثار بزرگترین نویسندگان اروپائی در کشورشان ، تاکنون بچنین میزانی ، آنهم در ظرف چنین مدت قلیلی نرسیده است . مثلاً آثار موريس مترلینك فیلسوف معروف بلژیکی که بزبان فرانسه چیز مینوشت فقط یکصد و سه بار تا موقع مرگش در آنکشور بچاپ رسید و آثار برناردشا نویسنده شوخ و بذله گوی انگلیسی هرگز از یکصد چاپ متوالی در کشورش تجاوز نکرد و ایندو نویسنده بزرگ تنها نویسندگانی هستند که کثرت چاپ و انتشار آثارشان در اروپا ضرب المثل است .

بهر حال افعی در هشت غوغای عجیبی در جهان ادب و تربیت بیا کرد . ناگهان ده پانزده روزنامه در فرانسه و بلژیک و آلمان شروع بنقل آن در باورقیهای خویش کردند و هفت ماه بعد ترجمه های ایتالیائی ، اسپانیائی ، آلمانی ، انگلیسی و روسی آن نامقدمه های جامع و مفصلی انتشار یافت و استقبال شدیدی از آنها بعمل آمد بطوری که در ایتالیا عده ای از کارگردانان مشهور فیلمهای تربیتی ، بفکر تهیه فیلمی از آن افتادند و در اسپانیا منتخبیائی از آثار بازن منتشر گردید که بصورت کتب درسی درآمد و در فرانسه نیز برای اولین بار بحث و تفسیر کتاب افعی در هشت بمسابقه گذاشته شد و در سویس یکی از آکادمیهای بزرگ عنوان « استاد نثر مشکل و فنی معاصر فرانسه » را بنویسنده آن داد .

در ۱۹۴۹ اثر دیگر بازن بنام سری که بدیوارها میخورد منتشر شد ، که در آن باردیگر نویسنده بصورت جوانی که با هزاران امید و آرزو در میان اجتماع بدنبال حقیقت میگردد و پس از مدتها تلاش ، سرش بدیوارهای یأس و اندوه و تضاد و غرض میخورد ، جلوه میگردد ، سری که بدیوارها میخورد نمودار یک سرگشتگی عمیق اجتماعی بود که امروزه میان جوانان تمام ممالک وجود دارد و چون آنها در میان دریای تلاطم و تضاد عناصر اجتماعی راهی بسوی حقیقت نمیابند و عوامل داخلی مربوط بگذشته بریاستان دامن میزند ، مانند

ارسکین کالدول آمریکائی دست بر روی دست میگذارند و از صمیم قلب بریسخند و استهزاء میپردازند. شاید بتوان صرفنظر از سبک بیان بازن و کالدول (که درست در نقطه مقابل یکدیگر قرار دارد) مضمون فکری آن دو را با یکدیگر مقایسه کرد و وجوه تشابهی میانشان یافت.

در سال ۱۹۵۱ دومین کتاب از مجموعه رزوی او بنام **مرک گره اسب** منتشر شد. **افعی در مشت** و **مرک گره اسب**، در واقع دو کتاب مکمل یکدیگرند که در عین حال هر یک اثری جداگانه و ممتاز بشمار میروند. مضمون آن دو تقریباً شبیه یکدیگرست، منتهی هر یک نمودار مرحله جداگانه‌ای از زندگی داخلی افراد خانواده رزوی و روابط فیما بین آنها هستند.

وقتی کتاب دوم مجموعه رزوی منتشر شد، مجله معروف **له نوول-لیترر** درباره آن نوشت: «این کدام زبانیست که کوشیده است حوادث زندگی را با وضعی سهل و ممتنع وصف کند و این کدام حادثه زندگی است که الهام بخش نویسنده در انتخاب چنین قالب و مضمونی برای آثار خویش گردیده است؟»

در همین سال مجله معروف **گازت لیترر** (که هم در سوئیس و هم در فرانسه چاپ میشود) جایزه‌ای بمنظور معرفی بزرگترین و پر خواننده‌ترین نویسنده سال معلوم کرد، که **هروه بازن** برنده آن شد و بعنوان سپاسگزاری از مجله مزبور و خوانندگانش هزار جلد از دو کتاب **بزرگ رزوی** خویش را با جلد و صحافی و کاغذ عالی و مرغوب بآن مجله اهداء نمود و تقاضا کرد که بین خوانندگانش بقید قرعه تقسیم کنند. علاوه بر این، کتابخانه **هزانژر** در **استراسبورگ**، شروع بانتشار سلسله آثاری از بدیعترین و برجسته‌ترین آثار ادبی قرن حاضر نمود که **افعی در مشت** و **مرک گره اسب** را، مجموعاً در یک جلد در صدر آن منتشر ساخت و بعنوان «کتاب منتخب سال» بانجمن ادبی فمینا عرضه داشت.

انجمن فمینا چهار سال این دو کتاب را بعنوان «بهترین اثر» سال انتشار داد و در هر چاپ جدید آن موکداً متذکر گردید که هنوز ذره‌ای از ارزش و اهمیت این کتاب کاسته نشده است.

در سال ۱۹۵۲ اثر جدیدی از هروه بازن منتشر شد که بنوبه خود شور و غوغائی عجیب بر پا کرد. این اثر که **بلندشو و راه بیفت** نام داشت وقف سرگذشت جوانی بود که در میان ظلمات اجتماع، بالاخره راهی را که خودشراقتمندانه میپندارد بانجام میرساند. این اثر و اثر دیگر او بنام **روشن روی آتش** که در سال ۱۹۵۴ منتشر شد در واقع دو کتاب مستقل و مجزا هستند که موضوع آنها نیز مراحل مختلف زندگی جوانان و اشخاص، با توجه باوضاع داخلی و خانوادگی آنهاست ولی همه خوانندگان آثار او بسهولة پی‌میرند که دو کتاب مزبور نیز دنیا له سرگذشت افراد خانواده رز و بشمار می‌رود، یعنی تمام کتب بازن در واقع منعکس کننده مراحل مختلف حیات خود اوست.

درین فاصله (فاصله بین افعی درمشت تاروغن روی آتش) هروه بازن مجموعه نولی نیز بنام **اداره ازدواج** منتشر ساخت و در آن وقایعی را که در دفاتر ازدواج و طلاق کشوری رخ میدهد تشریح کرد. اداره ازدواج، که نولهای آن، هر یک در نوع خود شاهکاری از ژانر آلیسم تلخ و قوی بشمار میرود، نتیجه تحقیقات او در زندگی عملی، یعنی آن مواردیست که زندگی خصوصی افراد، با قوانین موضوعه اجتماع برخورد می‌کند.

تا سال ۱۹۵۴ آخرین کتاب هروه بازن **موشها** نام داشت که در ظرف مدت قلیلی بچاپ ۵۵م رسیده است. غیر ازین، نویسنده عالی‌مقام دیوان شعری موسوم به **عادات** نیز دارد که میان مضمون آن و کتب نثری وی، تشابهی آشکار میتوان یافت.

ولی کتب مجموعه رزوی او، **افعی درمشت و مرگ گره اسپ** هه چنان اولین و بزرگترین کتب وی بشمار میروند و حتی چنانکه

مجله **آلمانادلتر** (سالنمای ادبی) چاپ فرانسه و بلیک ادعا کرده است «هر وه بازن نخواستہ یا نتوانستہ است کہ هرگز ، اثری مانند افعی درمشت بوجود بیاورد. این کتاب یکی از مفاخر تمدن قرن ماست و از ستارگان قدراول ادبیات معاصر فرانسه بشمار میرود. اگر به خاطر بیاوریم کہ این مجله در هر دو کشور تحت نظر استادان بزرگی نظیر: **فرانسوا موریاک** ، **آندره بیللی** ، **فرانسیس کارکو** ، **آندره - موروا** و عده ای دیگر از رجال برجسته ادب فرانسه منتشر میشود ، بخوبی میتوانیم بارزش این اظهار نظر پی ببریم . ضمناً باید خاطر نشان ساخت کہ از دو سال پیش این مجله کتاب **افعی درمشت** را در شماره سوم «کتاب سال» خویش انتشار میدهد و جائزه مخصوصی هم بنام آن تعیین نموده است . در سال ۱۹۵۴ مجله ادبی **لیتراتور مدرن** (ادبیات جدید) در فرانسه آماری از چاپ و تجدید چاپ و ترجمه این کتاب و جوائزی که در کشورهای مختلف بآن و مترجمین یا مفسرین آن تعلق گرفته منتشر ساخت کہ بموجب آمار مزبور معلوم شد مجموعاً در سراسر عالم بیست میلیون نفر آنرا خوانده اند و یکصد جائزه ادبی بزرگ و کوچک از برزیل و شیلی تا عراق و هند بآن و مترجمین و مفسرین آن تعلق گرفته یا بنام آن بوجود آمده است .



مترجم فارسی ، اولاً از خواننده گرامی بعلت تصدیع و اطاله کلام معذرت میطلبد ، ولی ضمناً ناگزیر از ذکر این نکته است ، کہ ترجیح داده یکی از مقدمه های مفصل چاپهای مختلف «افعی درمشت» را ترجمه نکند و جان کلام را بصورتی کہ قابل هضم برای یکفرد متوسط الفهم ایرانی باشد ، بیان نماید .

ثانیاً ، ناچار است تذکر دهد کہ کتاب دوم مجموعه رزورائین بنام **هرکزه اسپ** در دست ترجمه دارد و دوستان مترجم میتوانند آثار گرانمایه دیگر او بخصوص **بلندشو و راه بیفت** و **یرا بفارسی** برگردانند .

ثالثاً با تمام کوششی که برای ساده کردن جملات مشکل و پیچیده کتاب و تجزیه عبارات آن بعمل آمده ، احتمالاً نکات دشوار و نامفهومی نیز در آن وجود دارد . وانگهی ساده کردن لغات و عبارات کنایه آمیز بعلمت بضاعت مزاجه مترجم ممکن است قدری ویرا از سبک اصلی نویسنده منحرف ساخته باشد که در این صورت محتاج راهنمایی منتقدان گرامری است ، مضافاً باینکه در تمام موارد امانت و صداقت کافی ، مورد نظر او بوده است .

یزد - فرامرز برزگر

۱۳۳۵





## توضیح

- ۱ - تمام علامات استفهام و تعجب و پارانتزها و گیومه‌هایی که در این کتاب بکار رفته ، منقول از متن اصلی است و مترجم در آن دخالتی نداشته است .
- ۲ - معهدنا در مواردی که مترجم توضیح بیشتری را در متن لازم میدانسته ، (و در تمام کتاب از چند مورد تجاوز نمی‌کند) توضیحات خود را با امضای م (مترجم) مشخص ساخته است .
- ۳ - توضیحات ذیل صفحات بغیر از مواردی که خود نویسنده بآن اقدام کرده و با امضای ( یادداشت مؤلف ) مشخص گردیده ، تمامی از مترجم است که از منابع مختلف گردآوری گشته است .
- ۴ - کتاب را باید قدری دقیقتر از کتب معمولی مطالعه کرد تا بخوبی مفهوم واقع شود .



آفتاب طلائی رنگ و ملایم، اما دنیا له داری بدن آفتاب سوخته و فلزی افمی را که معصومانه بدور خود چنبر زده بود، گرم میکرد. او چنانکه گوئی زرگر قویدستی سه چنبر زرین، از اندام قشنگش ساخته باشد بیحرکت بر جای قرار داشت. چشمهای آبی زیبایش ابتدا مشاهده نمیشد، زیرا خوشبختانه وقتی که باؤ نزدیک شدم بخواب رفته بود.

او کاملاً خوابیده بود، بدون شك ضعف پیری و بلع تعداد زیادی قورباغه، بنا را حتی معده دچارش کرده بود. گویا از طفولیت اندامی قوی و سهمگین داشت و خزندگان اطراف خود را نابود میساخت زیرا بمظهر مجسم یکی از غولهای اساطیر مذهبی شباهت داشت. من آنطور که لازم بود رفتار کردم. حیوان را بجا یکی از گردش گرفتم. آری او را از گردش گرفتم و اینکار را هم با استفاده از مناسبترین فرصتها کردم. خلاصه بگویم معجزه ای صورت گرفت که در میان خانواده خشکه مقدس و مذهبی ما آتشی دامنهدار روشن کرد. من درست گردن افمی را از بالای سرش گرفتم و دیگر کاری

انجام ندادم. این فشار ناگهانی، مثل فتر ساعتی که از خزانه بخارج بجهد، او را ازجا جهانند. برای افعی ام خزانه ساعت، در حکم زندگی بشمار میرفت و ازینرو برای اولین و آخرین بار، طی ثانیه‌ای بعد بحرکت ناامیدانه‌ای دست زد، بدور خود پیچید و ازهم وا شد. ولی این پیچیدنهای مایوسانه او بدور مشت، ابدأ مرا میچور برها ساختن او نکرد. خوشبختانه سرافعی (مثل دشمن قدیمش، شیطان) مثلث شکل است و بگردنی باریک اتصال دارد. بطوریکه دست میتواند بدور آن قبضه شود. و باز خوشبختانه پوست تن افعی زیر و دارای فلسهای خشکی است که فاقد خاصیت لیزی و چسبندگی پوست سایر مارهاست، و چه بسا که مارها از همین خاصیت بدن خود بعنوان یک سلاح دفاعی استفاده میکنند. من بدون هیچ اضطرابی بیش از پیش او را فشردم اما همچنان متعجب بودم که چگونه چنین موجودی، با آنهمه آرامش و سکون ظاهری، که بنظرم باز بچه‌بی‌آزاری آمد، بچنان سرعت و خشونت بی‌دار شد و شروع بمقاومت دردمتم کرد. او را فشردم، مشت قوی و ناخود آگاه یک طفل خردسال، دست کمی از یک سنگه نیر و مند و آهنین ندارد.

وقتی او را فشار میدادم، برای آنکه بهتر تماشايش کنم و خوب بشناسم آهسته آهسته بیینی نزدیکش میکردم، نزدیک و نزدیکتر.. اما مطمئن باشم که در چند میلیمتری نقطه‌ای که ممکن بود او شرار زهر آگین خشم خود را غفلتاً بر آن بریزد نگاهش داشتم. او چشمهای آبی فشنگی داشت. شما میدانید که افعی، چشمهای آبی لاجوردی و زیبایی مثل صفحه کب و ساعت‌های مچی دارد، اما باز میگویم که چشمهایش به یکجفت یا قوت زرد درخشان میمانست که میان آنها خط سیاهی مشاهده میشد و چنان از برق غضب میدرخشید که زود توانستم اندازه خشم و کینه او را تشخیص بدهم. بعد نگاهی بمادرم فولکوش انداختم. میل داشتم حداقل باو

بگویم که من فقط خواسته‌ام با این حیوان بازی کنم. (آه! چه بازی مطمئنی!)

افعی دوسوراخ کوچک هم در بینی داشت. دهان بزرگ و بازش مثل گل ثعلب میمانست و در میانش، آن زبان دوسر معروف میلنزید. گوئی یکی از این زبانها برای آدم، و دیگری برای حوا خلق شده بود.

باز میگویم که او را درمشت خود میفشردم زیرا این مسئله اهمیت دارد و مخصوصاً از لحاظ افعی بسیار اهمیت دارد. فشار بتدریج زیاد میشد و زندگی کم کم از دو چشم او رخت برمیست. بدنش نرم و ساکت میشد و مثل یک چوب موسی<sup>(۱)</sup> در دستهایم میافتاد. البته گاه از جا میجهید، اما فواصل این جهیدن‌ها هر لحظه بیشتر میشد. ابتدا بطور حلزونی میپیچید، بعد مثل عصای کاردینا لها بدنش راست میشد و بالاخره بصورت علامت استفهام (!) درمیآمد. من همچنان او را فشار میدادم. عاقبت یکی از علامات استفهامی که او با بدنش رسم کرد، بصورت علامت تعجب (!) درآمد، راست و قاطع ایستاد و نلر زید. دویاقوت زرد چشمهایش خاموش شد و قطعات آبی رنگی شبیه تافته لاجوردی آنرا پوشاند. افعی، افعی من مرده بود و یا بهتر بگویم در نظر من که کودکی بیش نبودم بصورت قطعه فلز آفتاب سوخته‌ای درآمد. بود که چند لحظه قبل، آنرا دریای سوهین درخت چناری که در مجاورت پل قرار داشت پیدا کرده بودم.

من بیست دقیقه با او بازی میکردم و هر طور که دلم میخواست با او ورمیرفتم و جسم بی‌عضو و اندام او را که مطلقاً رمقی بر تن نداشت میفشردم.

۱- Moïse خوانندگان محترم چوب موسی (باکسریا) را نباید با اصطلاح دیگری نظیر (عصای موسی) اشتباه کنند. چوب موسی، چوبیست که گهواره و میز و صندلی کودکان را از آن میسازند و رنگی زرد سوخته نظیر چوب چارو دارد.

هیچ موجودی خوبت از ما نمیبرد ، این تکه گوشت، خیلی زود، تاب و توان خود را از دست داد و فروغ زندگی در او فروخت. از آن به بعد لاجوجانه رنگ روشن و درخشان شکمش را که سایر موجودات تا سرحد مرگ مایل به نشان دادن آن نیستند بمن نشان میداد و کارمرا که حیوانات بخاطر عشق هم نمیکنند، او میکرد.

من مشغول پیچیدن آن بدور قوزک پایم بودم که زنگ لابل آتوزی صدا کرد و همه را بصرف مریا خواند. آنروز قرار بود که ظرفی از مریای آلو زرد را تمام کنیم، این مریا چهارسال تمام در قفسه مانده و ازین حیث کمی فاسد شده بود اما بهر جهت خیلی بیشتر از ژله های انگور فرنگی لذت داشت. این ژله ها بطرز نفرت انگیزی زیر نانهای مریا زده قرچ قرچ میکرد. من بی آنکه وجود افعی را دریایم فراموش کنم ، با پاهای کثیفم شروع بدویدن کردم. ایندفعه دم او را گرفته بودم و بطرز قشنگی تکانش میدادم اما ناگهان صدای جیغی مرا از عالم تفکرات خویش بیرون آورد. مادموازل ارشتین لیون، که دخترکی نیمه ترسو بود از پنجره فریاد کشید :

— زود باش و لش کن!

و بعد با اندوه افزوده

— آه! پسرک بیچاره!

من مبهوت ماندم، عجب اتفاقی! صدای فریادها، جیغها و نداهای متقاطع فراوان همراه با صدای پای عده ای که دیوانه وار روی پلکان میدویدند بگوشم رسید، «خانم! آقا! آقای آبه!» (۱) از اینطرف! دیگران کجا هستند؟ صدای عوعوی کاپی سگمان را شنیدم. ناگوسها بصدا درآمد. (در آزمان کتاب بیخانمان (۲) را

۱- Abbé کشیش ، پدر روحانی

۲- Sans Famille کتاب معروف هکتور مالو نویسنده

مشهور فرانسوی

خوانده بودیم) و بالاخره مادر بزرگ با آن کلاه تارك دنیائی سفیدش پیدایش شد. او مثل همیشه پوتینی پوشیده بود و در حالیکه پیراهن بلند و خاکستری رنگ معمولی اش را بر تن داشت، ناگهان از دری که بمحراب افتخار باز میشد بیرون پرید. در همان زمان عمه تر زیار تولومی، کنتس دولامپیر و بالاخره عمویم که بدفتر داری کلیسا اشتغال داشت از جانب راست ساختمان که کتابخانه در آن واقع بود ظاهر شدند از سمت چپ یعنی از طرف جامه دار خانه نیز سر و کله کلفت، آشپز و مربیه کلیسا پیدا شد بالاخره تمام افراد قایل با اعوان و انصارشان از منافذ بی شمار لابل آنرئی که کمینگاه بزرگی بود بیرون دویدند.

واقعا همه عناصری محتاط بودند! در فاصله کمی از افعی بدورم حلقه زدند و به گوی نگو پرداختند. حیوان همچنان دور انگشتهایم میگشت و حرکاتش کاملا نشان میداد که فشار من فقط کمی او را بیحال کرده ولی همچنان زنده نگاهش داشته است.

عمه تر زیار رسید!

— مرده است؟

خدمتکار جواب داد!

— امیدوارم که زهر نداشته باشد.

مربیه گفت!

— فردی! نزدیک نشوید!

آشپز که زنی کرولال بود جواب داد!

— اوف! خدایا!

آبه بمن گفت!

— بتو قول میدهم که اگر بمن نزدیک بشوی یکی از آن

اردنکهای...

مادر بزرگ خطاب بمن افزود!

— ببین جانم! این چیز نفرت انگیز را دور بینداز!



من باحالی مغرور و پیروزمند سلاح هولناک خود را بطرف عمومی دفتر دارم دراز کردم. عموکه فطرتاً باخزندگان دشمن بود قدمی بمقرب برداشت و همه ازو تقلید کردند. اما گویا مادر بزرگ شجاعتر از همه آنها بود زیرا بعلمت مادر بزرگی بادی بگلو انداخت و بمن نزدیک شده با کف دست ضربه شدیدی بحیوان نواخت و ناچارم کرده که از دست بردارم. افعی بیحال روی پیشخوان عمارت افتاد و عمویم که از بیجان شدن او مطمئن شده بود، وحشیانه شروع بکوبیدن او بپاشنه پا کرد بحدیکه وقتی او را مشغول کشتن دوباره افعی دیدم بیاد مبعود بزرگش سن میشل افتادم.

با آنکه دیگر خطر از من گذشته بود، در طرفة العینی هفت هشت دست زنانه لغت و عورم کرد و شروع بتجسس در اعضاء و مفاصلم نمود. اتفاقاً تمام نقاط بدنم حتی قوزک پایم سالم بود و کوچکترین اثر گزندگی در هیچ جایم دیده نمیشد. دوباره پیراهنم را بمن یوسفانندند زیرا بهیچوجه شایسته نبود که یکی از افراد خاندان زرد، در مقابل خدمتکارانش برهنه بایستد، ولو آنکه کودکی بیش نباشد. عمویم که تازه از سرکوبی افعی فراغت حاصل کرده بود چون مجسمه عدالت و انصاف باقیافه‌ای جدی و اخمو بمن نزدیک شد و در حالیکه دستها را از دو طرف لباده اش آویزان کرده بود فریاد زد:

— آیا افعی این طفلک ابله را گزیده است؟

— نه جناب میشل!

— مادر جان خدا را شکر!

بعدهم دعای پاتر — او را که یک دعای شکر گزاری قدیمی است، در سکوت محض خواندند. آنگاه عمومی دفتر دارم را در آغوش کشید و بروی زانوی خود گذاشت و در حالیکه چشمهایش را بآسمان بلند کرده بود، چند ضربت منظم به لمبرم زد.

**لابل آنزری** برای آخوندهای خشک و متعصبین کوتاه فکری که با انتظار مراسم مذهبی مضحك آخر هفته ، روزگار میگذرانند نام باشکوهی است . خوبست بگوئیم که لابل آنزری (خانه فرشتگان) تغییر است که متعصبین با ملایمت و تملق بکلمه **بولانزری** (نانوائی) داده اند . وقتی با این حقیقت پی بردیم، فقط باید اضافه کنیم که بقول آنها «انسان همیشه فقط با نان زندگی نمیکند ، بلکه بپرکت از تمام آیاتی که از دهان خداوندی، نازل میشود روزگار، میگذرانند و اگر این حقیقت نیز مورد قبول قرار گیرد من برای شما قسم میخورم که تجریقی که از لفظ نانوائی بعمل آمده ، بسیار صحیح انجام گرفته است زیرا تا آنجا که من دیدم در بولانزری (نانوائی) یا لابل آنزری ، همیشه نان بی مایه و فطیر میپختند !

ساده تر صحبت کنم ، لابل آنزری ، تقریباً ازدویست سال پیش ، کانون اجتماعی خاندان زرفواست . این بنا که بکوشش دسته جمعی همه افراد فامیل ساخته شده و بدون شك ایجاد آن از ساختمان تور نانوائی شروع گردیده ، حالا بصورت یکی از ابنیه تاریخی در

آمده است. لابل آنژی، که ساختمان بزرگی متصل بهم است دارای پیشخوان وسیعی است که تمام اطاقهای داخلی آنرا دربر گرفته و از نظر ظاهری کاملاً بقصور برج و بارودار و ناموزونی که مطلوب بورژوازی قدیم بود، شباهت دارد. خاندانهای قدیم بورژوازی، بهمان ترتیب که بساختن قصورکنگره دار برای خویش و ایجاد برجهای کوچکی در آن علاقه دارند از ساختمانهای ساده و متحدالشکلی که محراب در آن وجود ندارد متنزجرند. دهقانان ما، که از خاندانهای نزدیک دهقانان برتانی بشمار میروند، مانند بورژوازی محیطشان، تا آنجا که میتوانند مزایع خویش را بشکل مربع ایجاد میکنند و قروتمندانشان اصطبلهای خود را از سنگهای زیبا مرغوب میسازند؛ حال آنکه این سنگها در مناطق آنها نایاب است و باید با تحمل گزاف از بکون لاکاریر وارد شود.

اما گویا پولدارها بتناسب اراضی ای که در اختیار دارند، در قصور خویش محتاج تعدادی اطاق و برج و باروی بیفایده هم هستند، تا مانند وسعت اراضی، بدون ایشان را بجامعه بیشتر کند.

لابل آنژی، بدون آنکه کلیسای کوچک آن بحساب بیاید، دارای سی و دو اطاق است. علاوه بر این دو برج کوچک دارد که دو اطاق بزرگ استراحت در آن واقع شده و دارای گلخانه وسیعی است که نمای آن بسمت شمال قرار گرفته و چنان فضا را اشغال کرده است که هر ساله در فصل زمستان خزره‌های غول‌آسا در گوشه و کنار آن میروید. کلبه کوچک و مستحکم باغیان نیز وصل باین گلخانه است و تعدادی اصطبل که بصورت گاراژ درآمده و چند اطاق مخصوص خدمتکاران هم در آن دیده میشود. تازه تمام اینها ابنیه لابل آنژی را تشکیل نمیدهد زیرا در گوشه و کنار آن هم کلبه‌هایی وجود دارد که در اختیار روحانیون منزوی است و فقط در روزهای برگزاری نماز جماعت کشاورزان، از آنها بعنوان چا پارخانه استفاده میشود! در اینجا من از ذکر چند لانه کیبوتر، که از مدت‌ها پیش مورد اشغال

گنجشکها قرار گرفته است و دوسه چاه خشك ، که چند سنك اوج خوش- تراش قسمت فوقانی شانرا زینت داده ، و دوپل کوچک قشنگ که بروی چوبیآب موسوم به **اومه** کشیده شده صرفنظر میکنم . ممهندا باید بگویم که چند گذرگاه مشجر و در حدود سی نیمکت سنگی ، یا چوبی در گوشه و کنار پارک وجود دارد تا عالیجناب راهب کلیسا بتواند دائماً بروی آنها رفع خستگی کند .

از طرفی این نیمکتهای راحت ، تنها وسیله آسایش در لابل آنژی است . بجای تلفن و دستگاههای حرارت مرکزی ، اوراد مذهبی در آن کار میکنند ! ساده ترین وسیله ارتباط یعنی حتی اعلانهای کوچک محلی هم در آن موجود نیست . آب ، درصد متری بنا از اعماق چاهی مرددانه بیرون میآید و اطراف این چاه را قشری از حلزون پوشانده است . بجز سائین عمارت ، که صحن آن مستقیماً هم سطح خاک است ، سایر اطاقها از سنگفرش مربع شکلی مفروش گردیده است . من در بکار بردن کلمه « سنگفرش » تعمد دارم زیرا هر بهای مزبور هیچ وجه با هم ارتباطی ندارند و بدتر از همه آنکه آشپزها مجاز نیستند جز تا سنك لوح **نوآبان لوگر اوآیر** جلوتر بیایند . این سنك که بصورت تخته تراشیده شده ، بطرز مبهمی زمین هموار را میپوشاند . در لابل آنژی بخاری دیواری وجود ندارد اما بخاریهای بزرگی هست که با سوخت معمولی میسوزد . بهمه اینها باید درخت و آمد قلیلی را که از طریق خیابانهای باریک و دهقانی پارک صورت میگیرد افزود ، زیرا این کوره راههای بین مزارع را بوته های درشت کلم ، مسدود کرده و کلم هم غذای محلی لابل آنژی است زیرا دهقانان آن بتابعیت از سنت **سوله دوها** یعنی از بابان قدیشان ، کلم را غذای منطقه ای خویش میدانند و وقتی اطلاعات شما درباره لابل آنژی بدینجا رسید ما نتدمن تصدیق خواهید کرد که فقط در تابستان میتوان در آن سکونت نمود ، زیرا تابستان فصلی است که آب باطلاهای اطراف چوبیآب **اومه** بخار و خشك میشود و اومه بصورت قشر باریک و سنگواره مانند ای

درمیآید که اغلب پای بچه‌هایی که در طلب تخم مرغ موسوم به افاروات (۱) هستند در آنها فرو میرود!

مادر بزرگم که سالی دو بار درست در روز معینی خانه تکانی میکرد، باین حقیقت آگاه بود و هیچوقت فراموش نمیکرد که پیانو، ماشین خیاطی و دیگر قرمز رنگ مسی خود را بآتجا بیاورد و خود میدانست که هیچکدام از این اشیاء تالی ندارد، مهنه‌اما ملزم بودیم که در تمام مدت سال در منزل (بروی مییش تکیه میکنم) بمانیم و به همان قانع باشیم و مثل نجیب زادگان روستائی محل، که در شرایطی مشابه ما قرار داشتند، راه قناعت در پیش بگیریم.

ناحیه‌ی مادر زمانیکه داستا نام آغاز میشود، یعنی در بیست و پنج سال پیش خیلی عقب مانده تر از حال بود. بدون شك عقب مانده ترین نواحی فرانسه بشمار میرفت. این ناحیه که زمین آنرا قشری از خاک کرس پوشانده بود در مرز مشترک سه ایالت بزرگ، مابین، پرتانی و آتریو قرار داشت و دارای اسم معینی نبود و بعلاوه هیچ سابقه تاریخی بجز حوادثی که در جریان انقلاب کبیر در آن روی داده بود در گذشته اش مشاهده نمیشد. مردم آنرا با اسمی مختلف، گرالونه، سگره آن، بوگاز آنژون مینامیدند و شما در انتخاب هر یک از این اسمی برای آن مختارید. بین دو معدن نمکی که در این منطقه واقع بود، جاده مرزی کهنه‌ای وجود داشت که سه ناحیه در امتداد آن قرار داشتند. از قرنهای پیش جاده مزبور تحت مراقبت شدیدی قرار داشت و فشار وحشیانه‌ای را تحمل میکرد. این جاده که بجاده فولونر موسوم است از دهستان نمک قرمز (روژسل) و قلمرو هفت محکوم (ست پاندو) میگذرد و هنوز منطقه اخیر برای ساکنینش قلعه شومی بشمار میرود زیرا در آن هیچ چیز جالب توجهی وجود ندارد! چمنزارهای کوچک این ناحیه، فقط از علفهای هرزه و خشن پوشیده شده و از راه‌های

۱-Efforvate نام پرنده کوچکوست که در کنار چشمه‌ها و باطلاهای کوچک کوهستانی تخم میگذارد.

ناهموار و پست و بلندی‌هایش، بمعیت ارا به چهارچرخه میتوان عبور کرد. تعداد بیشماری پرچین خاردار که صحراراً بصورت صفحه بازی‌ای با مهره‌های ریز و درشت در می‌آورد و درخت سیمی که دبق بدورش پیچیده و چند گلستان گل‌اطلسی، مخصوصاً هزار و یک‌بر که کوچک، که داستاها از حوادث طبیعی در آنها نهانست، جویبارهای ظریف آب و جیرجیر مداوم غوکها، اینها، نکات تماشائی ناحیه مزبور بشمار می‌رود، بطوریکه برای بکاسین‌ها (۱)، خرگوش‌ها و چندها یک بهشت زمینی محسوب میشود.

اما از لحاظ افراد بشروضع چنین نیست. یک نژاد لافر از «اعقاب گولوآهای فاسد (۲)» که نژادی تنیل و اغلب مسلول و سلطان زده است در آن سکونت دارد. بومیان این نژاد سیل آویزانی پشت لب می‌گذارند و روبان آبی رنگی بکلاه خود می‌بندند و علاقه شدیدی بنغذاهای غلیظ و سفت دارند. ارادت نسبت بقصور و کلیسا، نفرت از کلاغ و علاقه شدید بمرق گوجه و مخصوصاً شراب گلابی از مختصات زندگی آنهاست. تقریباً همه این اشخاص اعم از پدر و سر، اجاره‌دار اراضی مزبور هستند، و با آنکه از نظر اجتماعی باندازه بزی شعور ندارند، شش هفت نفر، کنت و ویکت و جمهوریخواه، بعنوان نماینده به مجلس می‌فرستند و نیمی از فرزندان شان در مدارس عیسوی تربیت میشوند بطوریکه وقتی بسن رشد می‌رسند، طقیلی‌هایی بیش نیستند و اغلب بعنوان نوکران بی حقوق نجیب‌زادگان داخل خدمت آنها میشوند.

قدیمترین افتخارات خانوادگی، که موضوع اشعار و حکامه—

۱- بکاسین نام نوعی مرغ خوشخوان است که گویا بفارسی آنرا مرغ پارت می‌گویند.

۲- Goulois «گلوآها» تیره‌ای از نژاد سفید بودند که در کشور فرانسه سکونت گزیدند و مردم کنونی فرانسه و ایتالیا و کشورهای مجاور آنند از اعقاب آنها بشمار می‌روند.

های بیشماری قرار گرفته ولی اکنون مثل شبکلاهای ساده، درغبار گذشته نابود شده است، باین سرزمین تعلق دارد. خوبست بدانید که من از اهالی این منطقه هستم و بخانواده رزو که از معروفترین خانوادههای این ناحیه است تعلق دارم. وقتی میگویم معروف، مقصودم آن نیست که شهرت خانوادهمان در سراسر کره ارض پیچیده است، بلکه ما فقط خاندانی هستیم که شهرتمان از چهار دیوار ایالتمان تجاوز کرده و در مغرب کشور، اسم و رسم ما بعنوان آثار عتیق و گرانبها روی سینیهای قشنگ مسی حک شده است. بورژوازی محلی بما حسادت میورزد و نجبا بگرمی از ما استقبال میکنند. و حتی گاهی اگر توانسته باشند یکی از افراد ما را بخدمت خود در بیاورند، از شوهر دادن دختران خود بجوانان ما ابا ندارند (راستش را بگویم، بر اثر فرور ملایمی، یادم رفت افعال جمله فوق را بصورت ماضی استمراری بیاورم ۱)

بدون شك شما بر اثر خواندن این چند صفحه، هنوز نمیدانید که **کلود رزو** جدااعلای خاندان رزو یکی از افسران طرفدار **وانده (۱)** بوده که برای اولین بار در زمان پیشرفت موقتی ارتشهای کاتولیک و سلطنت طلب وارد **پوندوسه** شده است. (این ارتشها را از آن بعد در ایالت ما ارتش کاتولیک فرانسه میگویند). بعلاوه حتماً نام **فریدیناند رزو** که در ابتدا از منشیهای داوطلب بوده و بعداً در جمهوری «آنها» (۲) بعنوان یک نماینده محافظه کار وارد مجلسشان شده، بگوشتان نخورده است. اما راجع

۱- **Vondée** نام ایالتی است در فرانسه و همچنین لقب یکی از وابستگان بزرگ خاندان سلطنتی بوربون است. در زمان انقلاب کبیر شورشی بتوسط سلطنت طلبان در آنجا برپا شد که بشورش وانده موسوم است (۱۷۹۳)

۲- مقصود «جمهوری» مضحکی است که پس از پیروزی موقتی قوای سلطنت طلب بر انقلابیون برای مدتی قلیلی تحت فشارهای سلطنت طلبانه در فرانسه مستقر گردید!

به رنه رزو بگویم. آیا واقعاً این مرد کوچک اندام سیلو را نمی‌شناسید؟ او همان کسیست که بانوگ انگشت کلاه عقیداران ارتش بورنی را بطرفی پرتاب کرد و داستان نبوغ و شجاعتش چنان در منطقه پیچید که جوایز مدارس عیسوی بنام او توزیع گردید. پس حالا خیردار بایستید و بمن احترام بگذارید زیرا رنه رزو عموی پدرم بوده است. علاوه بر این خصوصیت دیگری نیز داشته که شما از آن خبر ندارید و آن یک سلسله تغییر دائمی است که خط اصلی زندگی او را تشکیل میدهد؛ مثلاً وطن او، عقیده او و حرفه او دائماً تغییر می‌کرده، مراجعت او با لژ اس و علاقه او بدوران ساختمان قصورکنگره دار، همه ناشی از تغییرات شگرف مزبور بوده که بهیچوجه شما نباید از آن بی‌اطلاع بمانید. رنه رزو دجلادهنده افتخارت خانوادگی، ما و بزرگترین رجل خاندان ماست، افسوس که خیلی دیر متولد شد و نتوانست در سلك سر بازان فداکار جنگ‌های صلیبی درآید و خیلی زود مرد و نتوانست ناظر بر وزیرهای عالی احزاب رنگارنگ در مبارزات اجتماعی باشد اما خوشبختانه با افتخار تمام بعنوان یکی از برجسته‌ترین سوارکاران دوران خود شناخته شده و الحق درجا بکسواری تالی نداشته است. رنه رزو فرمانده سن گورگوار بود و برای انتشار آثار مقدسه چنان تعصبی بخرج داد که قراردادهای عالی منعقد ساخت. ببرکت همین کارها بود که توانست نام خاندان رزورا تا مدارج عالی - مثلاً آکادمی فرانسه ارتقاء دهد و مدت سی سال کون و کپلش را از کرسی آن یائین نگذارد. (۱) احتیاجی نیست که بشما بگویم، رنه رزو بطور ناگهانی در سال ۱۹۳۲، بمرض سنک مشانه مرد و مرگ غیر مترقبه او، از جمله آخرین فرصتهایی بود که او توانست برای بالا بردن شخصیت و عنوان خویش از آن استفاده کند، زیرا تشییع

---

۱- مترجم با ابراز معذرت فراوان از خوانندگان ایرانی آثار بازن، باید تذکر دهد که عیناً این لفظ و سایر الفاظ مشابه را نویسنده در متن بکار برده است.



جنازه‌اش تبدیل به رژه باشکوهی از متفکرین حیران عالم فلسفه گردید و اتفاقاً در آنروز باران شدیدی هم میبارید که جز سرچشمه فیاض مراحم الهی نسبت بآن مرحوم چیز دیگری نبود.

این قهرمان بزرگ، برادری داشت که پدر بزرگ من بود و پدر بزرگم نیز مثل تمام مردم جهان زنی داشت که با اسم مذهبی. مریم موسوم بود. این زن و شوهر یازده بچه پیدا کردند که هشت تایشان را تحت همان تعلیمات مسیحی بار آوردند. علت آنکه پدر بزرگم و زنتی صاحب یازده فرزند شدند آن بود که شش تا از بچه‌های اولشان دختر بودند و چهار تایشان زندگی تاریک دنیائی در پیش گرفتند (یعنی عالیترین سرنوشت‌ها را برای خویش انتخاب کردند) بدین جهت لازم بود آنها پسر داشته باشند تا بتوانند اسم و رسم فامیل را حفظ کنند زیرا دختران در ردیف مردم عادی درآمده بودند. پدر من درست هفتمین فرزند آنها بود و به همین مناسبت نام حواری بزرگ **ژاک** را بر او گذاشتند. (ژاک یکی از دو روحانی بزرگی بود که در قضیه سن فیلیپ قرار مصالحه‌ای را با او گذاشت) و پدر بزرگ گرامی وقتی مشاهده کرد که بالاخره هفتمین فرزندش نرینه از کار درآمده است، دیگر حیفش آمد که قبل از داشتن سه چهار بچه دیگر از مادر بزرگم مریم، بمیرد. بدین طریق پدر بزرگم لیاقتی از خود نشان داد زیرا عزیز در دانش **میشل رژی** از روحانیون بزرگ دین عیسی گردید و امروز دفتر دار روابط کلیسایی در آمین است.

بنابراین قضا و قدر، یعنی همان قضا و قدری که باعث میشود یکنفر شو الیه بدنیای بیاید و دیگری سبب زمینگی، همان قضا و قدری که در لاطار اجتماع، موجودات را با شانس یک بر دو میلیاردر، بازی میگیرد، باعث شد که من بصورت یکی از افراد خاندان رژی بدنیای بیایم، و تولدم در حکم رشد جوانه کوچکی بر روی شاخه یکی از شجره‌های کهنسال آن بود و اگر معتقدات مذهبی افراد بشر را بسان درخت زیتون بی بار و بری فرض کنیم من یکی از آخرین

درختهایی بودم که درمزرعه عقاید بشری غرس گردیدم. همین قضا و قدر هم باعث شده که من مادری داشته باشم، مادریکه ..

خوبست ازین جلوتر نرویم .. شما فقط بدانید که پدرم ژانک رزو در سال ۱۹۱۳ بایکی از ثروتمندترین دختران کشور یعنی پل پلووینیک ازدواج کرد. در آن سال پدرم درجه دکتری خود را در علم کلام گرفته بود و در دانشگاه کاتولیکی کشور بتدریس اشتغال داشت (چنانکه همه میدانند، این شغل، شغل نان و آب داری نیست!) پل پلووینیک هم نوه بانکدار معتبری بهمین نام بود و علاوه برین پدری بهمین نام و برادری نیز بهمین نام داشت که اولی صاحب کرسی بزرگی در مجلس سنا بود و دومی که درجه سرگردی داشت با افتخار تمام در میدان نبرد قتل رسید (و این مسئله باعث شده که ارثیه اش دو برابر شود!) ایندو دختر سیصد هزار فرانک جهیز داشت، سیصد هزار فرانک طلا و در یکی از پانسیونهای وان تربیت شده بود. او فقط ایام تعطیل خودش را نزد پدر و مادرش میگذراند و آنقدر هم بتحصیل در آنجا ادامه داد، تا پدر و مادرش اولین مردی را که بخواستگاری او آمد پادیده خریداری ملاحظه کردند. لازم است بگویم که پل پلووینیک دختری محبوب و مکار بود و پدر و مادرش بمردی احتیاج داشتند که شهرتش در تمام اطراف و اکناف پیچیده باشد و بتواند از آن کودک معصوم و مکار و هیچ چیز ندیده نگهداری کند.

اتفاقاً پدرم هم مردی فهیم بود و در سیاست و آداب معاشرت پند و ولایتی داشت من غیر از این چیزی درباره جوانی مادرم نمیدانم و این مطالب مستلزم تبریئه ایام جوانی خودم نیست و بعلاوه در خانواده ما مجاز نیست که افراد تا این اندازه از گذشتگان خود بسی اطلاع باشند! باری، پدرم رفیقہ کوچولوئی داشت که پابند مذهب پروتستان بود (و عموز بزرگم رنه رزو، بخوبی از طرز مر او ده آند و بایکدیگر مر اقبث میکرد!) ولی بعلت کثرت جهیز مادرم، پدرم در واقع با جهیز او ازدواج

کرد و این مسئله باعث شد که تا زمان سقوط پوانکاره<sup>۱</sup> خود را در صف اعیان و اشراف جایزند. بر اثر این ازدواج، که بعلت فقیر بودن خاندان و زنی امری اجتناب ناپذیر جلوه کرد، متوالیاً اطفالی بدنیا آمدند که اولی اسمش **فردیناند** و اگر دلان بخواند فردی ملقب به **لی بته** بود و دومی من بودم که **ژان** یا هر چه دلان بخواند نام داشتم (ولی اگر باز بخوانید **مراهمان** **تغار آنگوش** بنامید دندانان را خرد خواهم کرد) و بالاخره **مارسل** ملقب به **پوگندو** بدنیا آمد که برادر سوم ما بود. شنیدم که بعد از ما، مادرم باز چند بار بی آنکه دلش بخواند آبتن شد و البته من به بچه‌هایی که مادرم پس از ما با آنها آبتن شد بدون حسادت نگاه نمیکنم زیرا نطفه آنها خوشبختانه شامی داشت و همه را قبل از موعد مقرر بدیار عدم فرستاد و نگذاشت که شجره نوزادان خاندان رزو بیش از این ادامه پیدا کند.

در آنسال لذتبخشی که میگویند ۱۹۲۲ بود و طی آن من گردن افعی‌ها را میگردم و خفه‌شان میگردم، من و فردی را بهادر بزرگ سپرده بودند تا تربیت بشویم. سپردن حسن‌تعبیری است که من از علت اقامت خودم نزد مادر بزرگ میکنم زیرا مداخله شدید او در زندگی ما بارها باعث شد که از چنگ بدرفتاریهای نامعلومی نجات پیدا کنیم.

ولی البته اینکار همیشه بنفعمان تمام نشد. ما حق نداشتیم مادر بزرگمان را بطور خودمانی (مهمه‌جان) صدا کنیم ولی اوقلاً دارای چنین خاصیتی بود! وقتی چنین حرفی را میزنم، بیاد پستانک‌هایی میافتم که آنها در آب کتیف میزنند و بدهان بچه

---

۱- **Poincaré** رایموند پوانکاره وکیل دعاوی و نخست‌وزیر فرانسه در اوائل قرن بیستم است که بریاست جمهوری آنکشور نیز رسید و در مجزا ساختن روهر از آلمان و اجرای پیمان و رسای نقش مهمی ایفا کرد وی در ۱۸۶۰ بدنیا آمد و در ۱۹۳۴ وفات یافت.

میدهند ، یا زایمان‌های فاسدی که انجام میگیرد و در آنها جیع و ناله نوزادان با آسمان میرود ، بی آنکه کسی بقصد آرام کردن آنها گهواره‌شان را تکان دهد ... من بطور صریح‌ترین باره چیزی نمیدانم ولی میدانم که بیخود و بدون علت بزرگی بچه را از بغل زن جوانی بیرون نمیکشند و بدست پیرزن کهنه کاری نمی‌سپارند. برادر کوچکمان مارسل ، در سهمی که بمادر خوانده‌مان داده میشد قسمتی نداشت ، او در **شانگهای** از ایالات چین متولد شده بود و آقای **رزو** در زمان تولد او بعنوان استاد حقوق بین‌الملل در دانشگاه کانولیکی **ارور** در آنکشور بسر میبرد .

بدین‌طریق ما که از پدر و مادرم‌ان دور افتاده بودیم ؛ در آغوش خوشبختی زودگذری بسر میبردیم و تنها ناراحتی ما آن بود که از غذای بعد از شام و ناهار محروم بودیم و اردنگی‌های فراوان می‌خوردیم و همچنین در مراسم مذهبی طول‌جانمان بلب‌می‌آمد. زیرا علاقمندم بشما بگویم که در فاصله بین چهار الی هشت سالگی من پسر عقیف و باتقوائی بودم . علاوه بر این باید بدانید که يك طفل خردسال نمیتواند در كفشكن يك كليسا بدون تنبیه اخلاقی زندگی کند . خاصه آنکه در آن کلیسا کشتی مسلولی سکونت داشت که بعلمت ابتلا بسل ربوی از خدمات الهی معاف شده بود و همچنین نویسنده‌ای زندگی میکرد که در ایجاد آثار مقدسه تخصص داشت . باین‌دو نفر باید مادر بزرگ من و جمع عمه‌ها و پسر عمه‌ها را افزود زیرا مادر بزرگم پیشوایان دینی خویش را شدیداً می‌پرستید و دیگران هم کم و بیش تابع اصول سه گانه بودند و البته این اصول ، اصول ریاضی نیست ، بلکه بطور معجز آسایی مربوط بنحوه حمایتیست که آنها در قبال تقوی و خداپرستی سه روحانی بزرگ مسیحی پیش خود می‌کردند (باید متوجه باشیم که هر يك از ما ، در مورد عبادت خدا ، حساب جاری‌ای با ارواح مقدسه داریم ؛ زیرا این ارواح برزخ میان ما و او هستند و بعنوان

میانجی میتوانند شفیع ما نزد او واقع شوند!)  
 بلی من آدم متدینی بودم و یادم میآید که نخی برگردن  
 داشتم. آخ چقدر از دست این نخ بلا کشیدم! واقعاً چیز مضحکی  
 بود! شما باید حتماً رایحه این ایمان دینی را حس کنید. اما بدانید  
 که در آن دنیای خشک هم روح نمرد! آن نخ مربوط به جمبه شکلاتی بود  
 و با آنکه میگفتند آنرا **مادام پلووینیک** (مقصود مادر مادرم  
 است) - ظاهر آ باید او را هم مادر بزرگ صدا کرد! - فرستاده است،  
 فاسد و مسموم نشده بود.

مادام پلووینیک هنوز هم در زوجیت سنا تور **موریان** قرار  
 داشت و شکلاتهای مزبور در واقع پروتکل محبتی بشمار میرفت  
 که مادام پلووینیک بما ابراز میکرد و منظمآ سالی سه بار از آنها  
 برایمان هیفستاد. اولین بسته این شکلاتها در روز اول زانوویه  
 ، دومی در روز عید فصیح (۱) و سومی روز تولدمان میرسید، من  
 فقط حق داشتم روزی دو بار از این شکلاتها بخورم یکی صبح و یکی  
 عصر، آنهم پس از ادای مراسم قانونی صلیب.

درست نمیدانم چه چناییتی مرتکب شدم، آیا با استفاده از  
 عدم توجه مادموازل **ارنشتین**، از حدود خود تجاوز کردم و یا  
 چنانکه مدتها دلم میخواست بمکس کشی پرداختم (مکس کشی  
 همیشه باعث آن میشد که مادموازل **ارنشتین** بالحن تحقیر آمیزی  
 بمن بگوید:

- آهای تفار آبگوشت! این دعای صلیب توست که داری

مینخوانی...؟)

... خلاصه نمیدانم ولی فقط میدانم که شب دچار پشیمانی و  
 ندامت و افری گشتم. آنشب در اطاقم (لابل آنرزی بقدری بزرگ  
 بود که هر کدام از ما، در او ان طفولیت، دارای اطاق جداگانه‌ای  
 در آن بودیم و اینکار هم بدنود زیرا کودکان را باقامت تنها در اطاق  
 تاریک عادت میداد!)

۱- Pâques عید پاک یا عید فصیح از اعیاد مسیحیان است

.. همانشب دراطاقم باهوافت کامل باپتیست (باپتیست اسم اصلی و دینی من بود، یعنی اسم فرشته نگهبانم، که در واقع خادم من بشمار میرفت، زیرا فرشته نگهبانی که اسمش روی یکی از اطفال خاندان رزو گذاشته میشود باید بداند که طفل من بوز نمیتواند بتنهائی بار گناهان خود را بسردوش بکشد!)... همانشب دراطاقم بقصد توبه تصمیم گرفتم که خور را بدار بیاورم. آن پنج جعبه شکلات که رویش کلمه، تقدیم بیمارگیز ثبت شده بود با همه ظرافت و برندگی که داشت ناگهان فکر توبه‌ای را که ممکن بود مورد قبول باری تعالی واقع شود در من بوجود آورد. آنرا بدور گردنم بستم و گرهش را بتدریج آنقدر کشیدم که حقیقتاً دردم آمد. من بهمان ترتیبی که گردن افمی را فشار میدادم گره نخرا میکشیدم. ابتدا حرارتم خیلی زیاد بود، بعد از دوسه دقیقه، حالت بی‌اعتنائی آمیزی نسبت بآن درپیش گرفتم و عاقبت متأثر شدم. من هیچوقت آدم نازک نارنجی‌ای نبودم و کسی هم نازک نارنجی بودن را بمن یاد نداد.

اما برای قوت و طاقت يك بچه حدودی وجود دارد و این حدود هم برای کودکی که فقط هفتاد و دو ماهه مزه تحمل درد ورنج را چشیده، خیلی کم است.

بالاخره بهانه اینکه ممکن است نخ بعلت کشیدگی فوق‌العاده پاره شود از کشیدن آن دست برداشتم، ولی صحیح نبود فداکاری خویش را از یاد بسرم و مخصوصاً ابدأ نمیبایست آثار آنرا از بین میبرد. در هر حال صبح روز بعد مادموازل برای بیدار کردن من میآمد و مثل همه روزها، همه روزهای شنبه میگفت،

— یا لا عجله کن، تنبیل!... خدا را شکر که يك امروز را برای عبادت بخودش بما اختصاص داده! آهای تفار آبگوشت! امروز روزیست که تو باید پیراهنت را عوض کنی! تو را بخدا تمیزش نگهدار و محض رضای پسرش حضرت عیسی لکه اش نکن! اگر بمسرت احوال میروی خوب خودت را تمیز کن!

یدرما حضرت عیسی در آسمان است و... و غیره!  
 آه چه شبیه با افتخاری! مادموازل ار نشتین حتماً چشمش بقطمه  
 نیخ خواهد افتاد! آنوقت بدون آنکه با ساده لوحی تمام مرتکب اشتباهی  
 که بعلمت قصد شوم خود کشی کرده بودم، بشوم، مترو رانه خوابیدم و  
 این فروروم، در واقع یک فرور عمیق روحی بود.  
 اما صبح روز بعد مادموازل ابدأ چشمش بجای نیخ نیفتاد. او  
 فقط گفت،

— آه! این بچه را نمیشود رام کرد.  
 بعد در حالیکه آثار محبت ملایمی در چشمانش هویدا بود خندان  
 شد و گفت،

— ژان! خدامیل ندارد که انسان با سلامتی خودش بازی کند.  
 من مجبورم که جریان را بلافاصله بعد از بزرگت اطلاع بدهم.  
 من با خشنودی تمام این حرفها را میشنیدم اما ظاهراً چنان  
 وانمود میکردم که وجدانم مورد سرزنش قرار گرفته و صمیمانه از عمل  
 خود خجل و متأثر هستم. پنج دقیقه بعد، مادر بزرگم در حالیکه شال  
 منگوله دارش را روی ریشش انداخته بود، بسویم خم شد و شروع  
 بسرزنم کرد. اما طرز صحبتش اصلاً بسرزنش نمیماند. نگاهش که  
 ابدأ سرزنش آمیز نبود، بلکه از فرط غرور آمیخته با ترس میدرخشید  
 بعد انگشتش را، آن انگشت ظریفی را که مثل انگشتهای زن نویسنده ای  
 میماند، چنانکه گوئی خط قرمزی از راه لطف بدورم میکشد،  
 بدورم کشید و چنانکه گوئی با این عمل مرا وادار ببزرگترین  
 توبهها کرده گفت،

— باید بمن قول بدهی که دیگر بدون اجازه من اقدام بتوبه  
 گناها نت خواهی کرد. نیست ژان کوچکم؟  
 آنروز دیگر کسی مرا **تفاز آنگوش** نامید. من این وعده  
 را بمادر بزرگم دادم و او نیز مثل مادموازل، در حالیکه سرش را تکان

میداد از اطاق خارج شد. هیچکدام از آن دو قادر نبودند طفل معصوم و مؤمنی را تنبیه کنند. وقتی آنها از در خارج شدند، من با گوشهای تیز شنیدم که مادر بزرگم با صدائی آهسته بمادموازل ار نشستین سفارش میکرد:

— مادموازل! مواظب این کوچولو باشید. من بخاطرش دلواپسماها باید اعتراف کنم که امید زیادی باور دارم.





پسر عموی دفتر دار، مریه کلیسا، نوکرهای پسر، لابل آنزری زمستان آنزور، پس گردنی مادر بزرگ، عبادتهای طولانی مختلف طی شبانه روز، مهمانان عالیقدر آن نویسنده عضو فرهنگستان، کلاه سر بچه مکتبی هائی که بمجرد نزدیک شدن ما به علامت احترام از سر برداشته میشد، مهمانان کشیش که برای اجرای آخرین مراسم مذهبی، دادن صدقه سن پی پر و ادای سهم خود در تطینات مذهبی، بکلیسا میآمدند، پیراهن خاکستری مادر بزرگ، نان مر بای گوجه ای، تصنیف های بو ترل که با پیانوی کهنه ای نواخته میشد، باران، پرچین، آشیانه های پرندگان در میان پرچین، جشن خدا، اجرای اولین دعای گمونینون بطور انفرادی، اجرای گمونینون باشکوهی در معیت فردی و بکمک کتابی که او از پدرمان گرفته بود، و قبل از و این کتاب بپدر بزرگمان فردیناند تعلق داشت، و قبل از او متعلق بپدر بزرگ پدرمان که او هم فردیناند نامیده میشد بود، درختان شاه بلوط گلدارو.. اینها بود چیز هائی که در کودکی با آنها سروکار داشتم.

بعد، مادر بزرگمان غفلت امر د.

فوت مادر بزرگ ما بر اثر ابتلا بمرض اورمی صورت گرفت

و آن زن بزرگوار سه روزهم درمقابل آن مقاومت کرد. اورمی درمیان افراد فامیل مایک مرض عمومی بود و گویا درمیان تمام اشخاصیکه بکارهای فکری و معنوی اشتغال دارند عمومیت دارد! (و درواقع طبیعت بدینوسیله از آنها که نمیخواهند اورمی خویشان را از طریق تعلق کم کنند، انتقام میکشد!) اما مادربزرگ بزرگوار ما که ضمناً زن خوش قلبی هم بود، بطوریکه پس از سالها مهربانی او را فراموش نکرده ام - با قدمی دست زد که کاملاً لیاقت آنرا داشت. او بطور مصممی از عمل سوندگذاری (1) و سایر معالجات تنفر آوری که ممکن بود چند روز بیشتر زنده نگاهش دارد خودداری کرد و تقاضا نمود که پسرش کشیش و دخترش کنتس **بارتولومی**، ساکن **سگره** بر بالینش حاضر شوند و آنگاه گفت:

من میل دارم خیلی نظیف بمیرم. ساکت شوید، من میدانم که اجلم فرارسیده است. بکلفت بگوئید که یکجفت ملافه گلدوزی شده را از کشوی چهارم قفسه اطاق کفشکن بیاورد و روی تخت خوابم پهن کند. وقتی دوباره وضع بسترم مرتب شد اجازه بدهید بچه ها بیایند تو!

آنها بدستور او عمل کردند. وقتی ما وارد اطاق شدیم مادر - بزرگ روی تخت خوابش نشسته و پشتش را بدو نازبالش تکیه داده بود. ظاهراً رنجی نمیبرد، حال آنکه بعدها دانستم که طرز مردن او از دردناکترین مردنها بود. او اصلاً کسیکه نزد وناله ای از دل بر نیارود. معمولاً چنین مناظری را با طفل کوچک نشان نمیدهند، زیرا در تمام مدت زندگی خاطره هولناک تماشای مریض محتض

1 - sondage سوند عبارت از آلتی است که درموقع حبس البول و موارد دیگری از قبیل همین اورمی اطباء برای معالجه مرض از آن استفاده میکنند. معالجه با سوند را سوندگذاری یا سونداز میگویند.

در زمی رشان باقی میماند و مثل تصاویر اپینال (۱) از بین نمیروء. مادر بزرگ دستور داد بزائونبشینیم، بعد زحمتی کشید تا دست راستش را بلند کند و بنوبت روی پیشانی ما بگذارد. آنگاه در ابتدا برادر بزرگم را مخاطب قرار داده گفت :

— شما را بخدا میسپارم، کوچولوهایم!

ولی همین! دیگر نمیشد قوایش را برای تسلی ما بکار ببرد! ما چنانکه گوئی از مقابل سلطانی خارج میشویم، عقب عقب رفته از اطاق خارج شدیم و امروز پس از بیست سال که از آن حادثه جانگداز میگذرد، اعماق قلمیم بر اثر یادآوری آن مرتعش میگردد و اصرار دارم که قبول کنید، این طرز مردن، کاملاً درخورشان او بوده است. مادر بزرگ!... آه! ای مادر بزرگ! البته اوسیمای معمولی مادر— بزرگهارا نداشت، بسهولت بجهها را نمیبوسید و با آنها «قا—لی—لی» نمیداد. اما وقتی که آتش علاقش بماشدید میشد، و از فرط هیجان و اضطراب بغض گلویش را میگرفت، هرگز سرفه ای صادقانه تراز سرفه او نمیشدیدم! من هرگز منظره ای نظیر نزع او را که با استقامت فوق العاده سرش را راست نگهداشته بودند دیدم. ولی این استقامت چند دقیقه بعد بر اثر هجوم یگ تب ساده سی و هفت درجه و نیمی درهم شکست. مادر بزرگ با آن پولکهای سفیدی که بشکل گردن بند بگردن آویخته بود، بخاطر زن ناشناسی که کمی ازو حرفی نمیزد یعنی

۱— Epinale اپینال شهری است از ایالت وژواق در دو بوست

و چهل کیلومتری پاریس که بیست و چهار هزار نفر جمعیت دارد. شهر اپینال بعلت داشتن صنایع نساجی، میلسازی و دور نما سازی های عالی با آب ورنک در اروپا شهرت دارد. منظره سازیهای اپینال که اغلب از روی مناظر و حوادث طبیعی و عادی زندگی است، مقبول عامه است و عده ای از نقاشان بزرگ فرانسوی از آنجا برخاسته یا برای کارآموزی بتماشای هنر محلی آنجا رفته اند.

(مادرما) مادر بزرگی کرد با آنکه رسماً روزی دوبار برای آن زن دعا می‌کردند، مادر بزرگ آرام بود و قیل از دخترش زندگی را بدو دگفت، او در زمان زندگی خویش دشمن خوبی آن زن بود و از این حیث هم بهیچوجه نمیتوان او را سرزنش کرد یا آنرا ندیده گذاشت. حتی نمیتوان و مخصوصاً نمیتوان، از فاجعه مرگش چشم پوشید.

مادر بزرگ مرد و مادرم باز در عرصه زندگی ام ظاهر شد. و بهمین علت سرگذشت من بد استان تأثر انگیزی تبدیل میشود.

مادرا یعنی موجودی که بعضی از نزدیکانمان پرده ابهامی بروی آن میکشیدند، مادر! یعنی همان کسیکه پسرعموها ایمان، چنانکه گوئی پستانکی را میمکند ازوامم میبردند، مادر، یعنی کسیکه عمو دفتردار و عمه ترزدرچین صحبت با مادربزرگ، تقریباً چنان رفتاری را درپیش می گرفتند، مادری یعنی همان کسیکه مادموازل ارنشتین با صدای سنگین و خوفناکش او را «خانم مادرشما» مینامید، آخ چه مادری، اسم او دائماً بگوشمان میخورد.

— میگوئی چرانامه نمی نویسد؟ فردی! تو انصاف را رعایت نمیکنی؛ خانم مادرشما درایام نوئل برایتان کاغذ نوشت وبعلاوه کشورچین ازاینجا خیلی دوراست.  
خانم مادرما هیچوقت نامه ای ننوشته بود. آنها، یعنی آقا و خانم *رزو یلک* کارت پستی معمولی برایمان فرستاده بودند که رویش با تکلیسی نوشته بود؛

**We Wish You a merry christmas**

این کارت دوامضاء داشت. اولی که بخط چپ اندرچیچی ای

بود، رزو خوانده میشد. (يك رجل اجتماعى و نظامى همچوقت اسم كوچكش را در امضایش نمیتویسد!) و دومی که بی شباهت بخضمتحنی نبود امضای رزو **پلو وینیک** بود. هر دو مثل رجال بزرگ ذیل کارت را امضا کرده بودند. آدرسشان روی آن ماشین شده بود و ما تصور میکردیم که اینکار را منشی شان **لیپاهونک** برایشان کرده است و **لیپاهونک** هم آندخترک پرچانه ایست که گیسوی قشنگ و بافته ابروی سردارد.

چین خیلی دور است. من حتی درین سن تصور نمیکتم که واقعا دورتر از **شانگهای** باشد! مادرا **مادام لادور** زن همسایه مان که شش نا بچه داشت و از وضع ما ابدأ سردنمیآورد، اغلب بمامیکفت، - بچه ها، مادرا، خیلی بهتر و مهر بانتر از مادربزرگ است. پس من اشتباه نمیروم، و حالا خواهم توانست درباره اش قضاوت بکنم.

طی تلگرافی با آقا خانم رزو اطلاع داده شد که در ظرف هشت ماه بوطن خود مراجعت کنند. عموها و عمه ها خواه بعلمت زندگی زناشویی و خواه بعلمل مذهبی، نمیتوانستند جای مادربزرگ فقید را بگیرند عمو دفتر دار مأمور تونس شد و گویا ممکن بود در آنجا آخرین میکر بهای سل در بدنش از بین برود.

مادمازل **لیون** قادر نبود مسئولیتهای بزرگی برگردن بگیرد. بالاخره لابل آنزری ملک بزرگی بود که بهر جهت میبایست از چنگ مالیات، گرو، و تقسیم بندی های جمهوریخواهان مصون بماند. در یکی از شبهای قشنگ، ماروی سکوی ایستگاه راه آهن سگره صف کشیدیم و یادم میآید که مریبه کلیسا و کنتس بارتولومی بزحمت توانسته بودند ما را با آنجا ببرند. خوب در نظر دارم که آندو در آنشب زیر لبی چه دعائی میخواندند و چقدر آه های اضطراب آمیز میکشیدند.

قطار طولی در حالیکه آهسته سوت میکشید باده دقیقه تأخیر

رسید. سوت این قطار مثل سوت لوکوموتیوهای خطوط کوچک میماند  
بر اثر تأخیر او ما فوق العاده بی طاقت شدیم اما بزودی علاقه پیدا کردیم که  
تماشای ورود آن صدسال طول بکشد! بر اثر اتفاق غریبی، واگنی که  
پدر و مادرا در آن مسافرت میکردند، درست جلو ما ایستاد. یکجفت  
سیل کلفت و یک کلاه بزرگ بشکل کره‌های پنیری از پشت شیشه  
پیدا شد. بسر گذاشتن چنان کلاهی در آن زمان سخت رایج بود بطوریکه  
مادموازل تا چشمش بآن افتاد، مثل آنکه سوزنی را بما تزریق کند  
گفت:

— فردی! دستهایت را از جیب بیرون بیسور! او هوئی تغار  
آبگوش تو هم راست بایست.

اما شیشه واگن پائین آمد و ندائی از زیر کلاه پنیری گفت:  
— مادموازل! جلو بیایید و لوازممان را بگیرید!  
ارنشتین لیون قرمز شد و بلافاصله در گوش کنتس بارتولومی  
گفت:

— مادام رزو تصور میکند که کلفت او هستیم!  
ولی آنکار را انجام داد. مادرمان با خشنودی تمام لبخندی  
زد که دوردیف دندانهای طلایش نمایان شد و ما از روی سادگی که  
داشتیم تصور کردیم بمان لبخند میزند. آنوقت باشور و شرف فراوان  
بطرف درواگن رفته خود را بروی پاهایش انداختیم.

— آخ صبر کنید پیاده بشوم. آخ صبر کنید!  
درست در همان لحظه‌ای که ما را از خودش دور کرد، بنظرمان  
رسید که چند فحش آبدار نیز ما داد. بعد مثل اینکه متوجه شد ما معنی  
الفاظ او را فهمیده‌ایم، برای آنکه محبتش را بمان ابراز کند دستهای  
دستکشدار خودش را از چپ و راست بدور گردنمان حایل کرد و لسی  
بعوض آنکه در آغوشمان بگیرد کشیده محکمی بزیر گوشمان فواخت  
بطوریکه اجباراً بر زمین افتادیم و ضمناً فهمیدیم که این کشیده را



کسی باید بن‌ند که در کشیده زدن مهارت داشته باشد. عمه نرز گفت؛  
... اوه !

خانم مادرم! جواب داد؛

... چه گفتید عزیزم !

کسی از جاتکان نخورد و ماهم البته داشتیم گریه میکردیم .  
مادام رزو گفت؛

... پس، اینست خوشحالی‌ای که از مراجعتم بشما دست داده؛

خوب، بد نیست! من نمیدانم چه کسی توانسته است مادر بیچاره این  
بچه‌ها را با این‌طریق به آنها بشناساند!

او جمله اخیر را خطاب بمر دخته و کوفته‌ای ادا کرده  
بزودی دانستیم پدرماست. او دماغ عظیمی داشت و چکمه دگمه‌داری

پوشیده بود و پوستین سنگینی که یقه‌ای از پوست سمور آبی داشت  
بر تن کرده بود و دو چمدان بزرگ در دستش مشاهده میشد و روی این  
چمدانها هم از بس اتیکت‌های مختلف بین‌المللی چسبانده بودند  
جای سالم وجود نداشت.

پدرما با صدای سنگینی چنانکه گوئی از صافی سبیلش عبور  
میکند گفت؛

... پاشید ببینیم بچه‌ها! چرا بما رسل سلام نکردید؟

راستی برادر کوچکمان کجاست؟ در اثنائیکه بزرگترها  
دیگر خیالشان از حیث ما جمع شد و مؤدبانه بخوش و بش پرداختند  
(آه، مبالغه نمیکنم!) ما بجهتجوی برادر کوچکمان رفتیم و او را  
در پشت چمدان مسافری که شیه پدرم بود پیدا کردیم. پرس که  
گویا آدم پرچانه‌ای هم بود وقتی ما را دید محتاطانه گفت؛

... آه برادرهایم شما هستید؟

فردی دستش را بطرف او دراز کرد ولی ما رسل آنرا نگرفت

در عوض چون از چپ و راست مراقب پیدا کردن مادام رزو بود

دریافت که وی ازدور نگاهش میکند. در همان اثنا مادام رزو گفت:

— بچه‌ها! هر کدامتان یکی ازین چمدان‌ها را بگیرید.

چمدانی که نصیب من شد، نسبت بسن من که هشت سال بیشتر نداشتم خیلی سنگین بود. ولی پاشنه پائی که مادام رزو بساق بایم زد مرا اوار کرد که بهر صورتی هست چمدان را بگیرم.

— آهای تعار آبگوشت! می‌بینی که میتوانی چمدان باین

بزرگی را بلند کنی؟

این لقب مضحك من، گویا در نظرش لفظ باارزشی آمد زیرا نتوانست از آن صرف نظر کند. عاقبت موکب آنها براه افتاد. فردی بسا انگشت سیاه به دماغش را خاراند و از فرط بیچارگی و مذلت اشاره ای بمن کرد. من خوب میشنیدم که ماد موازل ایون بعمه ترز میگفت:

— طفلکها نتوانستند اشاره شان را تمام کنند!

و بنظر من این حرف او دو معنی میداد. اول آنکه او باین اشاره کاملاً مخفی، از مدت‌ها پیش آگاهی کامل داشت، دوم آنکه از معمای دیگری مطلع بود و میدانست که ما، در اعماق چشمان نافذ زنی که تازه از ترن پیاده شده است، اضمحلال راحتی و آسایش خود را مشاهده میکنیم و بهیچوجه هم میل نداریم او را مادر خود بنامیم.



بدین طریق ما پنج تن بدور یکدیگر جمع شدیم تا اولین قسمت فیلم تأثر انگیز « بچه‌های جلیقه پوش» را بازی کنیم! (بچه‌های جلیقه پوش لقب تو کران خردسال است!)

ما پنج نفر هنرپیشه‌های اول این فیلم بودیم و میتوان گفت که خوب هم نقش خود را ایفا کردیم. ذوقها و استعدادهای متوسط در فامیل ما وجود ندارد. ما پنج نفر باضافه تعدادی میاه‌ی لشکر معمولاً بحساب نمی‌آمدیم زیرا بعقیده اکثر افراد فامیل، آن «اکسیژن» احساساتی را که باید موجب جلب افراد غیر، بفامیلمان گردد نداشتیم. حالا فه‌رمانان این فیلم را گروه بندی کنیم:

در صدر خانواده ما پدرم **ژاک رزو** قرار دارد که البته بهیچوجه لایق چنین عنوانی نیست. اگر شما لطف بفرمائید و با مراجعه بجزوه نمیدانم کدام دانشمندی **خصائل افراد را از طریق اسامی کوچکشان**، بشناسید، ملاحظه خواهید کرد که ترمیفی که از پدرم کرده‌ام، از هر حیث کامل است.

در آن جزوه راجع باشخصیکه نامشان **ژاک** است، مینویسد: «ژاکها اطفالی ضعیف البنیه، سست عنصر، خیالی و فکری

هستند که معمولاً در کارهایشان موفق نمیشوند و زندگی زناشویی سعادت آمیزی ندارند. «خلاصه برای آنکه پدرم رادریك كلمه تعریف کنم باید بگویم که یکی از افراد «معتدل» خاندان رزو بود. هوش زیادی نداشت اما فوق العاده بکارهای ذهنی میپرداخت. مردی ظریف و سطحی بود. زیاد مطالعه میکرد اما بندرت بتفکر در باره‌شان مشغول میشد. دامنه معرفتش وسیع بود اما عقاید محدودی درباره آنها داشت. گاهی عقاید دور از اجتماع و مربوط بطرز تفکرهای ضعیف جای اراده‌اش را میگرفت. خلاصه از جمله مردانی بود که آنچنانکه هستند، جلوه نمیکند و زندگی‌شان با فکر دیگران میگردد. اینطور اشخاص به مجرد آنکه دگور صحنه تغییر کند، نقطه نظرشان تغییر میکنند و چون اینرا میدانند مایوسانه و دودستی بدگور جدید میچسبند! از لحاظ جسمی پدرم آدمی بود کوچک اندام، با سینه‌ای تنگ و قدی تقریباً خمیده (و گویا این خمیدگی بر اثر سنگینی سیبلش بود) و وقتی من او را دیدم موهای سیاهش کم کم داشت سفید میشد. سرش همیشه درد میکرد و بر اثر شکایتی که از آن داشت، دائماً قرص آسپیرین میخورد.

خانم مادرم در آن زمان سی و پنج سال یعنی ده سال کمتر از شوهرش داشت، ولی قدش دوسا نتمت بلندتر از او بود. باز مجبورم بشارتد که بدهم که او اصولاً از خاندان ثروتمند پلورینیک بود و چون بعقد پدرم درآمد، کاملاً رفتاری نظیر افراد خانواده رزورادرپیش گرفت و هیچ چیزی از آن کم نگذاشت. صدبار بمن گفتند، که اوزنی زیبا بود و شما در باور کردن این قول مختارید ولی بدانید که او گوشهائی بزرگ و گیسوانی خشکیده داشت و دهانش غنچه‌ای بود و چنان قیافه خشنی بخودش میگرفت که وقتی فردی چشمش بآن میافتاد، اغلب میگفت:

— وقتی او دهنش را باز میکند، من بلافاصله احساس میکنم که تیبای محکمی میخواهد حواله من بشود! اگر چنین حرکتی ازین

زن سر بزند، با آن چانه جلو آمده اش ازو عجیب نیست.  
 مادام رزو علاوه بر علاقه ای که بتعلیم و تربیت ما داشت،  
 بجمع آوری تمبر هم علاقه مند بود. من میدانستم که او غیر از بچه هایش  
 دودشمن بزرگ دارد و آنها هم اسفناج و بید هستند. تصور نمیکنم که  
 دیگر بتوانم چیزی به آب و رنگ این تابلوی رنگی که از او ترسیم  
 کرده ام اضافه کنم، فقط باید بگویم که اودست و پایی کت و کلفتی  
 داشت و خوب هم میتوانست از آنها استفاده کند. بکرات کیلوگرم  
 مترها نیرو ازین دست و پایی کلفت نصیب گونه ها و در کونم شده که  
 اگر بخواهم آنها را جمع بندی کنیم، مسئله جالبی را درمبحث «انرژی»  
 علم فیزیک تشکیل خواهد داد!

راستش را بگویم، فردی سهم عادلانه ای ازین انرژی عظیم  
 نصیبش شد. او که بعلمت ارشدیت، وارث اول پدرمان محسوب  
 میشد، تمام خطوط اصلی زندگی ویرا در خود محفوظ نگاهداشت!  
 یعنی یک مرد کاملاً سست عنصر از آب درآمد و شیف لقب گرفت  
 (۱) دیگر صلاح نیست ازین دورتر بروم زیرا قالب این لفظ خوب  
 باو میخورد. بیحالی و بیحسی او کاملاً با ضربات مشت و لگدی که  
 دریامت میکرد متناسب بود. فقط تا یادم نرفته بگویم که دماغ  
 فردی از همان او ان طفولیت کج بود زیرا او بطرز لایتنغیری عادت  
 داشت که از لوله چپ آن فین کند!

اما راجع بمارسل، هیچوقت نتوانستم بفهمم که بر روی او  
 دیگر چرا لقب **بوساندو** را گذاشتند. (وجه اشتقاق و ریشه و معنی  
 این کلمه بر من نامعلوم بود.) ولی ابدأ قصد ندارم شخصیت او را  
 ضایع کنم. زیرا ممکن است تصور بشود که نسبت باو حسود هستم.  
 بهر حال مارسل صد درصد بیکی از افراد خاندان پلورونیک شباهت

— **Chitte** شیف لفظاً بمعنی شخص تنبل و سست عنصر است

همین لفظ است که به بی‌بته تعبیر شده.

داشت، شامه تجارتی اش خوب بود و بکارهای بزرگ فنی علاقه نشان میداد. از نظر خصائل شخصی هم جوانی بود پرکار، خشک، لاجوج، خودخواه و بالنتیجه مزور و... و همینقدر بس است، زیرا گویا دارم اختیار کلام را از دست میدهم. علامات مشخص او در قیافه عبارت بود از، یکدسته مو روی پیشانی و تقریباً در محاذات سر، چشمهای درشت و نزدیک بین که حتی در زمان بی‌عینکی قدرت نداشت عینکش را به بیند. مشخصاتش از پشت عبارت بود از، فرورفتگی محسوسی در قسمت تهیگاه و کونی تقریباً صاف و بدون برجستگی! بطوریکه وقتی او کوچک بود مثل آن میماند که همیشه در شلواریش زندگی میکند!

بس فقط پنجمین ورق این بوکر میماند که باید تفصیل خصوصیاتش را شرح بدهم. برگردیم بآن، قبلاً بدانید که در میان ورقهای برادرانم من سرباز بیک بودم!

من نمیخواهم داستان کنفیتور (هربا-لقب اولم) را برای شما بگویم. کافیست بدانید که بهبوده بمن لقب تفرآب گوشت ران دادند. در فامیل ما عادت مضحکی وجود داشت که علائق خانوادگی ما را شبیه آداب و رسوم خانواده‌های قدیم رومی میساخت. بموجب این عادت، افراد خانواده میبایست هر یک لقب خاصی برای خود داشته باشند. از قبیل: کوچولوی توسری خورده، یاغی، فراری، بیمخ، تخم مرغ-دزد، گاودزد، «کوچولوی کثیفی که قلب مهربانی دارد» و غیره... من بچه‌ای بودم گندمگون و تادوازده سالگی لب‌کنده و چاقا لولوی از آن ببعده در حسرت لپهای خودم مردم، زیر اسبلی های محکمی که نصیبم میشد، امان نمیداد تا لپهایم کنده بشود. تا موقعیکه ورم لوزه داشتم طفلی کوچک اندام و حقیر بودم. گوشهایم بمادرم رفته بود. و چانه و موهایم هم درست مثل او میماند، اما بدندانهای خیلی میبایدم زیرا بدندانهای افراد خاندان رزوشباعت داشت و در اینجا بساید تذکر بدهم که دندان تنها عضوالم بدن خانواده رزوشمار میرفت،

بحدیکه چکش گردوشکنی درمقابل آن هیچ بود. بعلاوه من طفلی شکمپرست بودم و در درجه اول بزندگی علاقه داشتم. خیلی بفکر خودم بودم و همینطور هم از فکر دیگران آرام نداشتم، ولی البته توجهم بدیگران تا حدودی بود که از من استقبال میکردند و حاضر بودند مرا بعنوان یکی از عناصر مهم زندگی خویش بحساب آورند.

صرف نظر از اینها، من اصولاً بطرز تفکرهای قوی و شدید علاقه دارم، خواه این طرز تفکرها، موافق و خواه مخالف عقیده‌ام باشند ولی البته برای مخالفین خود ارزش بیشتری قائلم. بعلاوه یکی از ابروایم بلندتر از دیگر است و فقط در هنگام غضب نسبت بدشمنان پائین می‌آید.

وقتی مرا شناختید، علم شما نسبت بما پنج تن، که قهرمانان نماینده لابل آتوزی را تشکیل میدهم تکمیل میشود. واقعاً نمایش بی نظیر است!

بمحض ورود پدر و مادرم حساب خانه آتوزی تصفیه شد. پدرم تصمیم گرفت که تمام مدت سال را در بیلاق بماند و ازینرو استعفای خود را از استادی دانشگاه کاتولیکی بدفتر آن دانشگاه تقدیم کرد، بهانه‌ای که برای استعفای خویش آورد، مالاریا بود ولی در واقع بخاطر يك چیز عجله نشان میداد و آنهم مجتمع ساختن تمام اراضی فامیل تحت عنایت خودش بود و علاقه داشت که بیسروصدا درین اراضی اوقات خود را بتجسس در شجره فامیلی و مخصوصاً مطالعه در زندگی حشرات بگذراند.

پدر ما یکی از حشره شناسان بزرگ جهان بود. درست است که تیره‌های حشرات در جهان، از صد متجاوز نیست ولی پدر ما کولمپ های گرانبهایش را در چمدان زرد رنگ بزرگی که هنگام ورود بدست داشت، گذاشته بود و آنی آنها را از خود جدا نمیکرد. (برای آنها که با کلمه غریب کولمپ آشنا نیستند، باید توضیح بدهم که کولمپ



اولین نمونه کامل و مشخصی است که متخصصین در هر علمی تنظیم کانالگ‌های خود را بر مبنای آن شروع میکنند. پدرم در چنین خیلی کار کرده بود و در موقع مراجعت تقریباً پنجاه نمونه جدید از آنها را با خودش آورد. او با اینکار خود خیلی میباید و آنرا بزرگترین کار حیاتش میشمرد بهمین واسطه نیز پس از ورود بلابل آنزری، اولین تصمیمی که گرفت آن بود که انبار کلاه فرنگی جانب راست ساختمان را بصورت موزه شخصی حشره‌شناسی خود در آورد. وقتی اینکار انجام شد، ب فکر بچه‌هایش افتاد و آموزگاری برایشان استخدام کرد.

ششمین قهرمان فرعی نمایشنامه بلابل آنزری این آموزگار است و اگر چه در واقع آموزگار مزبور نقش مهمی بر عهده نداشت ولی در همین حال اهمیت دارد زیرا هر چند گاه یکبار عرض شد اما لباسش تغییری نکرد و همیشه لباده بدقواره‌ای شبیه لباده کشیشها میپوشید! اولین لباده این آموزگار لباده‌ای بلند و سفید رنگ بود. در واقع عالیجناب با باتروبل معلم ما از آن دسته مبلغین سفید پوستی بود که در تبلیغ بین سیاه‌پوستان تخصص دارند و بزرگترین رجل روحانیشان کار دینال لایو بگری است. کار دینال لایو بگری اسقف بزرگ افریقائی و اولین رئیس اسقفهای کارتائو بعد از جنگهای صلیبی بود و میگویند بیماری کبدا بتلا داشت، و ما بزودی فهمیدیم که دامنه شیوع او امر با باتروبل از چهار دیوار معمول اسقفها تجاوز کرده و نفوذ کلامی نزد زنان سیاه‌پوست برای گرواندنشان بدین مسیح دارد! ولی میگفتند که وقتی او با فریقا رفت استقبالی که از او بعمل آمد قابل ملاحظه بود، زیرا ذبل صلیب بزرگی که او از عیسی مسیح رسم کرده، بومیان سه پنجه شیر به علامت تهدید آویزان کرده بودند.

فقط کلفت ما آلفونسین ملقب به «ظریف» با با باتروبل چپ افتاد. وجود یک کشیش سفید پوست در مناطق سیاهان اشکالی نداشت ولی

آلفونسین مشاهده کرد که این کشیش بخلاف روحانی بزرگ خود حضرت پی‌یازدهم در منطقه سیاه بوستان لباده سفید می‌پوشد و از شر و بحقوق البسه روحانیت تجاوز کرده است. اتفاقاً سنن حضرت پی‌یازدهم هنوز در آن منطقه حکم فرما بود... و مشاهده میکنم که بدون آنکه متوجه باشم دارم شخصیت جدیدی را وارد صحنه میکنم که هفتمین قهرمان این سرگذشت محسوب خواهد شد ولی شما چیزی ازو نمیدانید.

**الفونسین** ملقب به: «ظریف» ابدأ ظریف نبود. برای تبرئه او فقط میتوان گفت که زنی کرونگک بود و از سی سال پیش در فامیل ما بخدمت اشتغال داشت و طول همین مدت کافیست که انسان عاقلی را بموجودی خرف و منک مبدل سازد.

مادرم او را از مادربزرگم بارث برد آن زن بزرگوار در زمان حیات خود ماهیانه پنجاه فرانک با او میپرداخت و با وجود تمام تغییراتی که سطح زندگی درین مدت پیدا کرد تغییری در «اشل» حقوق او نداد ولی مقام بزرگترین و قدیمترین خدمتکار فامیل را با او بخشید، آلفونسین، علاوه بر این عنوان صاحب عناوین دیگری هم شد از قبیل عناوین: کدبانوی خانه، جامه‌دار، مراقب کودکان، کفشوی اطاقها و غیره، حال آنکه او در ابتدا فقط آشپز خانواده بود. مادام رزو که طرز زندگی مادر خود را خیلی آتشی تراز خودش مییافت و متوجه میشد که مطابق میل او نمیتوان رفتار نماید، متوالیاً خدمه خویش را اخراج کرد. «ظریف» که دایه او بود مورد مرحمتش قرار گرفت و با قبول زحمت جمیع خدمتکاران دیگر، نزداو باقیماند. اما برای مادام رزو ندیمه جدید و محترمی استخدام گردید که وجود او گاهی برای مسامفید واقع شد. آلفونسین بقول خودش بزبان «فلاندی» حرف میزد (این اسم را فردی روی زبان او گذاشت!) و چون حرفهایش هم منحصرأ باین زبان بود، در موقع تکلم از دست و پا و ابرو وانگشت و حتی چند صدای عجیب و غریب که شبیه صحیحه انسانهای ماقبل تاریخ بود استفاده میکرد.

خوب، حالاً خدمه مان را حساب کنیم ،  
 اول بابا پررو ، (عنوان «بابا» در کرائونه برای مردانی که  
 ستمشان از چهل گذشته است اجباریست ولو آنکه تا آنوقت ازدواج نکرده  
 باشند. اشخاص مزبور از بد تولد «آقا» نامیده نمیشوند و تا موقعیکه  
 تکلیف لقب ایشان تعیین نشود، کسی حق ندارد با عنوان مشخصی  
 ایشانرا صدا کند.) گوش کنید: بابا پررو، داستانهائی داشت که در  
 ایام کودکی همیشه از شنیدن آنها محظوظ میشدم از آنجمله بود  
 داستانهائی که اورا جع بشکارها و شکارهای قساقاق خودش حکایت  
 میکرد. اینداستانها از آن چیزهای معدودی بود که در زمان کودکی  
 بشنیدن آنها دلخوش بودم. پررو باغبان و شکاربان بود و در حوالی  
 سوله دو مزرعه گندمی داشت.

بعد از پررو، شما باید «قبیله» بار بلیوین را بشناسید. پدر  
 این قبیله موسوم بزبان بود و نسبش بگلوها میرسید و دهکده کوچک  
 مجاور را در اجاره داشت. ما در قبیله هم ننه برتین نامیده میشد  
 که قهرمان عمل آوردن کره بود. (باید دانست که در کرائونه،  
 کره را از طریق کوبیدن دوغ چرب در ظرف سفالی بزرگی بعمل  
 میآوردند، این دارای کوبه ایست بشکل پیستون که بعدد انسان تا  
 عمل آمدن کره، در آن بمالا و پائین میرود.) ننه برتین دختری  
 داشت بنام پرقینه که گردنش کلفت تر و کوتاه تر از دیگران جلوه  
 میکرد. پسراین «قبیله» هم زان معروف بزبان کوچولو بود که  
 دائما بویران کردن لانه پرندگان اشتغال داشت.

بعد از اینها خانواده هوئوقرار دارد که اجاره دار اراضی  
 لاورژره است و دارای دختران شوروریت که خوشبختانه یکیشان  
 نسبت بمن شرارتی نشان نمیدهد.

خانواده آرژیه نیز از خدمه لابل آئزری است. این خانواده  
 اراضی لابرتونیور را در اجاره دارد و اغلب افرادش بطور مخفی  
 با تور و چشک در مرداب ماهی میگیرند.

غیر از این اشخاص ، خدمه دیگری وجود دارند که کشیش ، نشین ما را تقویت میکنند . از آن جمله اند ، ژانی خانم ، عالم باسرار عمل آوردن پنیر شیرین و باباسیمون شوهرش ، که بکار چرانی اشتغال دارند ، آخوند لیتمندار ، معاونیش ، یک تاجر پوست خرگوش و قریب سیصد دهقان دیگر که روزهای یکشنبه منظمأ برای اجرای مراسم نماز بکلیسا میآیند . این سیصد نفر دهقان ، در نظر ما با کلاخ فرقی ندارند ولی در نظر خودشان اشخاص مؤدبی هستند زیرا هنگامیکه از مقابلشان رد میشویم ، با احترام از جلویمان بکناری میروند و میگویند ،

—سلام آفا کوچولوی عزیزمان !



در ۲۷ نوامبر ۱۹۲۴ وحی‌ای برمانازل شد .  
**بومگندو** ، بلندگوی خانم ماسدر ، دوان دوان از سرسرا  
 عبور کرده فریاد کشید :

— همه پائین ، بسالن غذاخوری بروید !  
 زنگک هم بطرز فوق‌العاده‌ای صدا میکرد. فردی درحالی‌که  
 از لوله چپ دماغش ، مفصلافین میکرد زیر لب گفت :  
 — مقصودشان از احضار ما در اینساعت چیست ؟  
 سؤال نتیجه‌ای نداشت و میبایست منتظر مادام رزوند .  
 با عجله از یلکان پائین رفتیم . در سالن غذاخوری ، عده  
 اعضاء انجمن کامل بود . پدرمان در صدر مجلس مشاهده میشد .  
 مادرمان هم در سمت چپش نشسته بود و عالیجناب کشیش نیز با  
 تیختر تمام در کنارش پیپ میکشید . در پائین‌مین هیکل مادموازل  
 لیون مثل شاخ شمشاد دیده میشد که درست در نقطه مقابل او  
 آلقونسین ایستاده بود . مادام رزو زوزه کشان گفت ،  
 — ندوید ! شما هر دو تان قدری عجول هستید .

پدرمان متکبرانانه دستش را بطرف ما دراز کرد و با صدائی مطمئن شروع بایراد خطابه خویش نمود . او گفت :

— بچه‌های من ! ما شما را برای آن درینجا جمع کرده‌ایم که از چگونگی تصمیم خود آگاهتان سازیم این تصمیم مامربوط بکیفیت و تنظیم ساعات دروس شماست . دوره مقدماتی تحصیل شما تا حال پایان یافته است و ما اکنون میل داریم نظمی بکارهایتان بدهیم .

بعد نفسی تازه کرد و اینکار بزنش فرصتی داد تا بلافاصله خطاب بما فریاد بزند :

— خفه شوید ! ساکت !

پدر گفت :

— شما باید هر روز صبح ساعت پنج از خواب برخیزید ، رختخوابتان را فوراً مرتب کنید ، دست و رویتان را بشوئید ، و بعد باطاق کفشکن بروید تا بتوانید در مراسم نماز که توسط **بابا تروفیل** برگزار میشود شرکت کنید و بنوبت نماز بگذارید . بعد از عبادت باید باطاق سابق خواهرم **گابریل** ، که اکنون آنرا بصورت کلاس درس برایتان مرتب کرده‌ایم بروید و بدرس و فحص مشغول بشوید زیرا این اطاق وصل باطاق پدرتان است و او با استفاده ازین مجاورت بخوبی میتواند از شما مراقبت کند . شما در ساعت هشت صبحانه خواهید خورد و ...

درین اثنا خانم مادرم حرف او را قطع کرده خطاب بمادموازل گفت :

— مادموازل ! مخصوصاً در ینمورد من این اصرار دارم که شیر و قهوه این بچه‌ها متروک شود و بجای آنها بیشتر سوپ بخورند . سوپ غذای سالمتری است . فقط شما مجازید که کمی شیر بمارسل بدهید زیرا ورم روده دارد ...

— بعد از صرف صبحانه نیم ساعت استراحت ...

مادام رزو ناگهان حرف شوهرش را قطع کرد فریاد کشید:  
— اما ساکت!

آقای رزو بملایمت گفت:

— مقصود مادرتان اینست که در مدت استراحت، بیسرو صدا بازی کنید و کاری نکنید که از خواب بیدار بشود. بعد در ساعت نه مجدداً بکار خواهید پرداخت. اینکار عبارتست از حفظ کردن دروس، قرائت کتاب و مشق که در فاصله آنها فقط یک ربع ساعت، آنهم در حدود ساعت ده، بشما اجازه تفریح داده خواهد شد و اینوضع تا موقع ناهار ادامه خواهد یافت. وقتی زنگ صدا کرد شما باید بروید و دستتان را بشوئید و چون صدای زنگ دوم بلند شد، داخل اطاق غذا خوری بشوید!

آقای رزو با قیافه‌ای از خود راضی مدتی سیپش را تاب داد و نگاهش بدودسته گل داودی بزرگی که رو برویش و بالای میز در گلدانی گذاشته شده بود دوخته شد. ناگهان دستش بلند شد و بشدت بروی میز فرود آمد. مکس بدبختی که دچار این صاعقه آسمانی گشته بود، برجا ماند و آقای رزو مدتی طولانی آنرا تماشا کرده گفت:

— جالب است. من نمیدانم که چطور این مکس که از تیره پولیفناست توانسته باینجا راه پیدا کند. بهر حال شکار خوبی کردم. بعد، از چهارمین جیب خود (که در قسمت پائین پهلوی راستش واقع بود) لوله شیشه‌ای کوچکی محتوی سیانور دویتاس بیرون آورد و ما کم کم فهمیدیم که چکار میخواهد بکند. خانم مادرم اخمش درهم رفت اما جیکش در نیامد. او بعلم علاقه داشت و بآن احترام میگذاشت. پدرم در اثنائیکه مشغول مطالعه جسد آن مکی بود، باهمان لحن بیبیانات خود ادامه داده گفت:

— ما حاضریم بعد از ناهار یکساعت بشما وقت بدهیم تا بازی کنید، ولی اگر جیغ و دادتان بلند شود، بمنظور تنبیه این ساعت



را از برنامه‌تان حذف خواهیم کرد. طی این ساعت شما موظفید که در خارج بیازی و تفریح به‌پردازید مگر اینکه باران بیارد.

مادموازل پرسید:

— اگر هوا سرد باشد چه؟

خانم مادرم بخشوت گفت:

— چه بهتر، کار کشته میشوند! من عقیده دارم که تربیت باید قوی و خشن باشد و مطمئنم که آلفونسین هم با من هم عقیده است. اتفاقاً آلفونسین کروگنگ که از حرفهای زن اربابی، جن اسم خودش چیزی نفهمیده بود، سررا به علامت اثبات تکان داد. خانم مادرم گفت:

— ملاحظه میکنید، او هم معتقد است که نباید بچه‌ها را عزیز در دانه بار آورد.

پدرم با بیحوصلگی گفت:

— پل! (اسم کوچک مادرم) اگر هر کدام از شما بخواید حرفم را قطع کنید، هرگز نخواهیم توانست مقصودمان را اجرا کنیم. خوب میگفتیم که... آه...،،، میگفتم که یک ساعت و نیم بعد شما مجازید که گردن بند بگردنتان ببندید و ساعت چهار چای بخورید. وقتی نان مرایتان را هم گرفتید با با تر و بل مجازست که بهر صورتی که صلاح میدانند وقت شما را مشغول کند. خواهش میکنم که وقتی صدای زنگک شام بلند شد، بازهم مثل صبح‌دستان را بشوئید. شب در حین صرف غذا باید بزبان انگلیسی حرف بزنید و اگر نان یا شراب اضافه بخواید بشما داده نمیشود... — ژاک، آب هم بهمچنین!

—... و اگر تقاضائی از ما بکنید که بزبان دیزرایلی (۱)

(۱) دیزرایلی نخست وزیر و وزیر دارائی کشور انگلستان در قرن نوزدهم است مقصود آقای رزو در اینجا زبان انگلیسی است

جهود نباشد ، بتقاضایان جواب داده نخواهد شد! بهترین طریقی که میتوان بچه‌ها را بآموختن زبان خارجه مجبور کرد ، همین طریقی است . من هم در ایام کودکی ، معلمی داشتم بنام آبه‌فر که زبان لاتین را بهمین طریقی بمن یاد داد . حالا روش او را بامقتضیات عصر جدید تطبیق میدهم . بعد از مراسم دعا و نماز شبانه که در اطاق کفشکن بطور دسته جمعی صورت خواهد گرفت . همه باید ساعت نه و نیم شب بخواهید و دیرتر از آن موردی ندارد . همین حالا مختارید که بهر جا میخواهید بروید ، من باید چندتا مگس بکشم .

در اثنائیکه آقای رزویوتینش را کشان کشان بخارج میدرد مادام رزو متوجه مر بیه کلیسا شده گفت ،

— مادموازل ! ممکن است لطفی بفرمائید و با آلفونسین در تنظیم کارهای جامه‌دار خانه کمک کنید ؟ حضور با با تروبل درینجا خیلی باعث تخفیف زحمتتان میشود .

ارنشتین لیون جوابی نداد . مادرمان دردنباله بیانات خود

گفت ،

— خوب ، من باید تصمیماتی را که شخصاً بعنوان خانم خانه درباره‌تان گرفته‌ام بتصمیمات پدرتان اضافه کنم . اولاً باید بگویم که ازین ببعده بخاری از اطاقتان برداشته خواهد شد . من میل ندارم که شما یگرروز از فرط گرما در اطاق خفقان بگیرید . همچنین نازبالشهایتان را نیز بر میدارم زیرا پشتتان را نرم میکند . لحافهای پر قو هم مورد احتیاج شما نیست زیرا در تابستان يك و در زمستان دولحاف معمولی بزرگ برایتان کافی است . بعلاوه مهل دارم در سر میز شام تا از کسی سئوالی نشده حرفی نزنند و شما باید در سر میز صاف و راست بنشینید و دستهایتان را بدوطرف بشقاب بگذارید و سر را راست نگاهدارید و بهیچ وجه بصندلی

پشتی ندهید . اما نظافت اطاقتان با خودتان است و من مرتباً از آن بازدید خواهم کرد و خدا نکند که پرده ای را در اطاق شما لکه دار به بینم ! بالاخره نمیخواهم هوی سرتان دائماً آشفته و زولیده باشد . ازین بعد موهایتان را از ته خواهم تراشید زیرا سرتراشیده تمیز ترست !

با با تروبل که پیش خاموش شده بود گفت :

— این رسم در میان مهاجرین کاملاً برقرار است .

مادموازل با حرارت تمام گفت :

— آخر ما مهاجر نیستیم . اینجا هوا سرد است و مخصوصاً ، منطقه ما منطقه ای رطوبی است .

مادام رزو با خشکی جواب داد :

— مادموازل ! بچه ها باید عادت کنند . من آن زنی را که یشم کره خر مادر خوانده ام را میچید پیدا کرده و باو راجع به بچه هایم سفارش کردم ! این کره خراسمش **کاهیشون** بود و مادر خوانده ام سابقاً برای عبور از دهکده سوار آن میشد . اگس او نیاید من خودم سر بچه هایم را خواهم تراشید .

شب نزدیک میشد . خانم مادر ما با حرکت سریعی دستش را از چپ و راست جلوی چشمانش گذاشت و این بدان معنی بود بود که چراغ را روشن کنید! خانم مادر ما زبانهای زنده را خیلی زود یاد میگرفت . «ظریف» چراغ نفتی بزرگی را بسرعت روشن کرد و آنرا زیر ستون مرمر سبز گذاشت . بعد با دست چپش حرکتی کرد که بمعنی «دارم عجله میکنم!» و «زود!» بود اما در همان حال انگشت سیاه اش را بطرف اجاقهای مطبخش دراز کرد و این بدان معنی بود که (باید سری بگذاریم بزخم) . مادام رزو ناگهان قدش را راست کرد و چنانکه گویی متوجه مطلب شده است دستش را

مثل موقع کف زدن بهم کوبید . این حرکت بد انمعنی بود که برو  
و بنذایت سرکشی کن ! درین اثنا بابا تروبل گفت :

– بچه ها ، شاهم میتوانید بروید .

مادرمان که از تکلم بزبان «فنلاندی» کمی خشمگین شده  
بود و مرتباً کف میزد فریاد کشید ،

– ده یالا زودتر !



يك قانون ، هر قدر شدید و خشن باشد ، در عمل بمواردی برخورد میکند که از شدت و خشونتش کاسته میشود . مادرمان که نتوانسته بود در مورد مراقبت از زنان محل ، استعدادی از خود نشان دهد . جداً بمراقبت از اجرای دقیق مقاصد خود توسط ما پرداخت و بتدریج دستورات انضباطی جدید و شدیدی بآنها افزود .

ما کم کم به بدبینی و عدم اعتماد خاصی که مخصوص متدینین متمصب است عادت میکردیم و روح این بدبینی در تمام اعمال و حرکاتمان حکمفرمائی میکرد ، خاصه آنکه هیچ عیسوی مؤمنی ، از چنگک معاصی کبیره آن ایمن نیست . مادام رزو که دچار سوء ظنی شدید شده بود دستور مهمی در این باره صادر کرد و چون دستورات مزبور از جهت شدت و تنوعی که داشت بسهولت قابل تفسیر بود برای ما بصورت یکرشته سیم خار دار واقعی در آمد. ما حتی متوجه شدیم که درین دستورات نکات متناقضی وجود دارد و از جمله این تناقضات آن بود که خودمان میبایست قبل از ادای مراسم نماز اطاقمان را مرتب کنیم و سطل مستراح را خالی نمائیم (زیرا

طبیعتاً در لابل آنزری مجرای فاضل آبی وجود نداشت. مستراح ما در برج سمت راست ساختمان و در مجاورت اطاق معلمین واقع بود و ما اینکار را میبایست در دل شب و بعد چراغ موشی کوچکی انجام دهیم که بدبختانه آن چراغ موشی هم بزودی از ما گرفته شد... در مستراح و راهرو، ما اجازه نداشتیم که کوچکترین قطره آبی باطراف باشیم و مخصوصاً نمیبایست کمترین صدائی که مانع آسایش و راحت مادر بزرگوارمان گردد از خود در بیاوریم. بمنظور آنکه از وقوع چنین حادثه‌ای جلوگیری کنیم، تصمیم گرفتیم که سطلمهای مدفوع خود را در بغل بگیریم و پاورچین پاورچین مثل تارسیمیوس که زنبیل قربانی خودش را در بغل میگرفت، از راهرو عبور کنیم در اوائل امر وقتی بین راه چشمان بمادموازل لیون هیافتاد از وحشت میلرزیدیم زیرا مریبه اگس فرصتی بدستش میرسید از اینکارمان جلوگیری میکرد. اما ما درم بزودی متوجه قضیه شده باو گفت:

— مادموازل! خواهش میکنم وکیل مدافع کشفه‌نباشید! من خودم میدانم که تا یستم را بشما کنم، باز این سطلمها را بدستشان میدهید.

بابا تر و بل، بکشیدن پیش مشغول بود و چیزی نمیکفت. بیچاره مادموازل از نشتن لیون بپهوده میکوشید او را با عقاید خودش همراه کند. بابا تر و بل باو جواب میداد:

— آخر خانم کوچولوی مهربان! حرف را باید فهمیده و سنجیده زد. من و شما مدت زیادی در اینجا نمیانیم، اما این زن دلش میخواهد که بچه‌هایش را مطابق میل خودش تربیت کند و اینهم بما مربوط نیست، ما پولمان را میگیریم، او بما پول میدهد و باید عملیات او را تصدیق کنیم. من بسهم خودم باید اقرار کنم که نمیتوانم سهولت جائی برای آموزگاری بهتر از اینجا پیدا کنم.

وقتی این گفتگوی آندو را که در فاصله بین اطلاقشان انجام میگرفت شنیدم ، فهمیدم که عقیده باباتروبل درباره وضع زندگی ما چیست . اما مریه تسلیم او نمیشد . آن پسر دختر ما را دوست داشت و یکی از اشتباهات بزرگ مادر ما آن بود که نتوانست از عقیده خود صرفنظر کند و او را ولو موقتاً در خدمت خویش نگاهدارد . مادام رزو عقیده داشت که بعضی از تغییراتی که مایل است در طرز تربیت اطفال خود بدهد ، فقط وقتی صورت وقوع خواهد یافت که مادمازل از نشتین لیون از خانه اش خارج شود و اولین بهانه ای هم که برای اخراج او آورد مهربانی مستمرش بود .

این مهربانی مخصوصاً وقتی که فردی دچار بیماری کوتاهی شد قوت گرفت . مرض فردی خطرناک نبود بلکه فقط بر اثر خوردن دائمی لوبیای قرمز بسوء هاضمه مختصری دچار شده بود . مادرم در مصرف لوبیا قرمز هیچ گونه صرفه جوئی نمیکرد و بیچاره فردی یکروز صبح نتوانست از رختخواب بر خیزد و مادمازل پیشنهاد کرد که آنروز را در اطاق گرمش بماند . مادام رزواز قبول این پیشنهاد خودداری کرده گفت :

— این بچه در کمین فرصت است فقط باید مسهل بخورد .

و يك قاشق بزرگ سویخوری از روغن کرچك بجلوی لب

فردی آورد . طفلک رو برگرداند و باجرأت تمام گفت :

— مادربزرگ همیشه بماشکلات مسهلی میداد .

مادام رزو از غضب دندانش را بهم فشرد و بعوض جواب

نوگ دماغ پسرش را گرفت و چنان فشاری داد که بیچاره فردی

مجبور شد برای نفس کشیدن دهانش را باز کند . آنوقت خانم

دلوز ازین فرصت استفاده کرده ، قاشق روغن کرچك را دردهانش

خالی کرد . نتیجه اینکار بلافاصله معلوم شد . زیرا فردی بسختی

حالتی بهم خورد و چون نتوانست در مقابل آن مقاومت کند ، هر

چه خورده بود در دامن مادرش قی کرد . مادام رزو در يك



چشم بهمزدن کشیده صدا داری زیر گوش او نواخته فریاد کشید،  
— اوف! عجب بچه کثیفی!

این حرکت دیگر برای مادموازل لیون که معلمه‌ای یابند  
اصول علمی و فارغ التحصیل علوم تربیتی بود. قابل تحمل نبود،  
زیرا گفت:

— خانم! من دیگر نمیتوانم این طرز رفتار شما را تحمل کنم.  
مادام رزو که مورد استیضاح معلمه‌اش قرار گرفته بود سر  
بر گرداند و زوزه کشان گفت:

— من هم نمیتوانم دختر جان!  
مادموازل لیون با تنفر گفت:  
— شما دست و پایتان را گم کرده‌اید و نمیدانید که کلفتتان  
نیستم.

اما مادما قیافه‌ای بخود گرفته جواب داد:  
— من نمیدانم که شما کی هستید ولی میدانم که فقط باید  
بکار تربیت و تعلیم بچه‌های من مشغول باشید نه تحریک آنها بصد  
مادرشان. شما خوب توانسته‌اید از دروس مادر خوانده‌ام درین زمینه  
تقلید بکنید، زیرا آن مرحومه هم هدفش این بود که بین مانفاق  
بیندازد. اگر من نتوانم بچه‌هایم را آنطور که دلم میخواهد تربیت  
کنم، میدانم تقصیر با کیست.  
— با این طرز تربیت گمان نمیکنم که وجود من در اینجا  
مثمر‌تری باشد.

— همین را میخواستم بشما بگویم.  
مادموازل باقد بر افراشته عقب عقب رفت و مادام رزوم  
نه یکی، بلکه دو فاشق بزرگ سوپخوری روغن کرچک، بخلقوم  
فردی چپاند.

بعد تغییرات مورد نظر مادام رزو اجرا شد،  
این بار دیگر تشریفات با شکوهی اجرا نکردید، برطبق

دستورات مادام رزو متدرجاً تغییراتی در زندگی‌مان بوجود آمد که بکلی آنرا با زندگی قبلی متمایز ساخت. قرار شد از آن ببعد هر روز، وقتی که مادام رزو از دست ما ببتک آمد با عصبانیت و تنبیه شدید ما، اسباب مسرت خاطر خود را فراهم سازد. دیگر ما نمیتوانستیم نفس بکشیم. او کاملاً ما را زیر نظر داشت، تنبیه‌مان میکرد و کوچکترین وسائل شادی و خوشی را از دستمان میگرفت. اولین حقی که از ما گرفته شد، بقول فردی، حق بازی با توله خرس، یا گردش کوتاه در پارک بود. تا آنوقت ما اجازه داشتیم، بشرط آنکه وارد خیابانهای مجاور پارک نشویم. در پارک گردش کنیم. هنوز مادموازل از منزل ما بیرون نرفته بود که یکروز مادرمان بر سر میز ناهار بخلاف معمول عصبانی شد و جنجالی را شروع کرد. اینکه گفتم خلاف معمول، بعلمت آن بود که مادر علاقه داشت راجع بما، همیشه مخفیانه با شوهرش صحبت کند، اما آنروز گفت:

— زك! بچه‌های تو دیگر قابل تربیت نیستند، مخصوصاً آن تفار آبگوشت! (یعنی من!) من نمیتوانم با آنها اجازه بدهم که مثل گاوهای فراری در میان باغ بگردند. یکی از این روزها، بالاخره زیر اتموپیل خواهند رفت. هیچوقت ندیدم سر ساعت بخانه مراجعت کنند نیست با باجان؟

— او! آری؟

آنوقت مادام رزو متوجه من شده گفت:

— آهای تفار آبگوشت دستهایت را به بینم.

و چون فوراً دستهایم را روی میز گذاشتم، با نوك چنگال چنان بدستم کوبید که چهار نقطه قرمز به علامت چهار دندان آن روی دستم پدید آمد.

پدرم ناله کنان گفت:

— پل! با پشت چنگال بزنی با پشت چنگال کافیت، با

این ترتیب تو نمیتوانی بجهایت راتربیت کنی !  
 - نه ولی میدانم که لازمست نگذارم از پرچین سفید  
 باغ عبور کنند .  
 و بدینطریق ما رادر فضای کوچکی بوسعت سیصد مترمربع  
 محدود ساختیم !

- ذاك ، مگر شما با من هم عقیده نیستید ؟  
 بمجرد شنیدن کلمه «شما» پدرم سهرانداخت ، آنوقت حرکتی  
 کرد که خلاف دفته قبل خشم آلود نبود ، بلکه حکایت از کسالت  
 می کرد و ضمناً گفت :

- عزیزم ، هر طور که صلاح میدانی عمل کن !  
 وقتی سکوت حکمفرما شد بوگند و زیر لب گفت :

**Mother will you Please give me some braed**  
 آنوقت خانم مادر ما با مراعات حال او قطعه‌ای از نان  
 مربائیی دلخواه مارسل را باو داد .

مادموازل ایون مثلزن سارقی ناچار شد خانه مارا ترک گوید.  
 بما اجازه داده نشد که با او خدا حافظی کنیم ولی صبح روز بعد  
 با اصطلاح اجازه پیدا کردیم که کف خیابانهای پارک را تمیز کنیم  
 خادم مادر بما گفت :

- ازین بعد ، بجای آنکه قوایتان را در بازیهای ابلهانه  
 بهدر بدهید مشغول بازیهای مفید خواهید شد . بوگند و کف  
 سنگفرشها را خواهد تراشید و تغار آبگوشت و فردی هم آنها را  
 تمیز خواهند کرد .

این بیگاری که در واقع عبارت از کندن علفهای هرزه بود ،  
 سالها طول کشید . ابتدا بنظرمان خیلی معمولی آمد اما بزودی  
 بشدت عصبانیمان کرد . بهیچوجه نمیتوانستیم تعجب و تمسخر دهقانان  
 را تحمل کنیم . دختری بنام **مادلن** که از اهالی لاوزرزه بود ،  
 نمیتوانست باور کند که این منظره را با چشمش می بیند . یکروز

بهمراهانش گفت :

— این آقا کوچولوها را نگاه کنید . دارند راه رفت و آمد پارک را تمیز میکنند !

و فردی شجاعانه باو جواب داد :

— مگر نمی داریم بازی میکنیم ... ؟

و واقعاً هم مدتها با این وضع بازی میکردیم! مادام رزو صندلی تا شوی خود را بچه‌ارمتری ما انتقال داده بود و تماشایمان میکرد . او درست نمیدانست که کاراجباری چیست ولی دستورانی که راجع بطرز کندن علفهای هرزه و نقاطی که باید ضربات کج بیل بآن وارد شود ، بمامیداد و کوششی که بمنظور بالا بردن نتیجه کارمان میکرد ، تأثیر معجزه آسایی درمامی بخشید زیرا آنها را با تو سریهای متوالی همراه میساخت ؛ طی یکی ازین روزها بود که بفکر قیچی کردن علفهای حاشیه خیابانها افتاد . واقعاً خانم مادراما زن پر حوصله‌ای بود زیرا حاضر میشد مدت‌ها در معرض وزش باد بلرزد ، اما قهرمانانه دست از شکجه لجوجانه ما برندارد ! حالا به بینیم ، چطور شد که شروع بپوشیدن کفش چوبی کردیم . خاک سر زمین گرا<sup>۱</sup>ئونه آفت کفشهاست . مرحوم مادر بزرگمان که زنده بود ما در تابستان گایش میپوشیدیم و در زمستان کفشهای کائوچویی بپا میکردیم ، خانم مادر ما عقیده پیدا کرد که استعمال این کفشها خرج بر میدارد از ینرو بنامرغوبی آنها اطمینان حاصل کرد و اظهار داشت .

— بچه‌ها با این ترتیب شما پدر کفشهایتان را درخواهید آورد . پدرما چند هفته در برابرش مقاومت کرد . او باناراحتی بسیار میدید که بچه‌هایش بصورت غلامان کوچکی در آمده‌اند و چون همیشه با عزت و شرافت زیسته بود ازین احساس رنج میبرد ، اما مانند اغلب موارد تاب مقاومت نیاورد و تسلیم شد . از آن بیعد مادام رزو ، بکفش چوبی ساز دهکده سفارش میداد که دو

جفت کفش چوبی بادوام ، مخصوص ما بدوزد و ما هم آنها را می‌پوشیدیم. البته این کفش چوبیها ، کفش چوبی معمولی ، یعنی کفشهای دهاتی نبود زیرا کفش چوبیهای معمولی دارای ورقه چرمی است که پارا تقریباً خنک نگه میدارد و بملاوه نسبتاً ناراحت کننده نیست ولی کفشهای ما از یاتمه‌های بزرگ صحرائی بود که آنها بطور یکپارچه از چوب درخت زان بریده و بچپ و راست آن میخهای کت و کلفت کوبیده بودند. هر کدام ازین کفشها در حدود یک کیلو و نیم وزن داشت و ما بر حسب دستور مجبور بودیم که در لابلای آن کاه پنخش کنیم و بعد آنها بپوشیم زیرا در غیر اینصورت پایمان زخم میشد و فقط ما رسل برادر کوچکمان که جوانی نازک نارنجی و لطیف بود اجازه داشت که درون آنها گیوه بپوشد. چند روز بعد غارت بزرگی در اطاق و جیبهایمان صورت گرفت. «مامان» نگذاشت که بیش از چهار فرانک پول در اختیار داشته باشیم و تازه آن چهار فرانک را هم برای دادن صدقه در اختیارمان گذاشت. معلومست که ما موفق نمیشدیم از پدر و مادرمان پولی بگیریم اما گاه اتفاق میافتاد که عموها و خاله‌هایمان چند دیناری در جیبمان میگذاشتند. تا موقعیکه مادر بزرگمان زنده بود، ما روزانه دو فرانک خرج جیب داشتیم که وقتی که او مرد، آنها قطع شد. بنابراین همان محبت‌ها و بذل و بخششهای خاندان پلووینیک باقی میماند.

خانم مادرم، در عین آنکه تفتیش دقیقی از چگونگی مخارجمان بعمل آورد کلیه اشیاء قیمتی را از دستر ما خارج ساخت، از آنجمله بود لیوانهای نقره‌ای متعلق بزمان قبل تعمیرما، گردن بند مدال طلا، قلم خودنویسی که عمو دفتردار بما بخشیده بود و همچنین سجاوقهای کراوات. تمام این اشیاء در کشوی جواهرات گنجه بزرگ انگلیسی مادرمان ضبط شد و جادارد بگویم که این گنجه بعنوان گاو صندوق خانم مادر، بشمار میرفت و ما

دیگر رنگ آنها را ندیدیم .

در عین حال بیمصرف ترین کشوهای گنجه دائما قفل بود و کلیدهایش با برچسب مخصوص در داخل همان گنجه قرار داشت. این گنجه در میان اشیاء مقدس لابل آتزی انکشت نما بود و هیچکس با آن نزدیک نمیشد و کلید اصلی آن ، یعنی کلیدی که کشوی بزرگ گنجه انگلیسی با آن باز میشد ، میان چاک دوستان خانم آویزان بود بطوریکه فردی نامی بروی این طرز رفتار مادرمان گذاشت و آنهم ؛ چتون دزدی بود .

از آن تاریخ ، یعنی تاریخی که بسر گذشت لوئی شانزدهم علاقمند شدم علاقه غریبی پیدا کردم که کلیدی پیدا کنم که بهم قفلها بخورد ، ابتدا چند کلید را که ازینجا و آنجا دزدیده بودم زیر جمعهای در اطاق مخفی کردم و بعد کم و بیش با موفقیت شروع به باز کردن قفل گنجهها نمودم . اینکار در آغاز وسیله تفریح ساده‌ای بنظر می‌آمد و باید بگویم که ما هنوز شروع بدزدی خانگی نکرده بودیم اما گستاخانه در آن راه پیش مو رفتیم .

حالا دیگر گرسنه‌مان بود و از سر ما رمق نداشتیم و بی اختیار چشممان متوجه گنجه نیمه بازی که مادرمان با صرغه چوئی تمام مواد غذائی و لباسهای پشمی را در آن قایم میکرد میشد . وقتی خانم مادر ما ، آن برادر «چینی‌مان» را صدا می‌کرد ، ما عصبانی میشدیم زیرا مثلا با او میگفت :

— بیا بوگندو هفته پیش تو بچه خوبی بودی ! این را بگیر!  
معمولا چیزی که درین مواقع با او میداد ؛ نان قندی بیانی بیش نبود زیرا خانم مادر ، دستش برای خرج بجهیب نمیرفت اما این امتیاز فوق‌العاده باعث میشد که دماغ بوگندو ، از فرط فیس و افاده بالا برود ووظایف سبکتری با او واگذار شود و باید نظریق او بتواند ، احياناً از پشت در ، چغلی ما را بکند .  
بعلاوه باید بگویم که خانم مادر ما این کلوچه‌ها را از ما دزدیده

بود و پیش چشم ما باو میداد . مادام بلووینیک بزرگ یعنی مادر خانم مادرمان ، این نان قندی‌ها را از دیژون مخصوص نوه‌هایش پخته بود و اگر چه سه ربع قرن پیش بدون اینکه ما را ببیند مرد ، ولی دخترش در عقیده‌ او را جمع بار سال آن کلوچه‌ها برای ما تغییری رخ نداد . از طرفی گرسنه‌مان بود و از سرما رمقی بر تن نداشتیم . جسم‌او معنأ در حال مرك بودیم و اگر واقماً کلماتی می‌توانید پیدا کنید که بهتر از این حال ما را بیان کند ، خواهش میکنم در اختیارم بگذارید .

یکسال بعد از آنکه مادرم زمام اختیار ما را در دست گرفت ، ما دیگر عقیده‌ای بعدل و انصاف اقوام خود نداشتیم . مادر بزرگ عمو دفتر دار و مریبه کلیسا گاهی نسبت بما خشونت‌ی از خود نشان میدادند ولی هرگز ظالم و بی انصاف نبودند ، ماشکی نداشتیم که آنها طبق اصولی عالی ما را تربیت میکردند ، منتها از نقطه نظر کودکی آنرا بحال خود زیانبخش می‌پنداشتیم . مادام رزو در ظرف چند ماه کلیه اعتبار و احترام وجود آنها را زیر پا گذاشت . بچه‌هایش فکر نمی‌کردند بلکه مثل آئینه بودند . مثل جیوه‌ای که پشت آئینه می‌مانند نگهداری احترام مادر برای وجودشان واجب بود . تمام اصول تربیتی (واقماً چقدر این کلمه بزرگ نفرت‌انگیز است!) در نظرشان غلط می‌آمد زیرا حتی شامل ترحم فرزندی نبود و از اینرو وقتی در لابل آنزری کسی اسم مهر فرزندی را میبرد با خنده تمسخر آلودی جواب میگرفت .

این داستان تأثر انگیز وقتی تبدیل بیک داستان مضحک و خنده آور شد که مادرمان خواست ، علاوه بر اختیار تربیتی ، اختیار فکر و شعورمان را نیز در دست خود بگیرد .

پدرم هفته‌ای دو بار در محراب کلیسا بقرائت آثار مذهبی مشغول میشد . مادرم بمجرد توجه باین مسئله درهای افق جدیدی برویش باز شد . يك روز گفت ،

— ما فقط بلدییم بطور انفرادی در کلیسا بگناه خود اعتراف کنیم . حال آنکه عیسویان واقعی در مجامع عام بگناه خودشان اقرار میکنند . بعضی از آیات آسمانی نیز ناظر بر این مسئله است و بنا بر این باید که هر کدام ازین بچه ها ، شبانه در مقابل برادران خود ، اعتراف کنند !

واقماً چه راه کجی برای دخول در چگونگی گناهان کوچک و بزرگ ما پیدا کرد ! آنشب سرمیز شام وقتی اوبیا قرمز صرف شد و نوبت پنیسفت رسید ، پلمکهای مادرمان بهم خورد و فیافه اش بسیار باشکوه شد . بعد دستش را مثل موقع نماز باز کرد ، چنانکه گوئی لهجه موروثی اهالی ماوراء هانش (انگلستان) را زیاد برده (این لهجه هنوز هم در آتسلمان رسمیت دارد) بصورت زن مقدسه ای شروع بادای این کلمات کرد و چنان طمأنینه ای در ادای آنها بکار میبرد که بنظر من میرسد هر کدام از کلمات مزبور چند میلیگرم وزن دارند؛

— ژاک ۱ من خیلی درباره آیات مقدسی که شما بما آموخته اید فکر کرده ام . حالایشنهادی بشما دارم . من میدانم که این پیشتهاد اگر در هر خانواده دیگری بجز خانواده ما عملی میشد عجیب بود . اما خدا را شکر که ما در خانه خودمان میتوانیم اشخاصی را که بطور سر بهوا و بی تأمل فکر میکنند مورد تمسخر و استهزاء قرار بدهیم . اگر ما از اعقاب خاندانهای بزرگی که دهها فرد مؤمن ، مفسر ، روحانی و کشیش بجامعه تحویل داده اند نیستیم ، ولی آیا نمیتوانیم بهیچ عملی که در خورشان آنها باشد دست بزنییم ؛ چرا و باینجهت فرزندان ما باید درین زمینه بهترین وجهی تربیت بشوند ، تربیتی که آنها را در قوت ایمان بسر حد کمال برساند . مدتی سکوت حکمفرما شد . پدرم ابرو بهم نزد . این طرز بیان زنش کاملاً در نظرش آشنا بود ، قدس و ایمان از خاندان رزو میبارد . البته ایمان پدرم با ندرجه ای نبود که بتواند معجزاتی



از قبیل بلند کردن کوهها از و سربزند وای در عوض مثل کوه  
مون پلان قوی و محکم بود و آرزوئی جزین نداشت که فرزندان  
مؤمن و متعصب داشته باشد تا بتواند مراحل دشوار ایمان بذهب  
را بپیماید، ازیترو گفت :

— اما عزیزم مقصودت ازین حرفها چیست ؟  
— مقصودم آنست که روزانه جلسه «اعتراف» خانوادگی ای  
در منزلتان تشکیل بشود. شنیده‌ام که خانواده **گروزاك** ازمدتها  
پیش این رسم را اجرا میکنند .

دلیل عالی‌ای بود ! خانواده **گروزاك** در آن منطقه رقیب  
ایمانی و مذهبی رزوها بشمار میرفت و حتی موفق شده بود کاردینالی  
بجامعه کلیسای فرانسه تقدیم کند .  
پدرمان هنوز مردد بود . مادرمان متوجه بابا ترول  
شده گفت :

— باباجان ، شما حتماً با من هم عقیده هستید نهست ؟  
مسلم است که آموزگار پیر از نظر حرفه‌ای که داشت جز  
جواب مثبت ، جوابی نمیتوانست بدهد . آقای رزو گفت :  
— خوب ، حرفی ندارم .

هرگز جوابی تا این حد کذب آمیز در نظر من جلوه نکرده  
بود . ساعتی بعد ، وقتی مراسم دعای شیانه‌ما پایان یافت ، اولین  
لباس را از تن و جدا نمان کنسیم . یاد می‌آید که چقدر این مراسم وقیح  
و نفرت انگیز بود . مارسل میگفت :  
— من متهم باینکه یادم رفت قبل از درس ساعت چهار ،  
صلیبه را بگردن بیاویزم . بعلاوه ده مرتبه «بظریف» تشرذم ،  
زیرا نمیخواست يك نان مر بائی دیگر بمن بدهد . بعد هم لگدی  
یواشکی بفردیتاندم زدم زیرا هر چه باو میکنم که کتاب کاپیتان  
دوازده ساله را بمن بدهد ، نمی‌آید .  
مادرم گفت :

– واقماً این بچه ، بچه صاف و صادقی است !  
بعد برای آنکه نشان دهد همچنان با اجرای وظایف عالیه  
خویش مشغول است مارسل را بصیغه جمع مخاطب قرار داده گفت ،  
– بروید آقای مارسل ! بروید من و پدرتان و خدای  
مهربان شما را می بخشیم .

وقتی نوبه من رسید خاموش ماندم . بنظرم میرسید که باید  
بیسرو صدا بگناهان خود اعتراف کنم . مادرم وقتی وضع را چنین  
دید از من پرسید :

– منتظر چه هستید؟ فرزند عزیزم شما را چه میشود؟

جواب دادم ،

– البته من گناہانی کرده ام ولی بهیچوجه یادم نمی آید ...

با باتروبل هم گفت ،

– من هم یادم نمی آید !

مادام رزو بخشکی گفت ،

– آیا میل دارید با شما کمک کنم تا یادتان بیاید ؟

هر اتفاقی می افتاد بهتر از کمک مادرم با من بود . ازینرو

بتفصیل شروع بشرح حکایت گنفته تور (مربا) کردم و گفتم که آدمی

بیحوصله ، پرخور (خدا یا چه پرخوری ای!) تنبل و مغرور هستم

و یادم می آید که تمام این عیوب را نیز شب شنبه گذشته کشیش

سواله دو برایم ذکر کرده بود .

خانم مادرم گفت ،

– فرزندم ادامه بدهید و صریح و صادق باشید !

پدرم پیشنهاد کرد ،

– تصور میکنم که برای امروز بسش باشد .

و تا وقتی که جمله برقرار بود حقیقتی عمیقی نسبت باو

درخود حس میکردم . بعد فردی بنوبه خودش دوزان نوشت و گفت :

– من امروز بچه عاقلی بودم . پدرم بمن وعده داد که

جایزه‌ای بمن بدهد زیرا دوازده وسیله اختراع کردم تا ...  
ناگهان مادرم گفت ،

— عجب بچه منوروی ! پس تکلیف آن کتابی که از برادر  
کوچکترتان دزدیدید چه میشود ؟ شما هشت روز از درس محرومید!  
پدرما گفت ،

— اما مقصود از اعتراف آنست که ...  
اما مادام رزو جواب داد :

— میدانم ، درست همینست! این بچه هیچ گناهی را اعتراف  
نکرده است و باید بفهمد که از پنهان کردن گنااهش هیچ نفعی  
نمیرد وقتی این درس را یاد گرفت ، دیگر بچه صریح و صادقی  
خواهد شد.

مارسل این درس را یاد گرفته بود . از آن بیمد چغلی-  
هایش اثری نداشت . اما چنانکه گوئی این حقیقت لاشعش نمیکند  
شبهها در صورت لزوم مشت هم بهشتش میخورد و صدایش درنمیآید .  
فردی که بقرائت کتاب فوق‌العاده علاقه داشت عصبانی شده بود  
چنان آتش خشم سر تا پایش را فراگرفت که وقتی باطاق خودمان  
مراجعت کردیم موقع در آوردن لباس خطاب بهمارسل فریاد زده  
— ای دیوانه ! ای خو کبچه !

صدایش آنقدر بلند بود که حتماً از پشت دیوار آنرا  
شنیدند ولی او باین دو کلمه اکتفا نکرده ، لقب قدیمی مادرم را  
با صدای بلند بر زبان راند و گفت ،

— ای فولکوش ! ای زبالی فولکوش ! (۱)

ما مادرم را فقط باین نام میشناختیم .

---

۱ — Folcoch مخفف Fol-Cochon و لقب عامیانه  
اشخاص چاق و شرور است . فولکوش لفظاً بمعنی خوک مجنون  
میباشد ، ولی محض قوت کلام از ترجمه آن بفارسی خود داری شد .

نوکر ما پروردما غش را با لامیکشید، انگشتش را خیس کرده بود و جهت باد را میسنجید و برای اربابش بشکار میپرداخت. با باترویل هم که فطرتاً مردی خشن و انضباطی بود، ایندفعه لباده خویش را بدور انداخته و شلووار مخمل خاکستری رنگی پوشیده بود و بی آنکه سلاحی در دست داشته باشد راه میپیمود. پدرما تفنگش را زیر بغل راستش گذاشته و روی شانه چپ او، تور جیبدار شکاریش مشاهده میشد. ماسه نفر هم در دنبال آنها، لای علفها را بکمک چوبدستی‌های شاهبلوطی بزرگی باز میکردیم تا شکارها را فرار بدهیم. سگ شکاری ما موسوم به خوشحال که سگ وحشتناک و بوزه درازی بود، دور ما میکشت و گوشهای بزرگش را که بر اثر جویدن کنه سوراخ سوراخ شده بود تیزتر میکرد. ما گه‌گاه پرور فریاد زده

— یواش!

غفلتاً خرگوشی طبق معه‌ول از میان تلی بیرون پرید و دو ان دو ان سعی کرد خود را بی‌بوته کلمهای مجاور برساند. ولی وقتی بفاصله مناسب رسید هدف گلوله قرار گرفت و سه چهار معلق بزرگ در میان بوته‌های شلغم زده بی‌حرکت ماند. فردی بطرفش دوید. سگ ما

خوشحال، شکار را خوب فرامیداد اما نمیتوانست آنرا بنزد صاحبش بیاورد. آقای رزویک فشنگ کالیبر ۷ درلوله راست تفنگ کهنه‌اش گذاشت و گفت:

— وقتی خرگوش یکدفعه از زیر پایتان فرار میکند، بساید آنقدر صبر کنید تا بتوانید گوشه‌هایش را هدف قرار بدهید.

بعد شکارش را از دست فردی گرفته، با شش پیروزمندانه فشاری بشکم او داد تا حیوان را مجبور بتخلیه کند. آنوقت بی آنکه متوجه خودش باشد شروع بخواندن این تصنیف معروف و قبحانه کرد:

امیلی کوچولو،

دیروز بمن وعده داد،

دیروز بمن وعده داد،

که دوسه خال از پشم... اش‌راه

بمن بدهد تا باهاش قالی بیافم...

ولی ناگهان یادش آمد که بابا تروبل درمجاورتش ایستاده

ازین رو گفت:

— ببخشید آقای آبه!

کشیش جواب داد:

— میدانم که عادت شکارچیها چیست، اما نمیفهمم که چگونه

شما قادرید با این تفنگ قراضه که باروت در آن جاسانمیکرد و دود

و آتش باین بزرگی راه میاندازد تیراندازی کنید.

بدرم مدتی تفنگ ساجهای و کهنه‌اش را تماشا کرد و گفت:

— من عادت دارم. راستش را بگویم میخواستم تفنگ قنداقه

داری از **سامستین** رنه بخرم ولی زخم گفت که خرچش زیادست.

مهمذا وقتی به بیند شکاربرایش برده‌ام خیلی خوشحال میشود.

راست می‌گفت! مادیکه راز خوردن **زباد** (۱) جانمان بلب

۱- **Civet** سیوه که بعضی آنرا زباد غالیه میگویند نوعی

حیوان شکاریست.

رسیده بود و دچار سوء هاضمه گشته بودیم . با این تفصیل فصل شکار را خیلی دوست داشتیم زیرا برایمان فرصت گرانبهایی بود **فولکوش** هیچوقت دل بدریا نمیزد و بشکار نمیآید . اگر چه چورابش همیشه ابریشمی نبود و بلکه گاهی هم نخی بود، معهنا از باره شدن چورابش میترسید . او هر قدر سعی کرد که ببهانه‌های مختلف ما را از رفتن بشکار بازدارد موفق نشد زیرا آقای رزودر هنگام شکار، به سنگ شکاریهایی از قبیل ما احتیاج داشت.

آن روز قرار بود تا بلوی بدیعی بوجود بیاوریم، چون سرزمون **کراؤنه** سرزمینی تقریباً اربابسی است ، شکار در آن فراوانست . همه نوع شکار اعم از پرنده و چرنده در آن وجود دارد ولی افسوس که کبکهای کراؤنه، بر اثر سمومی که برای مبارزه با سن و ملخ در آن منتشر میشود مسموم میشوند. در عوض نسل مرغابی، کبوتر وحشی، و قمری زیاد میشود.

خرگوش دهر گوشه پرچین لانه دارد. گاهی روباهی از فاصله‌ای دور دمش را لای پایش میگذارد و چنان میدود که انسان بزحمت میتواند او را از گریه‌های چاق و وحشی تمیز بدهد. گریه‌های وحشی هم آفت جوجه‌ها هستند و (پدرم برای تلافی جوجه‌ها، بی آنکه **سیک** - سنگیشان کند ، بمجرد آنکه روباه از انبار غله خارج شد، بگلوله‌شان میبندد)

کیسه شکار ما و تور پشت آقای رزو پر شده بود، یک خرگوش نر، هفت خرگوش جنگلی، دو کبک خاکستری و قرمز، یک مرغابی طوقدار و چهار قمری شکار کرده بودیم ، یادم نمی‌رود که پدرم پنج مگس بزرگ راهم که بنظرش غیر عادی می‌آمد شکار کرد.

وقتی ساعت شش ضربه را نواخت (مقصودم ساعت کلیسا، **سوله دو** است) و ما در حال مراجعت بودیم ناگهان روباهی دوان- دوان از جاده خلوت **گرواشوآن** یا بفرار نهاد. آقای رزودر آن اثنا تفنگش را روی شانه‌اش گذاشته بود و بمجرد آنکه روباه خواست

دوباره به پشت پرچینی که از لای آن گریخته بود برگردد، هدف او قرار گرفت. وقتی باور رسیدیم مرده بود. عا ليجناب با با تو ربل متعجبانه گفت:

— واقماً نشانه گیر خوبی هستید .

شما میتوانید بفهمید که آن روز با چه موقعیتی از شکار مراجعت کردیم من و فردی دو پای روباه را بشاخه درختی بسته با خودمان میکشیدیم و درست بسا هپوستهایی که از شکار شیر بر میگرددند شباهت داشتیم، پدر ما این تحفه را بما بخشیده بود. پر رو که گوش دو خر گوش بزرگ و چاق را بدست داشت سدراهمان میشد، خر گوشهای بیچاره بمالیمت دردستهایش تکان میخورند و او عمداً جسد آنها را بدست گرفته بود که موجب اعجاب و تحسین اهالی بشود. پدرم پیشاپیش موکب ما سالانه سالانه راه میپیمود و قیافه یکی از قافا نچین بزرگ را بخودش گرفته بود. شلوار گل کلمی گشادی بپا داشت که مثل شلیته زنان عهد عتیق روی پایش میافتاد . قطار فشنگش که موقع رفتن پر و محکم بسینه اش بسته شده بود، حالا بصورت قطعه چرم بمصرفی درآمده روی شکمش تلوتلو میخورد و او بقیه آن تصنیف و قاحت آمیز شکارچی ها رازیر لبش زمزمه میکرد:

ولی پشمش ریخت،

وقالی بافته نشد .

پس امیلی کوچولو دیگر،

... ش پشم ندارد !

ما با چنین وضعی بلابل آثری رسیدیم. اما قبل از رسیدن بآن ناچار شدیم چهار بار بروی سینه خود صلیب رسم کنیم، یکی در موقعی بود که از مقابل تپه کوچک صلیبی عبور میکردیم، دیگری در مقابل، سن ژوزف دو گراندهن ، سومی در مقابل سن آنتورین دو پوئی فیلیپ و آخری هم در موقعی که بدور محراب کلیسا طواف میدادیم .

نازه احساس میکردیم که سردمان شده است ولی تا رفتیم بخودمان بچنییم ، چشممان بهیکل نخراشیده مادام رزو افتاد که مثل شاخ شمشاد درپائین پلکان جلوخان عمارت ایستاده بود. او بمجرداینکه مارا دید بالحن تنفرآلودی گفت ،

— مگر صدای زنگ را نشنیدید؟

یدرم معصومه نه جواب داد،

— کدام زنگ را؟

مادام رزوشانه‌ای بالا انداخت. زیرادر آن منطقه ناقوسی جز ناقوس کلیسای ما وجود نداشت.

— تا حال سه مرتبه است که داده‌ام زنگ را با صدای بلند برایتان بزند. گنت سوله‌دی بملاقات شما آمده بودوالبته میدانید چرا... قضیه برسر شغل مشاور کلیساست، که شما بیشتر ازو حق اشغال مقام آنرا دارید.

آقای رزوفریادکشید،

— اما من میل ندارم. شما میدانید وخوب هم میدانید که من

ابدأ میل ندارم مشاور کلیسا شوم.

— خوب این مسئله دیگر است، ولی درائنائیکه من منتظر

شما بودم فکر نمی‌کردم که صدای زنگ را نشنیده باشید.

من دل بدریا زده گفتم،

— ما که ازدره کوچک اورفر چلو تر نرفته بودیم؟

— تو، تو؟ پسر جان مگر من از تو پرسیدم؟ خیال میکنی که

نمیدانم هرچه از دستتان برمی‌آمد کردید تا پدرتان متوجه صدای زنگ نشود؟ دفعه بعد توتیاید بشکار بروی.

آنوقت حادثه قابل توجهی اتفاق افتاد. شکارچی بزرگ شروع

بمخالفت بازنش کرد. رگهای گردنش کلفت شد و صدایش مثل غرش

رعده طنین افکند که میگفت،

— نه نه پل! مگر باز میخواهی جیغ و داد راه بیندازی؟ هان؟



— چه گفتی؟

فولکوش مثل سنک برجای ماند. پدرم دیگر نمی‌توانست اعصابش را کنترل کند. رگهای گردنش از شدت تورم بنفش میشد.

— گفتم که باداد و فریادت پرده گوش ما را پاره کردی! این

بچه‌ها راول کن و بگذار باطاقم بروم.

ما از شادی هلهله می‌کردیم. حتی این عصبانیت ملایم پدرمان، که نسبت به آتش غضب میرغضب ما چون مهمی نبود، اذیت‌مان می‌کرد. فولکوش خوب بفوت و فن کار خود آگاه بود. او حتی یک سانتی‌متر هم جا بجا نشد، بلکه مثل مجسمه سنگی بی‌حرکت ماند و گفت:

— آه زاک بیچاره‌ام، چرا اینقدر عصبانی میشوی، در مقابل بچه‌هایت نباید چنین رفتاری را در پیش بگیری، باید خیلی خسته باشی!

آقای رزوافسوس می‌خورد که چرا بیشتر از این فریاد نکشیده است زیرا با صدای خشمگینی چنانکه گوئی می‌خواهد بروی مخاطب خود بپرد، فریاد کشید:

— یا لایین شکارها را با شپزخانه ببر تا بروم لباسم را عوض کنم. بعد شروع به عقب نشینی کرد؛ این حرکت او مثل زئراهای فاتحی می‌ماند که نمیدانند چگونه از موفقیتهای موضعی نیروهای خویش استفاده کنند.

فولکوش که خدشه‌ای با اعتبار و عظمت او وارد نشده بود، بعنوان یک شخصیت مؤثر خانه برجای ماند و در گرفتن انتقام از او عجله نکرد. زیرا با با پرورو را مخاطب قرار داده گفت:

— پرورو، این شکار چیست؟

— روباه خانم!

— بزرگ که نیست؟

پرورو با عصبانیت نگاه تنفر آلودی با او افکنده گفت:

— خانم شما میتوانید از پوست این حیوان، دستکش یا

نیم تنه پوستی قشنگی هم برای خودتان تهیه کنید.  
 برق خوشحالی ای در چشمان فولکوش درخشید، اما اگر از  
 از با با پرو تشکر میکرد برایش گران تمام میشد. از چند ماه پیش  
 او در نظر داشت که این میرشکار و باغبان پیر را از خدمت خود اخراج  
 کند، زیرا عقیده پیدا کرده بود که وظایف او، در عمل بخانواده  
 باریلیوین واگذار شده است. (و بهمین دلیل هم مدتی بعد، پرو  
 از خدمت مالاخراج گشت.) بعد بالحن بی تفاوتی ما را مخاطب قرار  
 داده گفت:

— یا لا بچه‌ها بیائید. باید بروید دستهایتان را بشوئید.

ولی مقصود او از این حرکت آن بود که دیگران را از مادام دور  
 کند. زیرا در سرسرا متوقف شد و ناگهان ضربات مشت و لگد و باران  
 فحش را بر سرمان باریدن گرفت. اولین کسی که زیر دست و پایش له و  
 لورده شد، بوگندو بود که مادام رزو از فرط عصبانیت بهیج وجه  
 مراعات حال او را نکرد. بیچاره بوگندوی عزیز در دانه، مرتباً  
 سرش را بین دودستش می‌گرفت و فریاد می‌زد:

— آخ مامان! من ابدأ با آنها نبودم.

و این همان موجود کثیفی بود که مادرش او را بر ما ترجیح  
 میداد. اما فولکوش ناگهان دست از او برداشت و بما هجوم آورد.  
 فقط بدانید که او معمولاً بدون آنکه علت کتک را بما بگوید، ما را  
 نمیزد. ولی آنشب ابدأ توضیحی درین باره نداد فقط حسابش را با  
 ما تصفیه کرد.

فردی خودش را در اختیار او گذاشت، او با حیلۀ مخصوصی  
 میتوانست، ضربات جلادخودش را تحمل کند، زیرا طوری در برابر  
 او قرار میگرفت که ضارب فقط بتواند بانوک دست او را بزند. ولی  
 وقتی نوبت من رسید برای اولین بار در برابرش مقاومت کردم و  
 کوشیدم که ضرباتش را تلافی کنم. در حین کتک خوردن دوسه مرتبه  
 هم چنگم را در میان پستانهای او که شرم‌نداده بود فرو بردم. البته

این جسارت‌ها برایم گران تمام میشد، زیرا او برادرانم را ترك گفت و چون آنها بگوشه‌ای گریختند مدت یک ربع ساعت مرا بباد كتك گرفت و تا میخوردم، زد. و درین مدت يك كلمه هم حرف نزد تا كارش تمام شد. وقتی داشتم باطاقم برمیگشتم تمام تنم کیود شده بود اما گریه نمی‌کردم. آه! نه! بعکس، فرور فوق‌العاده‌ای سراپایم را فرا- گرفته بود.

درموقع شام پدرم متوجه علامات این نزاع که بر سرورویم نقش بسته بود شد. ابروئی درهم کشید و قرمز شد! اما بقدری سست عنصر و بی‌حال بود که چیزی نگفت. حالا که طفل كتك خورده شکایتی نداشت او چرا دوباره سروصدا راه بیندازد؟ فقط جرأتی نشان داد ونگاهی بلبخندی که بر لب داشتم افکند. من دندان بر روی جگر گذاشته با چشمهایی قوی و نافذ، مدتی او را نگاه کردم و او عاقبت از فرط خجالت سر بیائین انداخت. ولی وقتی که دوباره سر بالا کرد، باز هم لبخندی نثارش کردم و آنوقت دیدم که سیلش شروع بلرزیدن کرد.

باد، رشته‌های بسی‌بایان رگبار را بصورت سیلی محکمی  
 بگونه گرا لونه مینواخت و درینکار؛ مثل اوقاتیکه فولکوش مارا  
 بیادمشت و لگد میگرفت لجاج<sup>۱</sup> بخرج میداد. نهالها سبز شده بودند  
 و آب نهر اومه که بسالا آمده بود روی چمنزارهای سفلی دشت  
 میلنژید و بیچاره جیرجیرکها و سوسکها رازیرا امواج کوچک و  
 خروشان غرق میکرد. از دو سال پیش - آری از دو سال پیش ،  
 میدانید یعنی چه؟ - ما با وضع رقت باری بس میبردیم و لباسهای  
 زنده و پاره‌ای میپوشیدیم و نه تنها موهایمان از ته تراشیده میشد ،  
 بلکه کوچکترین امیدی هم بآینده نزدیک نداشتیم.

دو سال بود که عالیجناب «سه پنجه شیر» یعنی بابا ترویل،  
 بیب «کون گنده اش» را بدهان میگرفت و در فاصله بین آنها بعا زبان  
 لاین و یونانی یاد میداد.  
 او بخلاف پیش‌بینی‌هایی که کرده بود توانست خشونت رفتار  
 مادرم را تحمل کند .

با وجود آنکه بابا ترویل در حرفه آموزگاری مردی معتدل و  
 میانه‌رو بود و ضمناً علاقه شدیدی بدخترهای دهکده نشان میداد ،

خانم مادرم او را تحت عنایت خویش نگاهداشت و از خدمت خود اخراج کرد. حقوق بابا تروبل بسیار کم بود و با او بسان غلامی رفتار میشد. بیچاره هر روز ابتدای دست و رویش را در لگن میشت و سپس آن لگن مقدس را بخانه خانته که فرمانروای مطلق بود میداد. بابا فقط يك نقطه ضعف داشت و آنهم این بود که نمی توانست تعفن کفشهای چوبی ما را تحمل کند زیرا هر وقت که خلاف عادت دماغش را بالا میکشید، رایحه متعفن کفشهای چوبی را استشاق می کرد و میگفت:

— باز کفشهایتان گندیده است؟

اتفاقاً کفشهای ماهم هر شش هفته یکبار عوض میشد ولی از آنجا که هر آغازی انجامی دارد، در یکی از روزهای ماه مارس که مصادف با روز قتل سزار (۱) بود حادثه ای اتفاق افتاد که جریان زندگی بابا تروبل را عوض کرد. آنروز بابا در اطاق درس ما، داشت صفحه ای از کتاب معروف **دوویریس** (۲) را بما یاد میداد که آقای رزوسبیل جنبانان وارد شد و ویس از آنکه رشته درس را قطع کرد با لحن تحکم آمیزی گفت:

۱- **César** ژولیوس سزار، معروف بژول سزا دیکتاتور معروف رومی است که از ۱۰۱ الی ۴۴ قبل از میلاد بر آن کشور سلطنت میکرد. وی مردی سیاستمدار، فصیح، با اراده و قوی القلب بود سزار در سال ۴۴ قبل از میلاد، در ملاء عام و در مجلس سنا بقتل رسید و قتل او الهام بخش عده ای از شعرا در بوجود آوردن آثار بدیع ادبی گردید.

۲- **De Viris illustribus urbis Romae** دوویریس

که اسم اصلی آن بلائین در بالا نوشته شد؛ یکی از کتب درسی معروف لاتینی است که نویسنده ای بنام لاهموند در حدود سال ۱۷۲۵ میلادی بقصد تعلیم و تعلم آنرا بوجود آورده است. دوویریس؛ هشتاد و یک نفر تاریخ مختصر امپراطوری روم است.

— آقای آبه! چند کلمه‌ای با شما حرف دارم، بگوشه‌ای برویم!

و چون از در خارج شدند، سه گوش متملق بمن و فردی و مارسل بدرجسید تا از عاقبت قضیه باخبر شود. فردی گفت:

— این در نمیگذارد بشنویم.

وراست هم میگفت زیر! در خیلی ضخیم بود. اما آقای رزو ناگهان فریاد کشید،

— آقای آبه! شما زیاد روی میکشید و احترام لباس روحانیت را از بین برده‌اید، الان نه هالانی که از اهالی لاورژره است، از اطاق کارم بیرون رفت. او آمده بود شکایت کند که گویا شما زیر پای دختر بزرگش نشسته‌اید و میخواهید او را از راه بدر برید! درست نمی‌دانم که بچه‌علتی شما طرز رفتارتان را عوض کرده و چنین طریق افتضاح آوری را در پیش گرفته‌اید. ولی بهر حال دیگر حق ندارید که بتدریس اطفالم بپردازید.

اما هنوز حادثه مضحک اصلی اتفاق نیافتاده بود پدرم گفت:

— واقعاً اگر خدای نکرده شما را ازینکار منع نکرده بودند چطور میشد؟ الهی نمازتان قبول باشد!

ناگهان صدای خنده شدیدی برخاست و بما فهماند که بابا—  
تروبل هم تقاب از صورتش برداشته است.

این خنده بقدری بلند و شدید بود که از قرار معلوم دگمه‌های لباده‌اش را پاره کرد و بابا تروبل لباس سه پنجه شیر خود را که بعلامت آن مقتدای بزرگ بر سینه‌اش رسم کرده بود بکف اطاق انداخت. عاقبت سرو صدا خوابید و ما شنیدیم که بابا گفت:

— آه راست گفتید آقای مهربان! من باید هر چه زودتر از این دارالمجانین بیرون بروم. لوبیا قرمزهای شما دیگر پدرم را در آورده است. بوی گند کفشهای بچه‌هایتان را دیگر چه عرض کنم.

عجب بچه‌های کثیف و متعفن‌ی انشاءالله تحت توجهات جناب فولکوش درزندگیتان موفق باشید؟ آه راستی نمی‌دانید که آنها چه لقبی روی مادرشان گذاشته‌اند؟

پدرم برای دومین بار ازخشم قرمز شد و گفت،  
 - آه خدا یا! حاضرید خفه شوید یا نه؟ الان میروم اتومبیلان  
 را حاضر کنم. شما بمحض آنکه درستان تمام شد باید بروید  
 بعد پدرم بارنگ و روی برافروخته از نزد عالیجناب خارج  
 شد و ما که از حرکت ناگهانی او مطلع نبودیم بمحض باز شدن در  
 بروییم غلتیدیم. آقای رزو بدون آنکه اهمیتی باین حادثه بدهد  
 شتابان از سالن خارج شد.

مدتی بعد باباتر و بل ازخانه مارت، هنوز موقعی را که او  
 سوار اتومبیل کهنه «ویکتوریای» خودش شد و در آن چمباتمه زده  
 ازخانه مادورگردید بیادمی آورم (قرار بود او در آینده نزدیک این  
 ماشین را بایک سمیتر و ن پنج اسبه عوض کند) ولی بالاخره توانست  
 در آخرین فرصت علامت سه‌پنجه شیر را که از علائم مقدسه مقتدای  
 روحانی‌اش بود بمن واگذار کند و آهسته بطور مخفی بگوید:  
 - پس این را بگیر و نگهدار! از میان این جمع فقط تولا بق

داشتن چیزی هستی.

وقتی باباتر و بل اخراج شد و شخص دیگری جای او را گرفت  
 ما ناچار شدیم جورکاسه و کوزه‌ای را که بر سر او شکسته بود بکشیم.  
 پس از رفتن او دامنه خشم و غضب و تنبیهات جنون‌آسای فولکوش در  
 لابل آنزوری وسعت گرفت و باز اصلاحات جدیدی مقرر شد.  
 فولکوش همیشه تصور میکرد که مسئولیت ناهلایماتی که بر اهل  
 منزل وارد میشود بر عهده ماست. باری، لابل آنزوری از این حوادث  
 زیاد دیده بود. افتضاح قضیه لباده سفید تازه داشت سر و صورتی  
 بخودش میگرفت که ناگهان قضیه گنجه‌ها پیش آمد. ما عمه‌ای داشتیم  
 بنام مادام تورور که از جمله فقیرترین عمه‌های ما بود. او یکروز

جرات کرده و از پیش خدمت اطاق غذا خوریان دو جفت سفره خواست. این پیشخدمت زنی از اهالی نوره اندی بود و بمجرد آنکه تقاضای عمه تورور را با مادام رزو در میان نهاد قرقه قفل بیست و یک گنجبه بدور خود چرخید. بعد مادام رزو از زبان گنجبه های مزبور اظهار داشت که سفره ها از زمان مرگ پدر بزرگ تا کنون از لابل آثری خارجی نشده اند و اصلاً آنطوریکه آقای رزو، یعنی پدر ما میگفت بحث بر سر تقسیم متصفانه میراث پدر بزرگ نبود بلکه چنانکه وی عقیده داشت، با احترام پدر بزرگ، نسلهای آتی باید از سنت معمولی تقسیم میراث صرف نظر کنند تا اسم و رسم لابل آثری محفوظ بماند. از وراث مرحوم پدر بزرگمان؛ **گار بریل ملقب به بارون دوسل اوئل**، **توز دارای عنوان گنتس دوبار تولومی**، **نه نه ماری زن سن آندوری**، **نه نه ماری ملقب به؛** و **یزیتاسیون، نه ماری نمیدانم** فلان خشکه مقدس (سه تن نه ماری اخیر، علیرغم دستور منع ازدواجهای چند زنی؛ با آخوندهای متعدد ازدواج کرده بودند!)، خلاصه همه نه نه های این سند را امضاء کرده بودند، درین میان بیچاره عمه تورور با مرد فقیری ازدواج کرد که بدبختانه از و بیوه شده و چون بآن بیچاره هم علاقمند بود دیگر دنبال شوهر تازه ای نرفت حالا این عمه تورور آمده بود جرات کند و سفره بخواند؟ فولکوش از فرط تحقیر و تنفر بکلی دست و پایش را گم کرد.

آقای رزو حیران ماند. او آدمی شرافتمند بود که نمیتوانست این مسائل را نادیده بگیرد و از همین رو برای آرامش وجدان خود مخفیانه خواهر بزرگش را نسبت بوراث مادر بزرگ، دارای حق ارشدیتی شمرد. اما بنا بر امر فولکوش، در گنجبه ها همچنان قفل ماند و وی محتاطانه تصمیم گرفت که چون مستراح لابل آثری پرده ندارد، بعضی از سفره های مزبور را بصورت پرده درآورد و مستراح را آرایش کند.



فضیه حل شد ولی باز حادثه جدیدی پیش آمد. اسبها بطرز اسرارآمیزی شروع به مردن کردند و مرگ و میر بزرگی میانشان افتاد. ظاهراً هیچ علتی برای مرگهای ناگهانیشان تشخیص داده نمیشد. شخصی ملقب به «ان دماغ» ادعا کرد که کهنه میانشان افتاده است. فولکوش‌شانه‌ای بالا انداخت و جوابی نداد زیرا نمیدانست چه بگوید.

البته کسی نگفت که بچه‌ها ضمن بازی اسبها را مسموم ساخته‌اند ولی فولکوش مدت چندین هفته مواظب بچه‌ها بود، آنها را بیازپرسی کشید، امتحان‌شان کرد و سعی نمود دلیلی روشن که بتواند بموجب آن آنها را «بتوبه‌خانه» بپردازد، بدست بیاورد. اگرچه در تمام مدت زندگی آرزوی اینعمل را داشت ولی هرگز در آن موفق نشد. ما بیگناه بودیم و خودمانرا میپاییدیم. آقای رزو بجای اسبها یک اتومبیل سیتروئن خرید. و باز همان زندگی یکنواخت و مشقت‌بار و متمغن روزانه از سر گرفته شد.

مثل این بود که ما هیچ بزرگ نمیشدیم و تصمیم هم نداشتیم بزرگ بشویم. فولکوش هر سه ماه یکمرتبه ما را وزن میکرد و قدمان را اندازه میگرفت. او اینکار را بروی تخته مدرجی انجام میداد که قد و وزن بدن تمام افراد خاندان رزو قبلاً بسروى آن ثبت شده بود. ولی اینکار فایده‌ای نداشت زیرا گوئی یک عامل داخلی مانع از رشد و پرورش ما میشد و وضعیت نظیر قماربازانسی بود که برای تأمین بردنهائی خویش بسکی دو ورق اصلی را لای جورابشان مخفی میکنند و در موقع مقتضی آنها بیرون میکشند. فولکوش همیشه به شیف (بی‌بته) که لقب فردی بود میگفت:

— همیشه راست بایست بی‌بته!

اما «بی‌بته» یک سانتیمتر هم قدش راست نمیشد. در عوض تنها چیزی که در مارش کرده و باوج قوت خود رسیده بود، انزجار شدیدی بود که نمیتوانستیم آنها را ابراز کنیم ولی عقیده داشتیم که اگر

آنرا با همان نیرو بر روی صفحه مسطحی بحرکت درآوریم، هیچ نیروئی قادر بجلوگیری از تحرك آن نخواهد بود، ما با چنین وضعی بزرگ شدیم.

یادم میآید و برای همیشه هم یادم خواهد آمد که چرا میل داشتیم همیشه فولکوش را ببینیم و یاروی درختهای چنار حروف V. F را بنویسیم. این دو حرف، حروفی است که يك فرد بیگانه کاملاً میتواند نمونه‌های حك شده آنرا روی تمام درختهای بلوط، زبان گنجشك و حزام (۱) باغ ما ببیند. من فقط روی درخت گل ابریشمی که خودم دوستش میداشتم، نوشته بودم. و. اف ... و. اف. یعنی فولکوش انتقام، فولکوش انتقام (۲). جمله فولکوش انتقام! روی پوست تمام درختها، روی تمام کدو تنبل‌های آخر سال، روی سنگهای سفید برجهای کوچک، حك شده بود. این سنگهای سفید بقدری نرم و ترد بود که با آسانی بانوک‌چاقوی ما خراش بر میداشت و حتی بصورت ورقه کاغذی در می‌آمد. نه مادر-جان! آنطور که شما حالی کرده‌اند، این کلمات نمودار رشد و نمو قوه حافظه ما نیست. ما افعال زبان فرانسه را خوب بلدیم، و مخصوصاً در باره بکار بردن آنها بخاطرت، هرگز حرفی نداریم نه مادر جان ما این دو حرف بزرگ را هرگز فراموش نمیکنیم، زیرا بنظر ما فقط همین فعل، یعنی فعل انتقام، تنها فعلی است که ما یلیم در هر زمانه‌ای دقیقاً آنرا اجرا کنیم، مادر! من از تو متنفرم و توهم از من متنفری، تصریف این فعل هم آن میشود که آواز تو متنفر است و ما از هم متنفریم و شما از هم متنفرید و آنها از هم متنفرند. پس نتیجه یکی است، فولکوش انتقام. فولکوش انتقام، فولکوش انتقام.

۱- Tulipier حزام اسم درختی است که آنرا پیازکار هم

میگویند.

Vengeance a Folcoche - ۲

فولکوش تو منطق میدانی؟ چنین استدلالی را در منطق دوره  
میگویند دورو تسلل!  
فردی میگفت،

— من سه چهار دقیقه گرفتار چنین دوری بودم.  
ای بی‌بته بیچاره! ای خودخواه نابینا، اگر کسی این دورا  
برایت عملی کرد، من بودم و باین عمل خود هم میبالم. یسادت  
میآید؟ اما ببخش، ولی واقعا یادت میآید که اغلب میگفتی،  
— من نگاه زیرچشمی را دوست ندارم؛ اگر مردی درست  
توی چشمش نگاه کن تا بدانم چه فکر میکنی،

و با اینوصف بازی را بمن باختی؟ نمیتوانستی بازی!  
ولی مادر جان آیا ازین بازی خوشت نمیآید؟ شب موقع شام  
که همه ساکتند برای قضاوت موقع خوبیست. هیچکس نباید حرفی  
بزند.

کسی هم حرفی ندارد و تو تصور نخواهی کرد که من اشتباه  
میکنم دستهایم روی میز است. بصندلی پشتی نداده‌ام، کاملاً راست  
نشسته‌ام.

هیچ حرکت غیرعادی در رفتار من دیده نمیشود و میتوانم  
خوب بچشمانت نگاه کنم.

فولکوش اینکار حق منست. خوب بچشمانت نگاه میکنم.  
و در واقع چشم بتو میدوزم. آنوقت در دلم با تو حرف میزنم.  
حرف میزنم و تو نمیتوانی حرفهای مرا بشنوی!

بتو میگویم، «فولکوش بمن نگاه کن» «فولکوش با تو حرف  
دارم» آنکاه نگاهت از روی گیلاس آب بلند میشود. مثل افعی‌ای  
که سرش را بلند کند بلند میشود و میگردد؛ آنقدر میگردد تا بلکه  
نقطه ضعیفی را پیدا کند و بآن پورش ببرد ولی این نقطه وجود  
ندارد. زه فولکوش تو نخواهی توانست مرا بگری.

افعی‌ها نمیتوانند مرا بکنند. من با همه آنها آشنایم و آفت

آنها هستم: خودت یکروز گفستی که وقتی کاملاً کوچک بودم روزی یکی از آنها را کشتم. آنروز زوزه میکشیدی که، «دفعی کشتنت یکی از خطاهای بزرگ مادر خوانده من بود!» میگفتی که «او خوب مراقب بچه‌هایت نبود و خدا باین بچه معصوم رحم کرد.» و بیاد دارم که در وقت ادای این جملات، لحن صحبتت چنان بود که گوئی میخواهی خدا را از بابت ترحم بمن سرزنش بکنی.

اما نگاهت با نگاه من تلاقی کرد و هوست با هوس من در هم آمیخت. من همچنان درسکوت محض؛ محکم و استوار نشسته بودم و نه تنها کوچکترین حرکت غیر عادی‌ای مرتکب نمیشدم بلکه میدیدم که چقدر ازین طرز نشستم راضی هستی.

فولکوش هنوز دارم با تو صحبت میکنم؛ میشنوی؟ آری حتماً میشنوی... پس گوش کن «تو حیوانی بیش نیستی موهایت خشکیده و چانه‌ات فرورفته است و گوش‌هایت بقدری بزرگست که آدم خنده‌اش می‌گیرد.»

مادر جان تو حیوانی بیش نیستی راستی میدانم که ابداً دوستت ندارم؟

باز با همان صداقت فوق‌العاده ام بتو میگویم که جمله، «نه، من ابداً از تو متنفّر نیستم» درباره من مفهومی ندارد. اگر یادت باشد این جمله از شیمن<sup>(۱)</sup> است و چون ما، در آن زمان با موختن

۱ - Chimène شیمن نام یکی از قهرمانان کتاب روما-نرو، اثر شکسپیر است، که کرنی او را بعنوان یکی از قهرمانان اسپانیائی در پیس خود موسوم به «سید» هم گنجانیده است. در پیس «سید»، شیمن نامزد «دون رودریگ» قهرمان اول نمایشنامه و مظهر شجاعت و وفاست.

آثار کرنی (۱) مشغول بودیم خصوصیات قهرمانان و احفظ میکردیم آری مادر، من ترا دوست ندارم . حتی میتوانم بگویم که از تو متنفرم ولی باز این کلمه مرا راضی نمیکند ، اوه ! تو میتوانی باز چشهای زاغت را بمن بدوزی ، آن چشهای سبز - خاکستری مسمومی را که آفت جان ما بود . ولی من دیگر از ترس، چشمه را از تو بر نخواهم داشت .

اول برای آنکه مرده شوی رویت را ببرد و دوم برای آنکه بی بته با نظر تحسین آمیزی مرا نگاه میکند . او میداند که من دارم مسابقه ای را که یکروز با او گذاشتم میبرم . این مسابقه عبارت از آن بود که من عهد بسته بودم یکروز هفت دقیقه و بیست و سه ثانیه تو را نگاه کنم و نگاه هم کردم . الان دارم این رکورد خود را میشکنم «بی بته» بیچاره چشم از من برنمیدارد و بی آنکه بساعت مچی تو نگاه کند ، دارد رکورد جدید مرا اندازه میگیرد .

مادر! بدان که تو امروز محکوم بمرگی .. آن بوگندوی بد قواره هم مرا نگاه میکند ! خوبست بدانی که او میداند من ازش نمیترسم . خوبست بدانی که او ازمن میترسد و دائماً بفکر تلافی - هائیت که من ممکنست برسرش در بیاورم . هر وقت لازم باشد کونش را نیشگون میگیرم و آنوقت میداند که اگر دهان باز کند پوزه اش را خرد خواهم کرد .

ژان باربلیوین کوچولو هم که او رادوست نمیداشت همین

۱ - Corneille بی بر کرنی شاعر در امانتیک معروف فرانسه هفدهم است ( ۱۶۸۴ - ۱۶۰۶ ) وی مدتی بوکالت دعاوی اشتغال داشت و بعد حرفه ادبی در پیش گرفت و تحت حمایت ریشلیو موفقیت عظیمی کسب کرد . معروفترین آثار وی عبارتند از : سید ، هوراس ، نیکومد و غیره . کرنی در اواخر عمر مدتی از تأثرکناره گرفت ولی بعداً بانوشتن نمایشنامه او دیپ دوباره بصحنه تأثر برگشت ، کرنی یکی از قیافه های درخشان ادب و ناتور فرانسه و جهان است .

را میگفت ؛ زیرا تو باید بدانی که هیچکس ، حتی آنکسانی که بگمانت صادقانه بتو خدمت میکنند، دوست ندارند . پس فولکوش می بینی که من هزار دلیل برای انتقام خود دارم و میتوانم مستقیماً بهچشمانت نگاه کنم وحتی پلکی هم بهم نزنم ؛ بین که همچنان در مقابلت نشستهام و نگاهم ، بنگاه افی مانندت دوخته است ، می بینی که یکدستم را دراز کردهام و با دست دیگرم گلویت را میفشرم ، میفشرم و آنقدر میفشرم تاخفهات کند؛ افسوس که این انتقام يك خطای باصره ساده بیشتر نیست ! افسوس که فقط وسیله درد دل کردن است . افسوس که تو خفه نخواهی شد و بازروزه خواهی کشید. اما عیبی ندارد . فردی با ضربات مختصری که بروی میزنند بمن میفهماند که مسابقه را بردهام و توانستهام بارکورد هشت دقیقه در چشمانت نگاه کنم . آه ای فولکوش ، ای افی حقیقی من! من بانگاهم تف برویت میاندازم تف به پیشانیت میاندازم ، تف به ...

— فردی هنوز که با انگشتهای کثیف روی میزمیکوبی! تمام شد! مغلوب شدی . بهانه‌ای پیدا کردی تا چشمه‌ت را از من برداری . بعد بانوگ چنگال محکم بدست وارث اول خانوادهمان میکوبی و آنوقت چنان گوشه ابروئی میاندازی که میفهم میگوئی ، «احمق ابله! دستم برسد چنان بز نمت که خدامیدانند بچه حالی بیفتی! » ولی چون من لبخندملایمی میزنم ، یعنی لبخندی که جز تو کسی نمیتواند آنرا به بیند ، تو بفکر انتقام میافتی و نوگ چنگال را از پشت دست فردی بر میداری و چنان جایی را برای زدن انتخاب میکنی که در حال عادی انسان باید ماهها ، مفاصلش درد بکشد . بعد چهار مروراید قرمز در پشت دست معصوم فردی پدیدار میشود و نشان میدهد که تونوگ چنگال را محکم در دستش فرو برده‌ای.. بیچاره ترا زیر چشمی نگاه میکند و

بدرمان بعلامت اعتراض ضعیفی میگوید ،

- یل ! من که بتو گفتم با پشت چنگال بزنی !

آبه ، آموزگار جدید ما که ازین حرکت بنفرت آمده است ، معصومانه پلنکهایش را بهم میگذارد و دیگر نمیتواند در آن خانه تاب بیاورد . ازاینرو هر چه زودتر ترا ترک میگوید . نگاه کن ! واقماً چقدر من کم حافظه ام . یادم رفت که از این آبه صحبت کنم ، حال آنکه او چهارمین معلم ماست . غیر از او دو نفر دیگر بودند که حاضر نشدند «سیستم تربیتی قوی و خشن» تو را قبول کنند . آندو از زیر کار شانه خالی کردند زیرا مادر یکیشان مریض بود دیگری بمبانی اخلاقی داشت . آخرین آموزگاری که پیدا کردی طلبه کوچک اندامی بود که برای استفاده از تعطیل بلابل آنژی آرمده بود . وقتی او داخل خانه ما شد حرارت زیادی از خودش نشان میداد . خودتان فکر کنید که معلمی کودکانیکه ممکن است در آینده از روحانیون بزرگ کلیسا بشوند ، چقدر لذت دارد ! من تصور میکنم که بیچاره طلبه فطرتاً ما را مؤمن و متقی تشخیص میداد و متأسف بود که چرا تاکنون با تعداد زیادی شاگرد از نوع ما در خیابانهای لابل آنژی گردش نکرده در حالیکه مثلاً شش شاگرد جلو و شش شاگرد پشت سرش راه میرفته اند بدانها درس نیاموخته است .

ولی طولی نکشید که حادثه ای پیش آمد و نام این طلبه کوچولو برای همیشه در ذهنم باقی ماند . اما چرا ، لعنت بر شیطان ! چرا من هنوز قیافه نجیب و مهربان و آخوند ما بانه او را در برابر خود میبینم ؟ آهای تنار آبگوشت ! سعی کن به بینم ، شاید بفهمی که چرا او در نظر تو چنین وضعی را پیدا کرده است . آه ! ببخشید تنار آبگوشت خودم هستم . آری علت آنکه قیافه او برای همیشه در نظرم باقی ماند آن بود که او مادر مرا

در آفوش گرفت .

آفوش ؟ بلی همان شب که من و فردی رکورد گیری کرده بودیم او مادرم را در آفوش گرفت و این حادثه در موقعی اتفاق افتاد که همه داشتیم دعای شبانه را میخواندیم آیا واقعا من مادرم را بدان حد عصبانی کرده بودم که دچار چنان حالتی شد ؟ اگر آری چه کار خوبی ! حالا همه چیز یادم میآید کوچکترین جزء آن حادثه در خاطر من زنده میشود . مادرم را می بینم که رنگش کاملا سفید شده است و پدرم زیر لب دعای : **بخاطر داشته باشید** را میخواند ؛  
 - آه ای عذرای مقدس و مهربان ! بخاطر داشته باشید که هرگز نشنیده است کسی . . .

فکر کردم که راستی **عذرا** کیست ؟ زان کوچولو میگفت که **عذرا** کیست که بچه نداشته باشد اما مریم عذرا با وجود باکره بودن فرزندی داشت . فردی از گوشه چشم نگاهی بمن افکند و دعا خوان ادامه داد ؛

- . . متکی بحمايت تو باشد و بتو توسل شود ، هنگام رنج و تعب او را ترك گفته باشی . .

عجب دعای مضحکی ! من درست از آنده کسانی بودم ، که با عقیده و ایمان راسخ ، برای فرار از مشقات زندگی با و متشبث شدم ، ولی او کوچکترین اقدامی برای تعدیل رفتار فولکوش نکرد دعا خوان گفت ؛

- و من چون بمراحم تسوای باکره‌ی باکره‌ها ، اطمینان

دارم . . .

آه لایب باکره بودن هم درجات و مراتبی دارد !

دعا خوان گفت ؛

- . . بسوی تو میآیم و بتو توسل میجویم و از گناهان خود

نالانم . اما . . آه پل عزیزم تو را چه میشود ؟



اوه پدرجان ، زنت پل ناله میکنند. از گناهانش نالان است  
 وقتی همه دارند رایحه ملکوتی ایمان و تقدس را استنشاق میکنند  
 او ناله میکند ، بخودش مییچد ، میلرزد ، و سعی میکند که از جا  
 برخیزد ، بعد با حرکت غیر مترقبه‌ای در آغوش طلبیه‌ی آموزگار  
 میافتد . طلبیه با احترام تمام او را در آغوش میکشد و مادرم  
 مثل گل خطنی‌ای که پرپر شود ، بمیل او بهر طرف میافتد .

ناگهان پدرم دیوانه میشود و جنون آسا میگوید ،

— پل! پل جان! چیست ، تورا چه میشود؟ آقای آبه کمک

کنید تا اورا بروی تختخواب بزرگ سالن ببریم. ظریف ، ظریف  
 آه خدایا این زنکه هم که نمیشود!

بزرگترین علامت خیر ، یعنی کوبیدن دست بهم استعمال  
 شد . آلفونسین دوان دوان رسید و چند مشت آب (تقریباً کدر!)  
 روی صورت فولکوش پاشید و بعد هم ظرفش را روی پیشانی او  
 خالی کرد . فولکوش ابدأ نمیچنید! حالش وخیم است . ماخیلی  
 علاقمندیم به بینیم عاقبت اینکار چه میشود و ازینجهت جم نمیخوریم  
 فولکوش در حال بی‌شعوری بخودش مییچد و دست بردنش میگذارد  
 تنفسش بصورت سوت در می‌آید آیا باید بگویم که وقتی او خفقان  
 گرفته است ما راحت‌تر نفس میکشیم؟

عاقبت پدرمان عاقلانه‌ترین تصمیم را میگیرد ، با یکجست  
 بدرون اتومبیلش میبرد و بسراغ آقای کاکور پزشک قصبه سوله‌دو  
 میرود . در ظرف این مدت ظریف و برترین باربلیوین ، شروع  
 بمالجه مادرم میکنند . اول اورا بروی تختخوابش میبرند ، بعد  
 لختش میکنند و آنگاه میخوابانند . وقتی دکتر وارد میشود هنوز  
 حال او بجا نیامده است .

دکتر کاکور میگوید ،

— ببخشید ، این مرض بومی است و از امراض کشور چین

است . میترسم به ، لیتاس و زیکوئر (۱) مبتلا شده باشد . باید  
ازو عکسبرداری کرد . فعلا يك سوزن مورفین باو میزنم .

آنوقت پدرمان بآرامی بمامیکوید ،

— یا لا بچه ها ! شما بروید بخوابید !

من خیلی دیر خوابیدم . شاید علت این امر آن بود که یاد  
مرك مادر بزرگ میافتام . این مصیبت خیلی زود تلافی شد ، آیا  
واقعا خدا که در روز مرك مادر بزرگمان ، بزرگترین خطای خود  
را مرتکب شد و او را از کفمان ربود ، میخواست آنرا تلافی کند  
الهی اراده مقدس او بتلافی این قصور تعلق بگیرد ! اگر مشیت  
الهی باینطرز اجرا شود کمی وضعمان روبراه خواهد شد .

حالا خانه آرام است . بوی تپاله گاو تازه ای که از اصطبل  
متصاعد میشود از روزنه اطاق به شامم میرسد . بارلیوین باصطبل  
میروود و نور فانوسش را در تاریکی شب میبینم . دیگر در سرم  
که کمی سنگین شده فقط يك امید ، يك امید شوم دور میزند .

---

یکی از بیماریهای کلیوی Lithose- Vésiculaire- 1



دوروز بعد، فولکوش خیلی بهتر از حضرت عیسی زنده شد و رمقش را بازیافت. ولی این سلامتی او موقتی بود زیرا مبتلایان به امراض کبد اغلب بموارضی دچار میشوند، مادام رزو از عکسرداری خودداری کرد، محلول ویشی و قطره نریزین را نخورد و مخصوصاً زبان بناله و شکوه باز نکرد. پدر ما بخاطر پرستاری از زنش ناچار شد از انعقاد مراسم جشن سالانه خودداری کند ولی بمجرد آنکه مادام رزو ازین قضیه اطلاع حاصل کرد بر آشفت و گفت، سگفن مرا هنوز نیاخته اند. تو چرا دارای دستی دستی خاکم میکنی؟

و جشن سالانه برگزار شد. مادام رزو که روز بروز بر قناعت و صرفه جویشی افزوده میکردید، از انعقاد چنین جشن پرخرجی راضی نبود خاصه آنکه جشن مزبور هر ساله در لابل آنژی منعقد میکردید و تمام شخصیتهای برجسته اطراف اژدارو ساز گرفته (که بگرمی مورد استقبال قرار میگرفت) تا خانم دوک فلان (از این خانم استقبال سردی بعمل میآمد) در آن حضور می یافتند. پدر ما میگفت

— من حاضرم بخاطر شش هزار فرانک ، از هر چه ادب و تربیت است دست بکشم ولی آخر این مسئله...

شش هزار فرانک ! بلی یادم میآید که در آن زمان با این مبلغ ممکن بود لباس و پوشاک خانواده‌ای را در ظرف دو سال تهیه کرد . اما شش هزار فرانک ، در واقع یک ششم درآمد آن بود !

باز مسئله‌ای پیش آمد ، بعلمت محبت و علاقه همه مدعوین یا بهتر بگویم ، علی‌رغم کینه و مخالفت فولکوش ، مادرمان نتوانست از حضور بچه‌هایش در این جشن جلوگیری کند ، اگر چه سالهای قبل اینکار را میکرد ولی ما دیگر بقدری بزرگ شده بودیم که نمیشد ما را در پرده نگاهداشت ، فقط تنها علتی که مانع از ورودمان بمجلس جشن شد آن بود که سرو وضع مرتبی نداشتیم ، در حقیقت هرگز لباس آبرومندی نپوشیده بودیم . زیرا ظریف فقط شلوار و پیراهن کشاف خانگی بما میداد ولی در آخرین وهله فولکوش بابتکار تازه‌ای دست زد ، باز میگویم که اینکار کاملاً تازه بود زیرا ناگهان بفکر افتاد که از میان ماسه برادر دوتنر دارای یک قد و قواره هستیم فقط بوگندو که از حیث اخلاق و رفتار بخاندان پلوینیك شباهت دارد نسبتاً بلندتر از دیگرانست . آنوقت گفت ،

— بی بته باید اول لباس بپوشد و مدت یکساعت در جلسه حضور پیدا کند . بعد تفار آبکوش همان لباس را خواهد پوشید و مدت یکساعت در جلسه حضور خواهد یافت سپس آنرا به بوگندو تسلیم خواهد کرد . با این ترتیب کسی متوجه حقیقت قضیه نخواهد شد و صرفه‌جویی هم در لباس رعایت خواهد گردید . ولی چون شما سه برادر بدین ترتیب از یکدیگر مجزا میشوید از همین ساعت بشما اخطار میکنم که مبادا حرکت احمقانه‌ای ازتان سرزند ، و باید عیناً مثل روزهای دیگر رفتار کنید . یعنی بدانید که آن یکساعتی که در جشن حضور پیدا میکنید ، در واقع ساعت تفریح شماست !

این وضع آقای رزورا بشدت ناراحت ساخت و با بیزاری ترییات آنرا پذیرفت . ولی آبه (باید بگویم آبه‌ی چهارم یا در واقع پ ۴) «خفقان» گرفت و چیزی نگفت . فقط اظهارداشت .

— از صمیم قلب باید اعتراف کنم که از طرز رفتار اهالی این خانه بایکدیگر چیزی نمیفهمم . شما مبلغ گزافی خرج میکنید تا صرف عیش و سرور دیگران نمائید ولی لباس ندارید بپوشید ؟ من جواب دادم :

— آقای آبه ! ما خانواده ثروتمندی هستیم و باید با تحمل کمترین خرج آبرویمان را در انظار حفظ کنیم !

— آیاتا این حد باید از حوائجتان چشم بپوشید ؟

— مقصود شما از «حوائج» ما چیست ؟

آبه ناگهان عصبانی شد و گفت :

— معلوم است که شما باید از خانواده تان دفاع کنید !

من کاملاً با او هم عقیده بودم ولی اطمینان نداشتم که او در اظهار عقیده خود صادق باشد . تصور میکردم که این بیانات آبه در واقع دامی است که بر سر راه من نهاده شده و شب هنگام آدای توبه، مصرأً گریبانم را خواهد گرفت . بوگند و تا کنون بارها از این حقه‌ها بما سوار کرده بود چون آبه دید جوابی نداادم گفت :

— عجب بچه‌هایی !

و بعد چنانکه گوئی بمطلب پی برده باشد ناگهان گفت :

— آه، فهمیدم؟ شما تصو میکنند که من دشمن شما هستم؟

آخ کو چولوی بیچاره ام ..

من رحم رادوست ندارم و از عجز و لابه متنفرم . از نیرو وقتی پ ۴ دستش را دراز کرد تا موهایم را نوازش کند، سرم را باغیظ و نفرت بمقب کشیدم و بوگند و که این وضع رادید چیزی نگفت .

چشن تحت ریاست بیرونق فولکوش برگزار شد . « ساعت

تفریح، ما عملاً بصورت بیگاری موحشی درآمد که به مراتب از تمیز کردن خیابانهای مشجر پارک، بدتر بود،  
 نفر چهارم شدن در بازی بریج، جمع آوری تسویه های تنیس،  
 بوسیدن دستهای ظریف گنتس دو سوله دو یا مادام کروزاك، دویدن دنبال فلان شو فور، نگهداشتن بالاپوش عموی بزرگ، که عضو فرهنگستان بود و فقط مدت کمی در جلسه حضور یافت، اینها بود تفریحات ما طی این ساعت. فردی و بوگند و که بترتیب بلندتر و کوتاهتر از من بودند، وقتی لباس مشترک را پوشیدند خیلی بیرخت جلوه کردند ولی من که در حد فاصل بین آن دو قرار داشتم، بسیار زیبا شدم و مادام رزو که متوجه این امر شده بود وقتی از کنار من رد می شد زیر گوشم گفت:

— بند شلوارت را بالا بکش!

من چنین کاری را نکردم و وقتی وارد دالان خلوت شدم او فرصت را غنیمت شمرده سقمه ای بمن زد. از قضا (افسوس!) پدرم در آن نزدیکی داشت با آقای لادور تاجر پوست خرگوش محل که یکی از مالکین بزرگ کرا ئونه بشمار می آمد مذاکره میکرد و وقتی مرادید از سادگی و حماقت من خندان شده گفت:

— مگر نمی بینی که شلوارت شبیه آکوردئون شده است، بالایش بکش!

من اطاعت کردم. اما فونکوش بزودی بازگشت و من از دور دیدمش که بازو با زوی آقای کروزاك داده، مانند معمول راست راست راه میرفت. او به حضآنکه چشمش بشلوار من افتاد کمی قرمز شد و چون لحظه ای قبل بشقابی محتوی چند نان شیرینی بمن داده بودند مجدداً از فرصت استفاده کرده گفت:

— پر خوری نکن پس جان!

من فقط یکی از نان شیرینی هارا خورده بودم و با خوشروئی

بقیه را بهممانان تعارف می‌کردم. ولی آقای کرونا که برادرزاده کاردینال روحانی بزرگ فرانسه بود ناگهان جلسه را قطع کرده شخصاً بشقاب را از دستم گرفت و با آن ریش و پشمش مرا بکناری کشید و خطا به مفصلی درباره مضرات یرخوری برایم ایراد نمود. این خطابه بیش از هر چیز بدر اطفال شور می‌خورد زیرا کلمه «زشت» بارها در آن تکرار میشد و ازینرو فوق‌العاده از ظاهر آن بدم آمد. من بقدری جوان بودم که هنوز نمیتوانستم اهانت چنین خطابه‌ایرا تحمل کنم. بعلاوه کودک دوازده ساله‌ای بودم که با وجود داشتن استقامت جوانان چهارده ساله، قیافه‌ام بیک طفل ده ساله شباهت داشت. فولکوش که میدانست من از چه چیز بدم می‌آید بزودی حال مرا فهمید و قیافه‌ای بخود گرفته با لحن زننده و در عین حال ظریفی گفت: - یا لا بدتر کیپ! برو به اطاق و ببر ادرت مارسل بگوییاید که خاله سل دوزل میخواهد نمراش را ببیند.

عوارض بیماری کیدنا گهان انتقام مرا از او گرفت؛ آب‌دهانش متدرجاً سرازیر شد و علائم عود مرض درو ظاهر گردید. هنوز کاملاً باین امر اطمینان حاصل نکرده بودم که ناگهان سالن مملو از جمعیت را ترک گفت و بیکر سمت گنجه داروخانه رفت و بی آنکه بکسی اطلاع دهد یک سرنگ پر از ویک آمپول مورفین از آن بیرون کشید. ساعتی بعد مشاهده کردیم که روی تخت خواب خوابیده است. او نتوانست بود پیراغن زرش را از تن بیرون بیاورد و بجایبای آویزان کند بعد، روبندشامبرش را بپوشد و در تخت خواب دراز بکشد. خطوط چهره‌اش در شدناک خواب، قابل ترحم جلوه می‌کرد. حتی چانه‌اش آن خشکی معمولی خویش را نداشت. آری، افسی، آن افسی چشم‌آبی‌ای که زیر درخت چنار کشته بودمش دیگر رنگ بر رو نداشت. پرسیدم: - پدر، مثل اینکه مامان در وقت خواب بخودش شبیه

نیست!



آقای رزومدتی چهره زن خواب آلوده اش را تماشا کرد و ناگهان این جواب عجیب را بمن داد،  
 - راست گفتمی! حالا قیافه اش بی نقاب است.

و بعد مراد را آغوش کشیده بوسید. اضطرابش کمتر ازدفعه اولی بود که مادام رزودچار عارضه کمالت گشته بود. او اساساً میگفت که باین عوارض «عادت» دارد و هیچ چیز تازه ای در آنها نمی بیند. راست هم میگفت زیرا عوارض مزبور عوارضی که بعداً نارض مادام رزوشد، در نظرش بهیچوجه غم انگیز جلوه نکرد. علت این امر آن بود که پدرم بمبارزه با این عوارض عادت داشت و فقط همان روزهای اول کمی دچار وحشت شده بود. امثال پدرم زود بوضع جدید عادت میکنند و لوا اینکه این وضع، مرگ، آنهم مرگ دیگران باشد، در چنین حالی بمحض آنکه مرگ رسته زندگی فردی را در معیت ایشان گسست، آنها بفکر کاری میافندند که مدت‌ها قبل راه و رسم آنرا بلد بوده اند، یعنی زندگی عادی.

اما باز هم فولکوش نمرود صبح روز بعد توانست از جای برخیزد. قیافه اش تقریباً شبیه نعش شده بود. اما چانه اش بوضع خوفناکی که اصولاً سابقه نداشت میلرزید. دهانش که از روز گذشته نیم باز مانده بود دیگر باز نمیشد. اولین کسی که مورد خشم و غضب او قرار گرفت آبه بود. درست نمیدانم که در کتابخانه چه اتفاقی افتاد ولی آبه در حالیکه چشمهایش قرمز شده بود حیران و سرگردان بنزد ما آمد و چشمهای قرمزش توجه مرا جلب کرد. راستی بچه علتی ممکن بود این مردگریه کند؟ از برادرم پرسیدم،

- بعقیده من فولکوش بهتر از او توانسته است خودش را نگاهدارد.

برادرم جواب داد،

- آری، گمان نمیکنم مادرمان کمی باشد که دست و پايش

را گم کند. دیشب وقتی میخواست بخودش سوزن بزند ابدأ دست  
نلر زید.

بوگندو که ظاهر آگناه قابل بخشایشی داشت گفت،  
— بلی درست مثل عمر بهائی که میخواهند بمیرند قوی و  
سنگدل بود!

واقماً او استقامتی عالی داشت ولی ما نباید ازین استقامت  
تمجید کنیم زیرا معلوم نیست که کار خطرناک تمجید ازو بکجا بکشد.  
خوشبختانه گویا مادام رزودچار عارضه بزرگی شده بود زیرا نظریف  
هم بکتابخانه رفت و با حالسی منموم از آن بیرون آمد. و جناتش  
نشان میداد که در کتابخانه بزبان فلانندی با او مشاجره شدیدی کرده  
است زیرا در کلاس درس بملاقات من آمد و با اشارات و علائم مختلف  
گفت که «خانم» و با استمداد از چند حرکت انگشت دیگر ادامه داد  
که: «شمارا میخواهند.» بدده دوازده بار دست وانگشتش را حرکت  
داد و عاقبت یکی از شستهایش را بسینه برد که به موجب آن فهمیدم  
میگوید. «ولی من از حرفهای او خنده ام گرفت.» و بالاخره دستهایش  
را مثل موقعیکه انسان کف میزند بهم کوبید و با این ترتیب بمن گفت  
که: «زود باشید بنزد او بروید.»

من داخل کتابخانه شدم. خانم مادرم، در طول يك صندلی  
عظیم قرار داشت، یعنی آنجا نشسته بود و پاهایش را روی هم انداخته  
تنش را راست نگهداشته بود. وقتی داخل شدم گفت:

— تو دیشب جرأت کردی که پاتوی کفش من کنی؟ هان؟  
جوابی ندادم. خندیدم، مطمئناً خندیدم زیرا ده دوازده نوع  
خنده مخصوص بخود داشت و خنده اخیر، تمام صورت او را مثل شیر  
شاه بلوط، دربر گرفت.

— خوب عیبی ندارد ولی اصولاً تو باید بدانی که وقتی من  
امری بتمویدم پدرت حق ندارد آنرا نقض کند. من برای این تو را

بزند خودم نخواستم بلکه غرضم آن بود که بدانم این آموزگارتان راجع بمن چه مطالبی بشما گفته‌زیرا از قراریکه شنیده‌ام جرأت پیدا کرده است که مطالب ناپسندی درباره من بشما بگوید!

پلک چشم من بهم خورد. خانم مادر گفت:

— بلی میدانم که او اخیراً جسارتش زیاد شده است. مادر بزرگ تو و آن معلمه قبلی، مادموازل لیون، پیشقدمان این فکرهای عجیب شده‌اند!

گفتم:

— مادر جان این حرفها درست نیست زیرا مادر بزرگ ما هرگز راجع بشما سخنی نمیگفت و مادموازل لیون هم همیشه بمسأستور میداد که بجان شما دعا کنیم و ماشب و روز مشغول اینکار بودیم.

مادام رزو جرأت نکرد بگوید که: «چه کار خوبی!» ولی گویا در خاموشی محض، مطالبی بیادش آمد زیرا دسته‌صندلی رامنتی نوازش کرده پرسید:

— پس این طلبه چه میگفت؟

آه پس مسئله بر سر خیانت بیچاره طلبه نبود، بلکه بوگندو باز دسته‌گلو، بآب‌داده بود. وانگهی این مسئله اهمیتی نداشت زیرا بیچاره آبه هرگز پنهانی فکری نمیکرد، اما چون همه حسابها برویهم ریخته شد نتیجه این گردید که این طلبه فصول باید از لابل آئزری اخراج شود. معهذا به آرامی گفتم:

— مادر جان، شما برای اطلاع از حقیقت قضیه، میتوانید جریان را از بوگندو سؤال کنید.

ناگهان کشیده‌ای که منتظرش بودم، کشیده‌ای که هرگز گریزی از آن نداشتم بشدت در گوشم صدا کرد. چطور؟ من تازه دوازده ساله بودم و هنوز نمیدانستم که واقعا چگونه باید ترسید. از نیرو قدیمی بمعقب برداشتم و مثل بی‌بته که در جا خالی کردن تخصصی داشت

صورت‌م را نپوشاندم. این حرکت من گویا در نظر فولکوش ناپسندیده نیامد زیرا مثل افسر کار آزموده‌ای که دارای سربازانی شجاع است، نوعی اضطراب و تمجید در قیافه‌اش پدیدار شد و بالحن مرتعی گفت:

– بسرجان، توهنوز بقدر کافی قوی نیستی ولی باید اعتراف کنم که آثاری از شجاعت در تو هست. من میدانم که تو از من متنفری ولی خواستم یک چیز را بتوبگویم، از میان سه پسر، هیچکدام با اندازه تو بمن شباهت ندارند یا لاا زود باش در رو اشتباه نکنید. تازه فهمیده بودم که تیری بقلیم فرورفته است. هنوز از خودم میپرسم که آیا آنروز بلطایف الحیل نمیتوانستیم... اما نه.. ما آنروز بقدری نسبت بهم کینه داشتیم که مثل ققیرائی که روی تخت خوابهای میخدار خود مینشینند بر کرسی کینه و غضب تکیه زده بودیم.

آبه دیگری استخدام گردید که البته ب ۵ نام داشت زیرا شما با این اصطلاح من بخوبی آشنائید. این آبه **آنانازو پون** نامیده میشد ولی بیش از هشت روز نتوانست در منزل ما بماند و روز نهم مخفیانه از خانه خارج شد و در راه شدت پشتمش بهم کوبید. اتفاقاً قبل از آنکه جاده پر پیچ و خم آنروز را در پیش بگیرد، بملاقات آقای لیتندار کشیش سوله دو رفت و جریان افتضاح آور طرز تربیت ما را برای او حکایت کرد. اما چون خاندان رزو، خاندانی ثروتمند هستند و مدرسه علوم دینی محل بخرج ایشان اداره میگردد دارای چنان شخصیت و اعتباری میباشند که لیچار گوئی امثال آبه پنجم نمیتواند خدشه‌ای بحیثیتشان وارد آورد. کشیش لیتندار با وجود آنکه مسئولیت روحانی تربیت طلبه علوم دینی محل را به عهده داشت، ترسید و در کار، دخالتی نکرد. **آنانال** که در محله «سرخهای» ترلازمه متولد شده بود پس

از آنکه بی‌اعتنائی آقای لیستدار را مشاهده کرد از پانایستادو مستقیماً دفتر یاب را در کلیسا از ماجرا مطلع ساخت. آنوقت هیئت اسقفی استان جلسه‌ای تشکیل داد و بقصد خاتمه‌دادن باین جریان نامطلوب، مدیر مدرسه علوم‌دینی سوله‌وو رامامور مطالعه در وضع‌ها ساخت. هنوز قیافه او را در نظرم مجسم میکنم که با حالی بهت آمیز بخانه‌مان آمد و دستهایش که گویا بتشنج مختصری دچار شده بود می‌لرزید. آقای رزو وقتی او را دید ناراحت شد و گفت:

— چرا دفتر کلیسائی یاب در زندگی ما مداخله میکند؟  
زندگی شخصی من که ارتباطی با هیئت عالی اسقفها ندارد؟  
— آقا! علت اینکه دفتر کلیسائی در کار شما مداخله کرده است آنست که معلمین اخیر فرزندان‌شاء از اعضای جامعه روحانیت بوده‌اند. عالیجناب اسقف از طرز رفتار اهانت آمیز شما نسبت بمعلمینی که از خدمت اخراج میکنید رضایت ندارد. بعلاوه کاملاً واضح است که فرزندان شما .. وای .. مگر ..  
— میخواهید بگوئید که ما نسبت بآنها ظالمانه رفتار میکنیم؟ بسماز خوب آقای کشیش! من شخصاً بملاقات عالیجناب اسقف خواهم رفت،

— هیئت عالی اسقفها همچنین بمن مأموریت داده است که بشما اطلاع بدهم در میزان حقوق معلمین خودتان تجدید نظر کنید! رنگ از روی پدرم پرید. تجدید نظر؟ مینان حقوقی که او و خانمش بمعلمین خود میدادند، خود از امتیازات مذهبیشان بشمار میرفت. آیا ممکن بود از آن صرف‌نظر کرد؟ ابدأ، ابدأ! تمام افتخارات خاندان رزو، که کرزواکها را معذب‌میساخت‌همین بود. بموجب همین امتیازهم رزوها حق داشتند مراسم نماز را ولو در روزهای یکشنبه درخانه خود برگزار کنند. (حال آنکه کشیش

نشین کرزواکها دارای چنین امتیازی نبود )  
 - آقای رزو گفت: من باشما درین مسئله موافقم که زخم اخلاق بدی  
 دارد . ولی لطف بفرمائید و درین باره از عالیجناب اسقف عنبر  
 بخواهید . ازین بیمد سعی خواهم کرد که قواعد عاری درمسورد  
 فرزندانم عملی شود .  
 - آیا بهتر نیست که بچه‌هایتان را بیک مدرسه شیانه‌روزی  
 بگذارید ؟

پدرم دستهایش را با آسمان برداشت و زاری کنان گفت ،  
 - آه آقای کشیش، اراضی ما، درآمد قابل‌ندارد . ازبمد  
 از جنگ تاکنون ، در آمد ما نیز مانند درآمد عموم مردم  
 تقلیل یافته است . من نمیتوانم مخارج پانسیون سه‌بچه‌ام را تحمل  
 کنم ، باید نزدتان اعتراف کنم که خانواده رزو دچار فقر فاحشی  
 شده است .

کشیش پیر در حالیکه بکلمات خود آهنگ خاصی میداد گفت:  
 - حال آنکه جنابعالی با این قلب سخی و مهربانی که دارید،  
 لایق بیشتر ازینها هستید ؟

گویا تیر کشیش بهدف خورده بود زیرا پدرمان بلافاصله  
 در کیفش را باز کرد و دسته چک خود را از آن بیرون کشیده یک  
 چک دو هزار فرانکی برسم اعانه تقدیم جامعه عالی روحانیت کرد.  
 پس میزان حقوق معلمین ما بدین ترتیب مورد تجدید نظر  
 قرار گرفت !

و معلممان عوض شد .

این معلم، این ذریه مریم عنبرا و فرزند خلف عالم روحانیت،  
 باباپتیست و ادبونکور نام داشت که در آخرین مسافرت خود  
 باآتاباسکا هکنزی مسلول گشته و از گبک بنزد ما باز گشته بود .  
 مادام رزوبرای جلوگیری از شیوع بیماری او، رختخواب جداگانه‌ای

برایش معین کرد و خود بابا و ادبونکور هم از نظر احتیاط خیلی کم سرفه میکرد و در موقع سرفه دستمال مربع شکلی جلوی دهانش میکرد. باین دستمال همیشه دو مدال دعائی آویزان بود که سنجاقهایش از یادگارهای پرستار وی بشمار میرفت .

بابا و ادبونکور آیتی از رحم و شفقت بود و همیشه دروس خود را با تکیه بشمایل مقدسه بما تعلیم میداد. او در تقدس دست سن ژروف را از پشت بسته بود و باندازه کشیش آذر احترام مارا بخود جلب میکرد. او واقعا ذریه پاک و مطهر حضرت مریم بود. هیچوقت اسم «خدا» را بتهنایی نمیبرد و همیشه با کلمات «خدای مهربان» ازویاد میکرد. هرگز کلمه «پاپ» برزبانش جاری نمیشد مگر آنکه با الفاظ: «پدر بسیار مقدس ما پاپ» همراه باشد. صرف نظر ازینها بابا و ادبونکور، دهقانی شجاع و خوشقلب بود که طی مدت تدریسی چیزی برایمان اضافه نکرد ولی مدتی مارا دچار انقلابات روحی ساخت. زیر اوی، با وجود ابتلا بمرض سل با نواع ورزشها دست داشت، و از آنجا که مدتی در مناطق یخبندان زیسته بود، تیراندازی بانفنگ و ماهیگیری با قلاب را خوب میدانست، بجایبکی از درختان سترک بالا میرفت و براحتی با کفشهای سنگین وزن میدوید. خوب میپرید و گل خوب میچید.

از زبان لاتینی اطلاعی نداشت ولی چون مدتی در کانادا زیسته بود از مشاهده کفشهای ضخیم چوبی دریای ما متعجب نمیشد. وقتی میدید که موهای سرمان رامیتراشند یا از ما توبه میگیرند و یا بکار تمیز کردن جادههای باغ مشغولمان میکنند، تمجیحی نمیکرد. گاهی بفکر آن افتادم که میادا دستمال بزرگش قسمتی از حقیقت را در نظرش مخفی نگه داشته باشد. فولکوش زود او را تحت تأثیر خود قرار داد. با وجود بیذوقی و ادا باطاعتش کرد و حتی کار را بجائی رساند که بیچاره بابا و ادبونکور بکارهای عجیبی، غیر از کار معلمین

پرداخت. وادبونکور (یا بهتر بگویم ب ۶) ضمناً خیلی خوب از فرصتها استفاده میکرد. زیرا به مجرد آنکه عوارض بیماری مادرم روبفزونی گذاشت و کار بجائی کشید که دیگر نتوانست طرزتعلیم او را زیر نظر بگیرد وادبونکور شروع بتعلیم بهترین قسمتهای آثار تاسیت (۱) بما کرد.

**هکتراگور** پزشك دهكده سیر تكامل بیماری کلیه را در وجود مادرم زیر نظر داشت، زیرا مادرم بهیچوجه حاضر نمیشد تن بعمل دهد. علت این امتناع او آن بود که در صورت رضا دادن بعمل، میبایست دو ماه، لابل آنژی راترك بگوید و نمیدانست در ایام این جدائی، چه ضرباتی بر بنیان امپراطوری او وارد خواهد آمد.

از مدتی پیش ما کم کم حس میکردیم که داریم بزرگ میشویم و مادرم آن که عقیده اش را درباره ما تغییر داده بود، مشاهده میکرد که روز بروز بروست شانه های ما افزوده میشود. قد فردی دیگر بقداو بالغ شده بود.

۱- Tacite نام مورخ معروف لاتین است که در حدود سالهای ۱۲۰-۵۵ میلادی میزیست وی بسا وجود آنکه تواریخ و کتب معشری در این فن بوجود آورد لیکن هنر و استعداد او در نگارش آثار خویش بیشتر جنبه هنری و فنی بمکتب او داده و اغلب آنها را از شکل تاریخ خارج ساخته است بعضی از کتب بزرگ تاسیت از لحاظ آموزش زبان لاتینی بسیار قوی و غنی است و بمنظور تعلیم و تعلم بکار میرود





در روز چهارده ژوئیه ۱۹۳۷ - بلی اوتا آنوقت در مقابل  
 مرض مقاومت کرد! - در روز چهارده ژوئیه که مصادف با روز جشن  
 جمهوری «آنها» سالگرد واقعی روز آزادی بود مادام رزوه بار  
 بخود سوزن زد و نتیجه‌ای نبخشید. يك سنك كلييه بزرگ که بمراتب  
 از سنگهای دیگر خطرناکتر بود، در مجرایش گیر کرده بود و رد  
 نمیشد. دکتر گاکور ناچار آمرانه باو گفت،  
 - خانم! کلیه‌تان پراز سنك شده است. اگر حاضر بعمل  
 نشوید من قادر نیستم شمارا معالجه کنم.

فولکوش بیهوده مقاومت کرد. زیرا پس از هفت ساعت مبارزه  
 مغلوب شد. ولی قبل از آنکه باطابق عمل عزیمت کند، در انتظار عام  
 ما را شدیداً تهدید کرد که از غیبت او سوءاستفاده نکنیم. بعد توصیه‌هایی  
 به پ۶ کرد و پدرومان که در همان اثناء مغرورانه از لابراتوار حشره،  
 شناسایی اش خسارچ میشد، هزار نوع سفارش و بدو پراه تحویل داد.  
 آنوقت ظریف را احضار کرد و کلیه کلیدها را با استثناء کلید گنجبه  
 انگلیسی باوسپرد و موقع خداحافظی چنانکه گوئی میخواهد ما را

علامت بگذارند، بانوک لیش سه بومه کوچک بهیشتانی يك يك ماجسیا نند؛ بعد مانند معمول صلیبی هم روی پیشانیمان کشید.  
(معمولا پدرمان با چربی خوک و فولکوش بانوک ناخن، روی پیشانی ما صلیب رسم میکردند.)

**سلیطه خانم** پس از انجام دادن کلیه احتیاطات لازم سوار آمبولانسش شد و از میان درختان چنار خیابان مشجر ناپدید گشت .  
(این لقب را ما بلقهای دیگر او اضافه کرده بودیم) ما بعد از معمول بنقطه ای از پارک که در مجاورت جاده واقع بود و کلیه اتومبیلهای عازم آنژرمیایست از آنجا عبور کنند، رفتیم و حسب الامر دستمال هایمان را تکان دادیم ولی این دستمالها بکلی خشک بود.

مدتها بعد، وقتی بکالج رفتم و در کلاسهای که روزی پر از شاگرد بود، یکه و تنها حضور یافتم، احساس کردم که فقط حضورم در مدرسه تمام کلاس را تحت تأثیر خویش قرار میدهد زیرا بنظر من تعداد اشخاص زنده دلیل جنب و جوش يك منزل نمیشود بلکه اعتبار و حیثیت آنهاست که باعث تحریک چرخهای زندگی در آن میگردد. وقتی فولکوش از لابل آنژری خارج شد، ما احساس کردیم که آنرا ضد عفونی کرده اند. زیرا چنان سکوتی بر آن حکم فرما شد که وقتی در طول سرسراها، درهای آن بهم میخورد، صدای بسته شدنشان، مثل صدای اصابت ضربات چکش بر روی يك پیت خالی آدم را ناراحت میکرد .

آن فریادهای گوشخراش که باعث قطع کلاسهای درس میشد و «بچه ها» را بنزد خود میخواند، آن فریادهائی که چنان در گوش میپیچید که گوئی ولگردی پارا از حد و خود فراتر گذارده و داخل باغ شده است، دیگر شنیده نمیشد. بیاد دارم که هرگز میل نداشتم صدای چنین فریادهائی را بشنوم ولی اگر میشنیدیم نمیتوانستیم با آن مخالفت کنیم زیرا فولکوش آمرانه بما میگفت: «وقتی من

بشمامیگویم که فلان مطلب صحیح است، دیگر چون و چرا ندارد.» این فریادها، تمام سروصداها را - ولو در مواقعی که تبدیل بزمزمه ملایمی میشد - تحت الشعاع خویش قرار میداد و هیچ صدائی جرأت عرض اندام در برابر آن رانداشت. معهذ فریادهای مزبور یعنی فریادهای او . . . فریادهای فولکوش، دیگر از بین رفته بود .

ما خیلی خوشحال شدیم ولی البته این خوشحالی باخوشبختی توأم نبود زیرا هرگز نمیتوان کاخ سعادت و بهروزی را روی ویرانه‌های بدبختی مداومی بنا کرد. ما نمیدانستیم برای چه خوشحالیم و مقصود ازین خوشحالی چیست زیرا برامتی گیج شده بودیم. من گاهی بفکر آن میافتم که چقدر در آن روز به بت پرستان مولوش (۱) و کالی (۲) شباهت داشتیم، زیرا آنها هم وقتی که معبود زشت روی خود را زدست دادند، گویا دچار چنین حالتی شدند. ما نمیتوانستیم در زندگی عاملی را بجای فولکوش بگذاریم زیرا اگر واقعا قرار بود قدرتی جای او را بگیرد، قدرت کینه و انتقام بود، نه عشق و محبت .

بدرمآقای رزو که ضمناً اهل شمشیر بود و از مدتی پیش در

۱- Moloch مولوش نام خدای آمونیت هاست. آمونیت‌ها برای دادن قربانی در راه وی کودکانش را در آتش میافکندند و سیمای آنها در اساطیر مذهبی و تابلوهایی قدیم بصورت غول قویهیکلی که کودکی را بمیان شاخهای گا و وحشی‌ای میاندازد تصویر میشود.

۲- Kali کالی یادورگا همسر سیوا رب‌انواع وحشت‌انگیز اساطیر هندوست. کالی مظهر قدرت و زیرکی زنانه است که در برابر شکنجه‌های سخت شوهرش سیوا مقاومت میکند و حتی در شرایط فقدان وی نمیتواند سایه وجود او را بر خود از یاد ببرد .

ارتش بدرجه نایب سرتیپی رسیده بود برجای قرار نداشت . اواز زیر بار قبول مسئولیت شانه خالی کرد و مخصوصاً ابتدا در جزئیات دخالت نمود . فقط سر میز شام ، وقتیکه ما با آزادی تمام بصندلی تکیه دادیم و دستهامان را به پهلوانداختیم ، حوصله اش سر رفت و گفت :

— تصور نکنید که در غیبت مادرتان باید مثل میمون زندگی کنید !

اما دیگر حرفی نزد . بقدری مشغول خوردن نان و کره خودش بود که دیگر اعتنائی بمانکرده . آن « پیرمرد » هر هفته تقریباً نیم لیور ازین کره « مقدس » رامیبلمید تا تلافی صرف انرژی خود را در کارهای شاق دریابورد .

من مخصوصاً روی کلمه « پیرمرد » تکیه میکنم زیرا ما از مدتی پیش این لغت را هم با اسم اوداخل لغت نامه ما کرده بودیم و حقیقت آن بود که باداشتن سبیل خاکستری رنگ ، این لقب کاملاً با او جور در میآمد . افسوس که لغت « پیرزن » ده سال بعد وارد کتاب لغت ما شد .

روز چهارده ژوئیه که روز جشن قانونی اهالی گرانوئه است غروب باشکوهی داشت . ( در گرانوئه روز استقلال را با روز تولد ژاندارک در یک روز جشن میگیرند . ) آفتاب از خلال پنجره های کج و معوج لابل آثری داخل سالن غذا خوری میشد و از آنجا که پنجره های لابل آثری طبق اسلوب صحیحی نصب نشده بود ، چنین اتفاقی فقط یکروز در سال میافتاد که آنهم طویلترین روزهای سال بود .

اما تصادفاً در آنروز یکدسته از آخرین شعاعهای خورشید در مقابل غروب مقاومت کرد و ضمن گردش در سالون غذا خوری ،

روی پارچه زردوزی گرانیهائی که تا بلوی عشق و پییشه (۱) بر آن رسم شده بود افتاد. این اتفاق اتفاقی نادر بود و بموجب يك سنت قدیمی در صورت وقوع آن، مراسمی میبایست صورت بگیرد. در آن زمان که خاندان رزو واقماً خاندانی منزله و مستقل بود یعنی از زمان حیات مادر بزرگ، هر وقت آفتاب بروی پارچه زردوزی مزبور میافتاد کلیه حضار میبایست از جا برخیزند و بوسه دوستانه‌ای با هم رد و بدل کنند.

وقتی مادر بزرگ مرد، این رسم هم متروک گشت ولی آقاسی رزو آن روز ناگهان متوجه این حادثه گردید و نگاهش از روی تا بلوی زردوزی شده بروی صندوقی خالی فولکوش چرخید. کسی از جا نجنبید و خود او محجوبانه گفت:

— آه بچه‌ها آفتاب روی تا بلوی عشق افتاده است!

بقول انگلیسیها ( چون در آن شب مادیرگر انگلیسی حرف نزدیم!) بلافاصله يك هوچ شدید میان چشمها برقرار گشت. هوچ عبارتست از مبارزه بین نگاهها، بطریقی که بعاقبت محبت آمیزی منجر شود. آن شب متأسفانه بوسه‌ای رد و بدل نگردید زیرا همه محبت خانوادگی را حقیر شمردند و بیبها نه شرم حضور از جا برنخواستند. آه پدر جان! ای پدر، شما که آنقدر کم درین دنیای فانی زندگی کردید، چرا آن شب مارا نبوسیدند؟ آیا منظره شلوغی لابل آنزری، گردش

#### ۱- Amour et Psyché پییشه نام دختر بسیار زیبا نیست

که معشوقه رب النوع عشق، آمور بود. پییشه در اساطیر اولیه، مظهر دختر زیبا و تبه‌کار است که عاقبت بعشق ملکوتی آمور میپیوندد تا بلو عشق آمور و پییشه یکی از آثار زیبایی است که از قدیم برای ملل جهان باقی مانده لافونتن با الهام از آن منظومه زیبایی درباره عشق آندوساخته است.

دختران تارک دنیا، قهقهه دختر بچگان زیبا و زنان دلفریب مانعتان شد، یا پیش چشم منظره دیگری را در خاطر مجسم میکردید؟ همین! بعد ظریف آمد و بشقابها را جمع کرد. آفتاب نرم نرمک بزیر آفتاب رفت و خفاشها با بالهای کرکدارشان بجای چلچلههای زیبا به پرواز درآمدند.

در آئینب مراسم «اعتراف» روزانه نیز صورت نگرفت. من ناگهان چشمه بهنگاهی که پ۶ و پدرمان با یکدیگر رد و بدل میکردند افتاد زیرا بمجرد آنکه مارسل بزانونتست تا بگناهان خود اعتراف کند، ذریه حضرت مریم جلو او را گرفت و گفت:

— شما دیگر بزرگ هستید و نباید در انظار عام بگناهانتان اعتراف کنید! ممکنست اعترافاتان بحال ما مضر باشد. فرزندان عزیزم! عادت کنید که ارین بعد، مستقیماً با خدای خود درددل نمائید و گناهان خویش را اعتراف کنید و بعد همگی برای سلامت و شقای مادران دعا کنیم.

ناگهان جفندی ناله سردادومن تصور کردم که صدای اعتراض فولکوش است که در فضا منعکس شده اما چند، هر اسان در ظلمت شب پرید و هیاهوی قورباغه هائی که در ساحل نهر **اومه** جیرجیر میکردند فرارش داد.

پس ما «فتح» کردیم!

از فردا صبح، گردش در باغ اجباری گشت. خود ذریه حضرت مریم برای پدرم درین باره چنین استدلال کرد:

— آقا! بچههای شما باید قوی بشوند. حالا مدتی است که یابسن گذاشته و از لحاظ بدنی رشدی نگردهاند.

ما توانستیم در هر جای پارک که دلمان میخواست راه برویم. من آنقدر دامنه گردش خود را توسعه دادم که بقراء مجاور رسیدم. علفهای هرزه‌ی باغ که دیگر دچار کچ بیل‌های ما نمیشد، دوباره

خبا بانها را زینت داد .

از سگره عبور میکردیم . پ ۶ پدرم را قانع کرد که یکجفت گالوش لازم داریم و او هم آنها را برایمان خرید ، موهایمان هم از آن پس آزادانه بلند شد .

جالب توجه آن بود که ماسه کودکی که گویا فطرتاً لافز اندام و مردنی بودیم ، شروع بر شد و نمو کردیم . پدرمان قسمتی از کارهای حشره شناسی اش را بما واگذار کرد ، یعنی بما مأموریت داد که با تور هر قدر مگس دلش میخواهد بگیریم و گفت که خودش آنها را از هم جدا خواهد کرد .

بعلاوه کار بهتری هم کرد ، در کاررده بندی و آزمایشهای حشره شناسی خود دخالتمان داد . ما با خوشوقتی تمام توانستیم سنجاقها ، ذره بینها و سایر لوازم اوراتماشا کنیم و باشیشههای محتوی سولفور و کربن او ور برویم . طولی نگذشت که چند نوع مگس جدید توسط یکی از آما توره های علم حشره شناسی از شیلی برایش رسید و مقصود فرستنده از ارسال آنها آن بود که پدرم نژادشان را مشخص کند و او هم آنها را بترتیب : **ژاکویی ، فرد** **یناند ، ژوهانی و مارسلی رزو** نام گذاشت ولی در باطن آقای رزو کوچکترین محبتی نمیتوانست بما ابراز کند زیرا از زنش هیترسید .

راستش را بگویم ما خیلی دوست داشتیم بسا تور و قلاب بشکار ماهی برویم و مخصوصاً درحاشیه جنگلی که زیر چنارهای گلخانه واقع بود ، اغلب باینکار میپرداختیم و ذریه حضرت مریم هم سوار بلم شده با ما همراهی میکرد . و یادم میآید که خیلی درین کار شور و حرارت از خود نشان میدادیم . من تله کوچک و زنک زده ای زیر آب انبار مجاور شیروانی که از آب نهر اومه سیر آب میشد کار گذاشته بودم و هر روز صبح بمجرد آنکه سپیده



میدمید با شور و شوق فراوان از رختخواب بیرون میپرسیدم و بسراغ آنها میرفتم و کمتر خالیشان مییافتم . وقتی مادرم در لابل آنزری حضور داشت ، ورودمان به آنجا ممکن نبود ولی از روزیکه او رفت ، من اغلب تعداد زیادی ماهی کوچک سفید ، کیور ، یخ ماهی و انواع ماهی دیگر میگرفتم و حتی گاهی اتفاق میافتاد که مار کوچک بی زهری اسیردامن میشد و پس از آنکه از آب بیرونش میآوردم مدتها با او بازی میکردم . اغلب این ماهیها بوی لجن میداد اما دهقانان سگرمه که چندان خوش خوراکنتر از ما نبودند ، با کمال میل آنها را از من میگرفتند . ( و معهذا باید بشما بگویم که بدسلیقگی مادر غذا هرگز با اندازه آنها نبود ! ) و در عوض بمن بشقابهای محتوی مریبا میدادند و تا یادم نرفته بگویم که مادام رزو در موقع عزیمت یادش رفته بود کلید گنجی را با خودش ببرد .

ولی در باره خود مادام زرو باید بگویم که اوضاع چندان بروفق مرادش جریان نیافت زیرا عمل کلیه بهیچوجه برایش کفایت نکرد و جراحان که متوجه و خامت حالش شدند مدتها بر بالینش سرگردان ماندند زیرا عامل مجهولی سلامت او را بمخاطره میانداخت . مادام رزو اول اجازه نداده بود که غیر از شوهرش کسی با او ملاقات کند ولی حاضر شرط بیندم که کلیه اقدامات لازم را بعمل آورد تا مجدداً بصورت بیمار در برابرمان جلوه نکند و باین منظور ایداً علاقه ای بملاقات ما نشان نداد . معهذا چون بالاخره در چنگال مرض زمینگیر شد ، پس از سه ماه تقاضای ملاقات ما را کرد . پدرم تصمیم گرفت که ما را در دو نوبت بملاقات او بفرستد و من هم با فردی در نوبت اول بملاقات او رفتم .

آنژرد ، سی کیلومتر از لابل آنزری فاصله داشت و در موقعیکه بملاقات او میرفتم این فاصله در نظرم کوتاه آمد . بعلاوه

من و فردی در باطن مضطرب بودیم زیرا موهایمان تراشیده نشده و بلند شده بود و ما هم درین زمینه تقصیری نداشتیم، معهذا بمجرد آنکه از در اطاق وارد محل ملاقات او شدیم ، فولکوش چنون آسا فریاد کشید ،

– آه ژان ! تو یادت رفته است که سرت را بتراشی اواقماً این بچه‌ها ، بچه‌های نالایقی هستند!

من بلافاصله جواب دادم ،

– مادر جان ، پدرم عقیده دارد که ما دیکر بزرگ شده ایم و نباید سرمان را بتراشیم .

فولکوش ابرو درهم نکشید و من درحالیکه سعی میکردم بهیچ صندلی‌ای پشتی ندهم روبرویش نشستم . امیدوار بودم که مادرم از این حیث سرزنش نکند ولی او زبانی باز نکرد و فقط چون دید دراز کشیدن روی تخت خواب کمی از جلال و شکوهش میکاهد ، با هر زحمتی بود خودش را بلند کرد و روی آن نشاند . ولی وقتی نشست و وضعش خیلی مضحک شد زیرا درست بحیوانات مریض و عصبانی شباهت پیدا کرد و برای آنکه از تحقیر باطنی ما جلوگیری کند یکی از لیخندهای مرموز خود را ( که لیخند عامش محسوب میشد ) بر لب بیرنگش دوآند . عاقبت پدرم از جای بر خاست و کلاه و دستکشش را گرفت و باو اطلاع داد که دفعه آینده **بوغندو** را بهمراه خویش خواهد آورد . ولی فولکوش مؤدبانه زبان باعتراض گشود و گفت ،

– لازم نیست . تا دفعه دیگر خودم بخانه بر میگرم !

خدا را شکر که باز چند ماه هم در بیمارستان ماند! اما پدرم آنشب اخطار خطرناکی بما آورد . وقتی سرمیز شام نشسته بودیم قیافه خشنی بخود گرفت و ذریه حضرت مریم هم که در شدانگ فکر و خیال بسر میبرد ، ساکت ماند . ناگهان فردی،

بشقاب سوپ را برگرداند و صدای مخصوصی بلند شد. «پیرمرد» همانطور که مشغول بلعیدن کره خودش بود (حالا دیگر يك ليور کره میخورد!) گفت:

— مدتی است که شما دیگر خیلی دست و دلتان باز شده است! معهذا وقتیکه مراسم دعای شبانه انجام شد، و بچه‌ها بازی خیالی خود را از سر گرفتند، پدر ناچار شد از مقابلشان عقب نشینی کرده برای ساختن پلِ باغ برود.

پل سازی يك اصلاح کاملاً خانوادگی ماست که در زبان عادی فرانسه میتوان آنرا از طریق فعل دو ضمیره «گردش کردن» معنی کرد. (۱)

جاده بزرگ درخت چنار در مقابل دره نزل بدو قسمت میشود و یکی از آن قسمت‌ها مستقیماً بجانب رودخانه میرود و در همین قسمت هم پل قشنگی روی نهر بنا شده است. بعد از این پل، جاده تحت نام «خیابان سرخ» بطرف لابر تونیر میرود و از میان دو ردیف پر چین قرمز رنگ عبور میکند.

هوا سرد بود. پدرم پالتوی پوست بزی کهنه خود شراکه سر آرنجها و پشتش دباغی شده بود، پوشید و یقه آنرا بالا زد. بعد با هم در دل تاریکی براه افتادیم. کشیش چند قدم عقبتر تسبیح زنان راه می‌آید و تازه وارد تاریکی شده بودیم که بحث شروع شد.

من نمیدانم بحث بر سر چه بود. «پل سازی» بمعیت بچه‌ها و تلمیضان در تاریکی شبانه، ظاهراً در ضمیر پدرم یک معنی داشت، او در واقع استاد بی شاگردی بود که ازین فرصتها برای ابراز مکنونات ضمیر خویش استفاده میکرد. ما میدانستیم که آقای

---

¶ — Se Promener — فعل گردش کردن در زبان فرانسه Pronominale یعنی دو ضمیره است

رزو زیاد مطالعه میکنند ولی ضمناً میدانستیم کتاب مورد مطالعه او رمان نیست ، بلکه کتب علمی است. پدر ما حافظه نیرومندی داشت که بر اثر تبحرش در علوم تقویت شده و بالنتیجه قدرت بحث و مشاجره شگرفی در او بوجود آورده بود که «فردی» باخوشمزگی آنرا «چنون بحث پیرمرد» مینامید!

گاهی از اوقات صفحه ای را پشت رادیو آنقدر مینوازند که انسان شمشز میشود، حال آنکه بعضی صفحات مورد علاقه عموم را بیش از یکی دوبار نمیشود گذاشت. پدر ما، در این مورد مثل متصدیان صفحه رادیو بود مثلاً اگر هوا خوب بود به بحث در باره علم نجوم میپرداخت. یادم میآید که آنشب از ستاره ها برایمان سخن گفت؛ مثلاً فصلی راجع به ستاره زحل و بحث جامعی راجع به ستاره های مریخ و مشتری و عطارد و غیره برایمان ایراد کرد. وقتی میخواست راجع به ستاره قلب العقب- که با چشم دیده نمیشود صحبت کند، از دادن هیچ اطلاعی فرو گزار نکرد و حتی گفت که ستاره مزبور با وجود بعد مسافت ظاهراً همسایه بافضل ما محسوب میشود. راجع به ستاره زهره و سایر «میخ طویله» های آسمانی هم بقدری داد سخن داد که چشم سیاهی رفت.

خدایا! آیا ممکنست قدری زیر این درخت بلوط که ببلوط لوئی فیلیپ موسوم است بنشینیم؛ تازه زبان بناله باز کرده بودیم که فهمیدیم این درخت بلوط از نوع درختهای گرگوس رو بوور نیست بلکه از جنس گرگوس آمریکانا است که نباید با گرگوس سربوس اشتباهش کرد. زیرا گرگوس سربوس شاخ و برگ بلندی دارد و یکی از مشتقات آن درخت حزام و یا باصطلاح علمی لیر اندرون تو لیمو فرس است، و اما گیاهان هرزه ای که در خیابان های باغ روئیده جز نوعی گیاه خنبر آور (پیسانلیت) چیز دیگری نیست. سرخدان (۱) و سرو (۲) و کاج یا کوتاه هم از این طایفه

1 - If      2 - yprès

هستند و نام علمیشان : بترتیب تراکاکوم دانلیونیز ، سرافا-  
لیوم ، لئوپودیوم تاکوس و یرمیدی و کوپرسیوس لامبر-  
سیاناست .

ناگهان یکی از ما غلطی کرد و یکی از اسامی بزرگ  
تاریخی را وارد در بحث نمود بلافاصله درس مشمی در باره  
تاریخ حیات خاندان رزو ، وضع تاریخی و جغرافیائی گرائونه و  
کشور فرانسه شروع گردید . ( بترتیب اهمیت ۱ ) مرگ بر میشله  
(۱) زنده باد لونوتر(۲) زنده باد فونک برنتانو(۳)، آفرین بر  
گاسوت (۴) .

بتدریج وارد سیاست شدیم و معلوم شد که گردانندگان  
مباحثه ما قادر نیستند باین آسانها دست از آن بکشند ! آقای  
رزو دلش میخواست که فرزندانش ، اشخاصی فهیم و مطلع بار  
بیایند. غفلتاً چوب بابدستی خود ضربه محکمی بر سر يك کرم شب  
تاب نواخت و چون سنگریزه ای متعاقب آن بهوا پدید ، با استدلال

۱- Mihelet(iules) از مورخین و فلاسفه بزرگ فرانسه  
در قرن نوزدهم است که عقاید آزاد بخواهاته داشت و دو جلد  
تاریخ بزرگ در باره انقلاب کبیر و کشور فرانسه برشته تحریر  
در آورد (۱۸۷۴-۱۷۹۸)

۲- Lenêtre(George) نویسنده و مورخ بزرگ فرانسوی  
که آثار تاریخی جالبی در باره حوادث انقلاب کبیر فرانسه از  
خود باقی گذاشت (۱۹۳۵-۱۸۵۷)

۳- Funck-brentano کلمانس فونک برنتانو، پیشوای  
مکتب رمانتیسیم در آلمان و از شعرای بزرگ آنکشور است. وی برادر  
بشیمار آرنیم معشوقه گونه بود. فونک برنتانو در عین حال نام یکی از  
نویسندگان معاصر فرانسوی نیز هست .

۴- Gaxote مورخ صاحب نظر و معاصر فرانسوی

خویش ادامه داد . او گفت که حیوان پلیدی را بنام **ادوارد هرریو** می‌شناسد که باعث ننگ و سر شکستگی کشور است ولی بلندگوی زیرکی برای فراماسونها بشمار میرود زیرا در کنگره رادیکالها که در شهر آنژر منعقد شد با کمال جسارت اظهار داشت که در دنیای غرب دائماً یکروح خصومت و کینه جوئی وجود دارد ، حال آنکه پدرم به رادیکالیسم علاقه داشت و فقط از دکانی که فرانسویان برایش باز کرده بودند متنفر بود . بعد گفت که راجع بکمونیستها و سوسیالیستها اصولاً بحثی نباید کرد زیرا انسان نباید برای اثبات یا عدم اثبات عقاید سیاسی جمعی دزد و قاتل بمباحثه پردازد آیا مگر ایشان غیر از دزد و قاتل چیز دیگری هستند ؟

پدرم نمیخواست از حزبی که مورد تمایلش بود سخنی بگوید . زیرا از وقتی که منضوب پاپ واقع شد دیگر روز نامه **آکسیون فرانسزرا** نمیخواند و حتی قرائت روزنامه **لاکروآ** (صلیب) که عموی بزرگم از لیدرهای حزب مربوطه آن بشمار میرفت در لابل آنژی منسوخ شده بود .

این مباحثات بزرگ و متفاوت علمی ، فلسفی ، اجتماعی و ادبی با چنان زبان ساده ای صورت گرفت که ما تصور کردیم داریم مزه سوسیون لذیذی را میچشیم . مراحل مختلف این بحث مثل لقمه های مطبوعی در گلویمان فرو میرفت و اطمینان حاصل میکردیم که خوب هم میتوانیم هضمشان کنیم ! معهداً بعضی افعال استمراری و التزامی که پدرم ضمن بیانات خویش استعمال میکرد و یا بعضی نقطه تعجب هائیکه وجودشان را تذکر میداد ریشه بر اندام می انداخت . بعلاوه ما حق نداشتیم رشته بحث او را قطع کنیم زیرا بمحض آنکه دهان باز میکردیم فریاد میکشید .

خفه شو رشته مطلب از دستم در میرود !

و با این وصف معلوم است که ما نمیتوانستیم در موقعیکه او میخواست نفسی تازه کند ، سؤالی از او بکنیم و یا توضیحی ازش

بخواهیم. آقای رزو فقط در صورتی جواب میداد که مادر حدود صحبت‌هایش از او سؤال میکردیم و تازه آنرا هم بسرعت برقی دست بسر میکرد و باز صفحه را میکذاشت.

واقعا صدای گرم و عقل سلیم و طرز رفتار محبت آمیزی داشت در جملاتش يك کلمه اشتباه دیده نمیشد؛ افکارش مثل لوله تفنگ راست و روشن بود. تمام اسامی‌ای را که قبل از صفت می‌آمد درست میگفت و تمام قیود را در جای خود بکار میرد. افکارش منظم، خلاصه و دقیق بود. وقتی در حین صحبت کردن راه میرفت و بایراد خطا به میرداخت من تصور میکردم که يك مظهر مجسمه قواعد زبان فرانسه و قاموس حشره شناسی و يك قهرمان بزرگ نظامی در لباس يك کشیش و يك زاهد عالیه مقام در برابرم راه میرود! با این تفصیل شماشکی نباید داشته باشید که خاندان رزو پیشقراول علم و ترقی بشری در عصر حاضر هستند. بلی! رزوها برگزیده اجتماع معاصر صاحب اختیار و تنظیم کننده سیر تکامل اجتماع و کلید درست فکری جامعه امروزی بشمار میروند! فکر جدید، علم و فلسفه جدید، مروهون عقاید ایشانست، نجابت و شرافت، عامل بیهوده ایست که وظیفه تاریخی خویش را انجام نداده و فقط بعنوان مداح روابط یکمشت کوتاه فکر جلوه کرده است. چنانکه پدرم میگفت: «این چنین نجابتی بدرد دنیای امروز نمیخورد!» من نمیدانم وقتی پدرم چنین حرفی را زدرشته چه مطلبی را دنبال میکرد ولی میدانم که در خاتمه بیانات خود مغرورانه گفت: «آخر ما از اعقاب بارون سنت‌الم‌هاوویکت چربه‌ها هستیم و...»

اما راجع به بورژوازی کشورمان (آقای رزو عقیده نداشت که بورژوازی کشورما نیز بنوبه خود دارد بشورش خیانت میکنند و از اجرای وظیفه تاریخی خویش سباز میزند) آقای رزو آنرا بقشرهای فرعی و اصلی تقسیم میکرد (این تقسیم فقط در ذهن او وجود داشت!) و میگفت که در رأس همه این قشرها قشری که ما متعلق بآن هستیم

یعنی بورژوازی مؤمن و متدین قرار دارد و این قشر ، قشریستی صادق و صمیمی و طرفدار دو آتشه **واتیکان** که شور وطن پرستی در او غلیان دارد و امروز نمک روی زمین و گل منتخب جامعه محسوب میشود . در فرانسه سی و حداکثر چهل خانواده وجود دارد که متعلق باین قشر از بورژوازی است . ولی مافوق این بورژوازی ، بورژوازی دیگری قرار دارد که بخره های آزاد مشغول است و نام آن **بورژوازی پولدار** میباشد که متأسفانه ؛ خانواده پلوینیک (مادر ۱۴م) از آن جمله است . (ضمناً عرض کنم که بطور سر بسته بما گفت ؛ فرزندان عزیزم مختصراً برای شما بگویم شما نسلی هستید که از اختلاط این دو نوع بورژوازی با هم بوجود آمده اید) بعد از این دو دسته ، **بورژوازی تاجر** وجود دارد که تاجر مملکت ما از آن جمله هستند و خصوصیت بزرگ دسته مزبور آنست که از دو نوع اول پست تر و حقیر ترست اما دستهای بنام دارو ساز درین اجتماع وجود دارند که انسان نمیدانند آنها را در کدام یک از این قشرها جا بدهد . اگر چه میتوان آنها را هم در عداد بورژوازی تاجر قلمداد کرد ولی حق آنست که نمیتوان سقط فروشان و عطاران بزرگ را نیز در عدادشان محسوب داشت ؛

اما راجع بملت ، همه باید بدانیم که در کشور ما ملتی وجود دارد ؛ این ملت تشنه بشر دوستی است و شراب سرخ - بدون آب ؛ - میخورد و سینه اش پراز پشم و پشمی است و دخترانش با طالبین علم خوب تا نمیتکنند و قس علیهذا ... علاوه بر این ، ملت همانکسیست که عناصر **رادیکال** «متدرجا» با حقوق قانونی اش موافقت کرده اند و از نظر سیاسی و کشوری دارای همان حقوق خاندان زروست مقصود از ملت البته **پوپولوس** ( یکجزء انتزاعی ) نیست بلکه مجموعه ای از پلپ ( عوامل تشکیل دهنده ) است که زندگی ناگواری دارد و بطرز طاقت فرسائی جان میکند و عرق میریزد . بلی ملت ، ( باتکیه بر روی ت ) تقریباً نظیر حشره شناسی است که سوراخهای موریا نه



را مطالعه میکند. یعنی همانطور که آن حشره شناس برای اطلاع از زوایای لانه موربانه از آن مقطع هائی ایجاد میکند و چند عدد از حشرات مزبور را جهت اطلاع کافی علمی قربانی میسازد و دامنه معرفت بشری را توسعه میدهد ملت هم برای توسعه و ترقی معرفت خویش بجهتین کاری دست میزند. خوب، پس باید ملت را دوست داشت و بکمکش شتافت، مخصوصا اگر در امری حق با او باشد. ازینرو انعقاد کنفرانسهائی از قبیل کنفرانس سن و نمان دوپل، بازدید کارگاههای خانگی، برقراری دستمزد عادلانه، انشاء جزوات و رسالات دینی، قائل شدن به تنبیه کودکان باجوب و فلك، نفوذ رأی محاکم، اغماض نسبت بمشمولین، اجسرای عدالت اجتماعی - که همیشه در مورد لازم ناکافی است - برقراری حق اعتصاب در قوانین از طریق سلب عملی آن، دادن گیلان شراب سرخ بغراش پستی که بر آستانه در آشپزخانه میایستد، «روز بخیر عزیزم!» گفتن بمردم و غیره... اینهاست نمونه هائی از تعاون اجتماعی که بین افراد مختلف يك ملت وجود دارد و اگر این وحدت و معاضدت وجود نداشته باشد، هر چه و هر چه بوجود می آید!

وقتی بدین ترتیب اطلاعات جامع و قابل استنادی درباره ارزشهای اجتماعی ملت خود پیدا کردیم، رشته کلامان بسی اختیار بمباحث علمی برگشت. حقیقتش را بگویم این انحراف اجباری بود زیرا آقای رزوی با شور و شغف بسیار ببحث مکملی درباره آن پرداخت و گفت:

— اثبات وحدت و هماهنگی تمام موجودات، (چنانکه می بینید من از نقل قول وحشتناک و لئو ابائی ندارم!) کشف قوانین طبیعی بمنظور تأمین رفاه بشر، نامگذاری و شناختن تقسیمات آن قوانین، نظیر کاریکه من در مورد حشرات، گیاهان و حیوانات میکنم - تشخیص استفاده یا ضررهائی که موجودات من بود میتوانند بسبب بشری برسانند، شناسائی خداوند بزرگ، یعنی مالک الرقاب کره ارض و یافتن دلائل

لازم برای توسعه و تقویت مذهب در اذهان عامه - که تنها چنین علمی راهم میتواند علم شمرد - چنین است و ظایف خانواده رزو در قبال اجتماع! اگر تمام افراد بشردرگفتار و کردار خود صادق بودند، و اگر بسیاری از ایشان دستخوش هوی و هوس و توطئه های جمعیت فراماسون نمیکشتمند، خیلی بهتر میتوانستند دامنه علم و معرفت خود را در زمینه تقویت مذهب توسعه دهند و از عمل جاهلانه مخالفت با آن خودداری کنند.

ما که بشدت تحت تأثیر فصاحت بیان پدرمان قرار گرفته بودیم در سکوت راه میپیامودیم و ذریه حضرت مریم هم کماکان در پنج متری پشت سر ما راه میرفت. مدتی ساکت و صامت راه رفتیم و در باره این نظریات عالی علمی و فلسفی بتفکر پرداختیم و بعلو طبع پدرم پی بردیم. اما معمولاً وقتی بحث آقای رزو در باره مسائل فوق الطبیعه پایان مرسید سرش بشدت دردمیگرفت. بالاخره بطور ناگهانی گفت:

- دیر شده است. نمیرسیم بخوابیم؟

و بعد، گلهای سرسید اجتماع اجتماع فرانسه، آقای رزوی بزرگ، پسر ارشدش، فردی رزو، پسر دومش زان رزو، و در دانه اش مارسل رزو، بختانه برگشتند. در چند متری پشت سرشان ذریه حضرت مریم، معصومانه سیبج میزد و راه میرفت و وقتی همه آنها وارد لابل آنثوری شدند، تازه زوزه گریه وحشی هائی که دنبال موش صحرائی میدویدند بلند شده بود و جینگ های شوق آلودشان از دور بگوش میرسید.



فولکوش باز هم بر نکشت و عارضه جدیدی برایش پیش آمد. من طیب نیستم و میدانم که برای بار دوم کدام عضو بدن او دچار کسالت شد ولی میدانم که از آنژر تلگرافی به درم اطلاع دادند که بدانسانمان عزیمت کند و او هم بقول خودش بایک کرشمه دو کار کرد، یعنی ، ضمناً «برای خرید یک سنک دولبه و تعدادی سنجاق و جعبه شیشه‌ای» بآنژر رفت.

شب ، وقتی که برگشت بیش از پیش مغموم و افسرده بود زیرا با لحن تأمل‌آلودی گفت :

— ممکن نیست دیگر سنجاچه‌های ظریفتری پیدا کنم سنجاق-های خیاطی معمولی ! بدأ بدرد سنجاق کردن حشرات نمی‌خورد. و بعد افزود :

— بچه‌های عزیزم ! هادرتان حالش خیلی بدست . شاید نتواند هفته را بآخر برساند . من ازو تقاضا کردم که . . . ذریه گفت :

— در یزدم آخر کشیشی را بر بالین خود بخواند و از گناهاش توبه کند ؟

پدرم جواب داد:

— آری ولی او از اینکار امتناع کرد و اظهار داشت که اطباء در باره وخامت حالش اشتباه میکنند و بزودی بخانه برخواهد گشت. من هم نخواستم باو بگویم که حالش واقعاً خیلی وخیم است. خوب بچه‌ها شب‌بخیر امن می‌خواهم بروم بخوابم. صلیب آهن را هم با خود برمیدارم.

و رفت، ذریه نیز که از احتمال مرگ مادرم بدون اجرای تشریفات مذهبی ناراحت شده بود بدنهایش از اطاق خارج شد. ما سه نفر، فردی بی‌بته، ژان تفار آبگوشی، و مارسل بوگندو، با هم در اطاق ماندیم و وقتی هر دو خارج شدند مدتی باخشنودی تمام یکدیگر را نگاه کردیم.

ای ارواح مقدس نیاکانم! ای اجساد بزرگوار لحظه ای صورتتان را بیوشانید و از تماشای ماسه کبودک غیرطبیعی چشم بپوشید زیرا ما خلاف کودکان دیگر هیچ محبتی از ما درمان دردل نداریم و بدینجهت درست در موقعیکه تنها می‌شویم، شور و هیجان شگرف و درعین حال نفرت‌انگیزی در ما بیدار میشود ای بزرگواران خفته، ما را تماشا کنید زیرا لحظه‌ای پس از عزیمت پدرمان، از خوشحالی دست‌بدمت هم میدهیم و باشوق و شغف بسیار شروع بخواندن این سرود (بند تنبانی) میکنیم:

فولکوش

میخواهد، بمیرد،

فولکوش،

میخواهد بمیرد،

فولکوش،

میخواهد، بمیرد...

اما ناگهان در نیم‌باز میشود و یک جفت سیل خاکستری

داخل میگردد. گوش پدرمان ، آخرین مصراع شعر رامثل ضربت شلاقی شنیده است. فردی فریاد میزند ،  
- دکی پیرمرد برگشت.

اما در مجدداً بسته میشود و سه نفری صدای پای پدرمان را در راهرو میشنویم . او با قدمهایی آرام ، چنانکه گوئی با پاشنه راه میرود ، دور میشود و ما احساس میکنیم ، که صدای پای او ، واقعا صدای پای پیرمرد علیل است.

البته فولکوش نمرد ، فقط یکبار دیگر عملش کردند. اما عفاف خانوادگی اجازه نداد که کسی از عمل دوم او باخبر شود! فقط ده سال بعد فرزندان مریضه اطلاع حاصل کردند که زهدان مادرشان هم ضمن مدت اقامت در بیمارستان عمل شده است طی این مدت آقای رزو میدید که اعضاء بدن زنش ، متدرجاً علیل و فاسد میشود ولی وقتی آنها را با او در میان مینهاد فولکوش بطرزیکتواختی جواب میداد:

- نه من نیاید بهیرم.

عاقبت جراح باو گفت ،

- حال مادام رزو وخیم است واگر کس دیگری غیر از او بود تا حال از معالجه اش خودداری کرده بودم . اما وقتی چنین اراده ای را درو میبینم امیدوار میشوم که شاید بتواند از چنگ مرض خلاصی پیدا کند .

ما بتدریج باین مسئله قانع شدیم که امری قهری در پیش است و فولکوش خواه - ناخواه باید زنده بماند، اما پیش خودمان حسابها میکردیم و حدس میزدیم که بازگشت او بمنزل متضمن دوران نقاهت سخت و طاقت فرمائی خواهد بود و بنا بر این ما تا مدتی خواهیم توانست استراحت بکنیم. پدرمان هم بنوبه خود میکوشید از این فرصت استفاده کند ، ما در ایام غیبت مادرم طبق تعلیمات بوگندو رفتار

میکردیم و سانتیمتر بسانتیمتر بزرگ شده بودیم . بقول مهمانانی که بدیدار خانواده‌های فقیر می‌روند اگر کسی بعضلات بازوی‌ما دست میمالید ، مشاهده میکرد که باصطلاح « کمی بزرگ » شده‌است . اینکه گفتیم بقول مهمانان خانواده‌های فقیر ، بآنجهت است که معمولاً وقتی خاله‌خانیاچی‌ها بملاقات دوستان بی‌چیز خود می‌روند و به‌یال و کویال پسر یا برشدشان دست میمالند ، میگویند که پسر تان « نیمه بزرگ » شده و میتواند ازین بعد پدرش کمک کند .

خوب ، حالا ما چنین وضعی داشتیم و اگر فولکوش برمی‌گشت دیگر نمیتوانست با ما مثل سابق رفتار کند . یکروز پدرم بتخواهرش کنتس پارتولومی که برای ایجاد نظم و ترتیب در لابل آنزری بآنجا آمده بود گفت :

— فولکوش باید بداند که وقتی بخانه برگشت ، نیاید بکارهای خانه بپردازد زیرا رسیدگی بکارهای خانه بزرگی نظیر لابل آنزری از حوصله دوران تقاهت او خارج است .

کنتس که گویادش میخواست موضوع صحبت را برگرداند ؛ بالحن گرم و محبت آمیزی گفت :

— پس چرا تازنت برنگشته است ، فرزندان را بکالنج نمیکنداری ؟

پدرم جواب داد ،

— پانسیون ژزوئیت‌ها<sup>(۱)</sup> خیلی گران است و پل هم که اصلاً میل ندارد صحبتش را بشنود .

— مگر تو ابداً نفوذ کلامی درزندگیت نداری؟

کنتس این سؤال را با لحن سرزنش آلودی کرد ولی آقای

۱- Leslesuites ژزوئیت‌ها متصعب‌ترین و ارتجاعی‌ترین

فرقه‌های کاتولیکی میباشند و درواقع پاپ آنها را برای مبارزه با لوترو و کالون و غیره ایجاد کرده‌است .

رزو بلافاصله سر صحبت را بر گرداند و گفت:

— عزیزم من و پل تحت شرایط خاصی ازدواج کردیم که بموجب آن ثروت و مکتب پل در زندگی، انحصاراً در اختیار اوست؛ و عاقبت هم تصمیمی گرفته نشد.

ولی چرا باید عادلانه قضاوت کرد... تصمیمی گرفته شد. آقای رزو همکاران خود را در علم حشره شناسی بلا بل آنژی دعوت کرد زیرا لازم بود که بعضی از مسائل لاینحل را هر چه رود تر حل کند. بر اثر اشتراك مساعی ای که بین او و همکارش پرفسور شاندون ظرف آن مدت بعمل آمد، حشره ای از نوع **استرا تومانیاسینن زیس**، کشف شد که از تیره **استرا تومانیایوریا**— نتالیس بود و آن دو شك داشتند که برای تشخیص بین المللی چه اسمی براو بگذارند. بدینجهت لازم بود که متفقاً درباره يك اسم عادلانه بین المللی که نوع آن را با انواع دیگر حشرات مخلوط نکند، بمطالعه بپردازند. پدرم میگفت:

— از آنجا که حشرات نوع **آرولا** کمیاب است، **شاندون** بمن پیشنهاد کرد که اسم حشره نوع جدید را **آرولا** بگذاریم. ولی چون من متخصص در علم حشره شناسی هستم و انواعی از پروانه های برزیلی را دیده ام که این احمقهای **پرتقالی** (اشاره به پرفسور شاندون) آنرا ندیده اند و یا نوعشان را تشخیص نمیدهند، باینجهت نمیتوانم با گذاشتن این اسم بر آن موافقت کنم زیرا حشره مزبور حتی در خط منحنی! از اعقاب حشرات نوع **آرولا** نیست.

بعد تعداد دیگری از پرفسورهای علم حشره شناسی بلا بل آنژی دعوت شدند. ایشان غیر از پرفسور **شاندون** عبارت بودند از:

**آبه راپان** از دانشگاه مالین، استاد **ابراهیم پاشا** از دانشگاه قاهره و عالیجناب **بیکور و کوآ** از دانشگاه **سانو پولو**.



باری تمام این دانشمندان جلیل‌القدر بمطالعه درحیات انواع حشرات ازقبیل مگس‌های دوباله و سه‌باله و غیره پرداختند ولی دانشمند اولی بیشتر بمطالعه در احوال كك علاقه‌نشان‌میداد و دومی بنوعی حشره آبی، و سومی بپشه (زیرا پشه از بلاهای سه‌گانه سرزمین مصر بود) و چهارمی بنوعی خرمنگس (که متضمن مطالعه در تمام انواع خرمنگس‌های دنیا بود) و قس علیهذا...

البته آقای رزورجال دیگری را هم دعوت کرده بود ولی از آن‌نده کسانی آمدند که وسائل مطالعه را در دسترس داشتند و میتوانستند از فرصت استفاده کنند. از آنجمله بود، **بیکورو کوآ** که اصولاً بسدور چرم (خام در کشور اشتغال داشت و پوستهایی که صادر مینمود، بیشتر بعنوان ماده اولیه بدرر گیوه دوز ها می خورد.

ابراهیم پاشا و بیکورو کوآ فقط آمدند و رفتند. اولی جز بزبان عربی یا لاتین حرف نمیزد و دومی هم انگلیسی شکسته بسته‌ای بلنور میکرد! هر دو شان از رجال بزرگ تجارتي بودند ولی از لحاظ علمی باندازه بزی سواد نداشتند و بهمین جهت فوق‌العاده در گمراه کردن پدرم مؤثر واقع شدند! آقای رزو میگفت:

«اگر ابراهیم پاشا علاقه بمطالعه در احوال پشه پیدا کرده برای آنست که امیدوارست که بتواند بحال دولتش مفید واقع شود! وانگهی او فقط از طرق از بین بردن پشه اطلاع دارد و بهیچوجه قادر نیست که در باره حیاتشان صریحاً اظهار نظر کند. **بیکورو کوآ** هم همینطور؛ او فقط میداند که خرمنگس‌ها جزو حشرات گزنده هستند و چرم را سوراخ میکنند و باعث فساد آن میشوند و ازینرو در احوالشان مطالعه میکند. بهر حال هیچکدامشان بدون غرض شروع بمطالعه نکرده‌اند. من دانشمندان تئوری‌دان را دوست دارم ولی...

و درین مورد یروفسور شاندون کاملاً منظور او را برآورد.

آغوز و پنیر شیرینی که چانی سیمون روزها برایش می‌آورد، ابدأ از کار بازش نداشت، فقط شیها ما باتفاق او «پلی می‌ساختیم» یعنی گردش میکردیم یکشب که در خیابانهای باغ گردش میکردیم حیوان کوچک و مدوری جلویمان سبز شد. شاندون که آمریکائی خوش لهجه‌ای بود (زیرا در دانشگاه فیلادلفیا بتدریس اشتغال داشت) گفت:

— اوه؟! A Rabbit (آ، راب بی؟) (۱)

پدرم جواب داد،

نو! (No! نه!) خرگوش نیست، جوجه تیغی است.

شاندون متفکرانه گفت:

— آ.. ها... جو... چه تیغی..!

و ناگهان دو پا داشت دو پا هم قرض کرده سرعت برق‌رانه لابل آثری را پیش گرفت. ما با بهت و حیرت فراوان در انتظار او ماندیم و تصور کردیم که ممکن است برای انجام دادن آزمایش بلابر اتوار خویش رفته باشد. آقای رزو که حوصله‌اش از غیبت او بسر آمده با چوبدستی‌اش شروع باذیت جوجه تیغی کرد. حیوان محتاطانه جمع شده بود و گاهی دل بدریازده نگاههایی بکالوشهای ما میانداخت. بر اثر این نگاهها فهمیدیم که حیوان مزبور جوجه تیغی اصلی نیست بلکه از جوجه تیغی‌های معروف بدماغ خوک است که حیوان‌شناسان آنرا نوعی از جوجه تیغی‌های معروف بدماغ سگ می‌شمارند. حیوانات مزبور در خاک رس لانه میکنند و شیها بیرون می‌آیند و درین اثنا شاندون از دور پیدا شده و ما دیدیم که یک شیشه کوچک اتر و یک سطل مخصوص لابر اتواری در دست دارد.

بمجرد نزدیک شدن او پدرم پرسید:

— لعنت بر شیطان! چکار میخواهد بکنید؟

۱ — خرگوش است؟

اما شاندون بی آنکه بسؤال پدرم وقعی بگذارد، در حالیکه يك تصنيف مضحك انگلیسی رازیر لب زمزمه میکرد ، حیوان را گرفت و در سطلش گذاشت و بعد شیشه اتر خود را یکبارہ برویش خالی کرده سطل را پوشاند .

ذریه که قلباً از پرستانها متنفر بود گفت :

— آخ بیچاره حیوان !

ولی استاد دانشگاه فیلادلفیاسه دقیقه صبر کرد و بدون آنکه در باره عمل عجیب خود بما توضیحی دهد سرپوش را از روی سطل برداشت و حیوان را که بکلی بیهوش شده بود از آن بیرون کشید. آنوقت يك سوزن مخصوص حشرات از جیب خارج نمود و بروی قربانیش خم شد. نقطه‌های کوچکی روی بدن حیوان پیدا شده بود پدرم ناگهان فریاد کشید :

— اوه کک ، کک ! پروفوسور شاندون بفکر کک جوچه—

تیغی‌ها بود!

معماحل شد . پروفوسور قصد داشت کلکسیون کک خود را تکمیل کند . باید دانست که کک ، طقیلی ایست که نوعش ، در بدن هر حیوانی فرق میکند و مثلاً کک‌های موجود در روی بدن جوچه تیغی اروپائی در فیلادلفیاد وجود ندارد و قس علیهذا ... بهر حال چون کک‌های مزبور فوق‌العاده کوچک بودند و پروفوسور نمیتوانست آنها را استخراج کند قطعه‌چوبی را از مغزه درخت اقلی تراشید و ککها را روی آن چسباند و بعد جوچه تیغی را در میان درختان کرائونول کرد و من اطمینان دارم که آن حیوان چند ساعت بعد بیدار شد و تا وقتی که دو باره تسل کک در تنش جان بگیرد ، آرام‌زیست .

چندی بعد پروفوسور شاندون از خانه مارت و اگر چه بالاخره باید در باره نامگذاری حشره نوع **استراتوما نیاسینن زیس** موافقت کرد ولی بعلت علوطبعی که داشت ، نوع کک جدیدی را که آنشب در بدن

خار پشت معصوم کشف کرده بود ، اروپائی اعلام کرد و از آن پس همه میدانند که علم حشره شناسی كك موسوم به **ژاکو بوس رزو** مکتشفه در سال ۱۹۲۷ ، چه نوع ککی است ، زیرا پروفیسور شاندون نجیبانه حاضر شد که نام خانوادگی ما را بروی آن بگذارد. بعد از پروفیسور شاندون ، حشره شناس معروف **آبه راپان** بخانه ما آمد . او استاد دانشگاه هالین بود و اصولاً بتدریس علم معانی بیان در يك مدرسه شبانه روزی واقع در آن منطقه اشتغال داشت و بدینجهت مردی فربه و حراف بود . وی در زمان تعطیلات عید نوئل بمنزلمان آمد و اوقاتی را که بما اختصاص داد از مشقت باترین اوقات بشمار میرود زیرا از بدبختی در آنروزها برف هم میبارید و تا حدود قابل توجهی روی زمین نشسته بود . و باید بگویم که در روز ورود او بلایل آنزری قیلاما از ورودش اطلاع نداشتیم و بهمین جهت هم برای استقبالش بسگروه نرفتمیم و آن بیچاره ناچار شد که یقه پالتویش را بالا کشیده پوستین دومتی را هم بپوشد و شش کیلو متر راه را در فاصله سگره و لایل آنزری پیاده بیاید. او وقتی داشت کفشها یش را در میآورد گفت :

— بچهها اگر بدانید که این راه پیمائی امروز من چقدر برای سلامتی ام مفید بود ؛ اما جناب آقای رزو باید اعتراف کرد که برای ما حشره شناسان زمستان فصل ناگوار است زیرا چنانکه میدانید خرمکس نمیتواند بر روی یخ زندگی کند .

حضور او باعث شد که اصلاحات مهمی در کارهای حشره شناسی و خانه داری پدرم صورت بگیرد . از راه لطف مقرر شد که ما روزانه دو بار نماز بخوانیم و پدر ما شخصاً بمعیت ذریه و آبه نماز جداگانه ای بخواند . بعلاوه چون آن استاد بلژیکی روزانه چهل شاهی بفرزندش خرج جیب میداد ، فریاد اعتراض ما بلند شد و فردی که در شنیدن مهملات معانی بیان آن عالم حشره شناس حوصله غریبی از خود نشان میداد ، مورد توجهش قرار گرفت و تقاضا

کرد که انحصاراً باو چهل شاهی در روز پرداخت شود . علاوه بر این مقداری هم بابت جمع آوری خرمکس و سایر حشرات بماداده میشد که ازموادلازم برای کشت و تربیت آنها (از قبیل شرابا) استفاده میکردیم اما چون ذریه آدم مشروبخواری نبود ، اغلب ته گیلاش چیزی میماند و بهر حال کار بجائی رسید که کنفرانسی با حضور فردی و مارسل در اطاق من تشکیل گردید که بموجب آن مقرر گشت که فردی بمنظور جبران ضایعات مالی ای که ممکنست در صورت مراجعت فولکوش بماروی آورد ، ازهم اکنون روزانه شصت درصد درآمد صندوق مخفی موجود بین سه نفریمان را بپردازد ! این تصمیم که توسط کارتل بچه‌ها اتخاذ گردید ، مثل تمام تصمیمات سیاسی بر اثر پافشاری عناصر سرچپ (از قبیل من) گرفته شد و باید بگویم که این تصمیم تنها تصمیم کنفرانس ما نبود زیرا طی آن ما مقاصد عالی‌ترو حریصانه‌تری داشتیم که مایل بودیم آنها را اجرا کنیم و اجرا هم کردیم . از جمله این مقاصد آن بود که تصمیم گرفتیم در صورت مراجعت فولکوش در مقابل حملات او مقاومت کنیم و نگذاریم که آزادی را از ما سلب کند و در صورتیکه قصد چنین اقدامی کرد جبهه متحدی را در قبال او تشکیل بدهیم . بوجد و با این عقیده موافقت داشت وژان باربلیوین هم که ممکن بود از امتیاز همبازیگری با ما محروم شود ، برای اجرای این تصمیم علاقه خاصی نشان میداد . (از وقتیکه این بچه دهاتی کت و کلفت برای استراق سمع از تعلیمات دینی ما بنزدمان می‌آمد ، میدیدیم که استعداد غریبی برای کشیش شدن از خود نشان میدهد) باری ما میتوانستیم بر بیطرفی ذریه تکیه کنیم و همچنین علاقه‌ای که کلفت مان ظرفی با ما داشت ممکن بود بحالمان مفید واقع شود .

فقط کارتل ما از جناح راست یعنی از جناح وابسته بیدرمان و بشقابهای کره او تهدید میشد که میبایست بهر صورتی بود از آن

جلوگیری کنیم.

حقیقت آن بود که مسئله غذا برایمان مشکل بزرگی را تشکیل میداد. ژان کوچولو وعده داد که از قصبه برایمان تخم مرغهایی را که معمولاً از مرغدانیها کس میروید بیاورد ولی من چون در ایام زمستان نمیتوانستم از تله و توری که در آب انبار زیر شیروانی کار میگذاشتم استفاده کنم درصدد برآمدم که غذای دیگری برای شکم گرسنه ام بجویم ازینرو هر روز صبح تفنگک کوتاه ۶ میلیمتری پدرم را که از نوع **رهمینگتون** بود بر میداشتم و بطرز کاملاً مخفی بشکار میرفتم.

در اینجا باید تذکر بدهم که گلوله این تفنگها در موقع خالی شدن بیش ازیکضربت شلاق معمولی صدا نمیکند و کسانی که آنرا میشنوند ممکن است اصولاً آندو را باهم اشتباه کنند. باری من پشت پرچین کمین میکشیدم و بمجرد آنکه خسر گوشها از لانه شان بیرون میدویدند تا بطرف مزرعه کلم عزیمت کنند هدف تیرشان میساختم. باین ترتیب مقداری پول ، تخم مرغ ، مربا ، و چند نوع شکار فاسد نشدنی در گاوصندوق «کارتل» مخفی شد.

گاوصندوق ما عبارت بود از فضای بین پشت بام و جدار اطاقم که از مدتی پیش برای همینکار در نظر گرفته شده بود. این فضا پایه های ستونی محکمی داشت که گچ بری شده بود و علاوه بر مواد مزبور مقداری کاغذ کهنه و متن «اعلامیه حقوق» هم در آن جا گرفت، مقصود از «اعلامیه حقوق» خلاصه ای بود که فردی از اعلامیه اصلی حقوق بشر برداشته بود و چون نکات مربوط بخودمان کاملاً از آن استخراج شده و خلاصه گردیده بود تمام کارتل چهار نفری هم ذیل آنرا امضاء کرده بودند.

در چنین احوالی بود که مادرم توصیه های پزشکان را زیر پا گذاشت و از بیمارستان خارج گردیده سوار اتومبیل شد و در مقابل

در منزلمان بطور ناگهانی فرود آمد. این اتومبیل اخیراً بین آنژرو  
 لابل آنژری بکسار افتاده بود و اتفاقاً در موقع ورود، اختصاصاً  
 بخاطر فولکوش، جلوی منزل مانگه داشت. ما مشغول شام خوردن بودیم  
 که صدای پای او در راهرو بلند شد و چون همه آنرا میشناختیم  
 منتظر ماندیم تا در باز شود. کمی بعد در بسختی باز شد و در یک چشم  
 بهمزدن ما منظم و مرتب مثل بچه آدم سر جای خودمان نشستیم!  
 فقط پدرمان که مثل مارنک از رویش پریده بود اعتراض  
 کنان گفت:

— آه پل تو بتهائی برگشتی؛ دیوانگی است!  
 فولکوش لبخندی زد و قبل از هر کار دیگری در قوطی کره را  
 گذاشت.

فولکوش بازی را شروع کرده بود ولی اولین حمله متقابل به اش  
باشکست مواجه شده

— زاک! مثل اینکه بچه‌های شما از حدودی که برایشان معین  
کرده ایم پافرا تر گذاشته‌اند.

پدرم خوب از عهده اش برآمد:

— من خودم اجازه دادم که بهر جا میلشان است بروند. آه  
عزیزم! مقصود چیست؟ بچه‌ها دیگر بزرگ شده‌اند، با وجود اینکه  
خوب توانسته‌ای جوانیت را حفظ کنی، باید متوجه رشد بچه‌هایمان  
بشوی، آنها تقریباً جوان کاملی هستند.

آن سلیطه از این تملق خوشش آمد و ساکت ماند. ولی پس  
از اجرای مراسم نماز، وقتی که خواستیم از جا برخیزیم و زانوهايمان  
را پانک کنیم دست بحملۀ جدیدی زد:

ت چطور؟ اینها دیگر مراسم توبه شبانه را اجرا نمیکنند؟

خوشبختانه ذریه حضرت مریم جواب او را داد و گفت:

— خانم! الهی که خداوند بزرگ مانع از قضاوت‌های عجولانه



شما بشود! جوانانی بسن بچه‌های شما ، باید آزادی وجدان کامل داشته باشند.

شکی نبود که مادام رزوجهه متحد و متفق رادرمقابل خود میدید. گویا این مسئله راحس کرد ولی چیزی نگفت . شاید بشما گفته باشم که اوزن باهوشی نبود، فقط قوت اراده اش گاه پیش چشمش را روشن میساخت. ولی ناگهان چشمش بژان کوچولو افتاد که در غیر از ساعت تفریح درجوارما نشسته بود وبمجرد دیدن اوفریاد برآورد :

— نه ! نه ! من نمیخواهم بچه هایم مثل اراذل و او باش  
بار بیایند !

ذریه برای بار دوم فداکاری شکر فی را متقبل شد و گفت :  
— خانم ! این بار بلیوین کوچولو خیلی بامور مذهبی علاقه نشان میدهد . من و آقای رزوفکر کردیم که بچه‌های شما مصاحبی بهتر از نومی‌توانند داشته باشند . خودم بچه دهاتی‌ای بیش نبودم و یادم می‌آید که یکی از خانوادہ‌های بزرگ وطنم لطفی کرد وبمن اجازه داد که مصاحب بچه‌هایش باشم.

فولکوش کلام او را قطع کرد و گفت :

— خوب، کافست، نمیدانستم، اما خواستم چیز دیگری از شما بپرسم. این ماهیها تیکه بچه‌هایم دارند سرشام میخورند از کجا آمده است؟ من که خوراک ماهی بهشان نمیدادم؟

— تصور میکنم ژان در قصبه ماهی فروشی میکند.

— عجب کاسبی‌ای! بگوئید ببینم پس زمستان چکار میکند؟

— شکار صحرائی میفروشد.

— یعنی پسرم شکار قاچاق میکند؟ خوب کافست!

آقای رزوک ناگهان بهوش آمده بود غفلتاً متوجه من شد و قضیه را از من سؤال کرد ومنهم صریحاً جوابش رادادم، آنکاه گفت :

— آهای کوچولوی ملعون! پس توفشنگهایم را کس میروی  
و خرگوشهایی را که قرقشان کرده ام شکار میکنی؟!

من جواب مثبت دادم و فولکوش تصور کرد که فاتح شده است  
اما پدرم که شکارچی کهنه کاری بود ازین عمل من بسیار خوش آمد  
و قرار گذاشت که از این ببعده هفته ای شش فشنگ بمن بدهد بشرطی که  
حسابش را با او پس بدهم.

مادام رزودیکر اصراری نکرد، چهار پنج کشیده بیخودی  
که بر هر گونه های من نواخت، و حالت خونسردی آمیزی که من در  
مقابلش نشان دادم و از خجالت قرمز نشدم و نترسیدم، باو فهماند که  
باید تا کتیکش را عوض کند.

از صبح روز بعد رفتارش بکلی تغییر کرد. خیلی ملایم و تقریباً  
ساکت شد. بدون شك نمیتوانست تجاوزی را که ما از حد و خویش کرده  
بودیم ترمیم کند. ولی اگر ما نمیتوانستیم پیروزیهای حاصله را حفظ  
کنیم و ضعیفان مجدداً در مخاطره میافتاد.

اما آن حرامزاده برای استعمار ما باصل ازلی و ابدی تفرقه  
بیانداز و حکومت کن، یعنی اصلی که دولت انگلستان موفقیت خود را  
مرهون آنست متشیت شد و شروع با ایجاد تفرقه بین ما کرد!

اول؛ آن کوچولو بصورت يك عنصر بیطرف درآمد. کمی سنگین  
کردن کفه او برای طردش کافی بود. مادام رزویشتنها د کرد که آن  
«طفل متعفن!» منبمد بصورت شاگرد رسمی ذریه در آید و بعد یکی  
از آن لبخندهای گرانبهای خود را نشان پدرم کرده گفت:

— تصور میکنم عمل بدی نباشد. نیست عزیزم؟

(این لبخند اولیخند نمره يك نام داشت ولیخندی فرشته آسا  
بود که اغلب در شمایل مقدسه میتوان نظایر آنرا دید!)

۶. و پدرم دیگر سؤال بیشتری از او نکردند. شامه سیاسی  
آنها بسیار ضعیف بود و ازین رو تصور کردند که مادرم این امتیاز را  
محض عطف و محبت بطفل بیچاره داده است. ذریه فقط در تائید

عمل او گفت:

... خانما واقعا عمل خوبی است. بلکه بهترین عملی است که تاکنون انجام داده‌اید.

بالتیجه زان کوچولو که از محبت سلیمه برخوردار شده بود دیگر بر ایمان تخم مرغ نیاورد و وعده‌های قبلی را فراموش کرد. مع هذا فولکوش نتوانست او را تبدیل بخرچین خود کند. طفلک هنوز حفظ رابطه با ما علاقمند بود، اگر چه قرارهایی که قبلا با او گذاشته بودیم دیگر وجود خارجی نداشت.

علاوه بر این، ظریف که بما علاقه خاصی نشان میداد و در مدت غیبت مادرم موضع فجیعی (۱) قوطی‌های مریار در شکم ما خالی کرده بود، دچار وسوسه فولکوش شد و رفتارش بکلی تغییر کرد. ابتدا فولکوش بآن زن کروگنگ وعده داد که بر میزان حقوقش خواهد افزود ولی وی تغییری در رفتار خویش نداد زیرا پول برایش بدرد کاری نمی‌خورد و ازینرو وجود یا عدمش تأثیری در زندگی او نمی‌بخشید. بعد فولکوش چون دید که نقشش نگرفته است بتدریج شروع بصحبت از اخراج او و آوردن جانشین برایش کرد، اما این زحمت هم به در رفت زیرا پدرم شدیداً با این عقیده او مخالفت ورزید و اظهار داشت که اگر بچنین کاری دست بزنند تمام افراد خاندان رزق بطور دسته‌جمعی سرزنش خواهند کرد. ننه ظریف که بنا بسابقه قبلی اسمش آلفونسین بود دیگر یکی از لوازم عتیق و اجتناب ناپذیر لابله آتزی بی‌شمار سیرقت و علاوه تهدیدات فوق بهیچوجه درو موثر واقع نشد زیرا میدانست که کسی نمی‌تواند جانشینش شود و هر کلفتی که بجای او بلابل آتزی بیاید بیش از هشت روز نمیتواند در مقابل رفتار وحشیانه فولکوش دوام بیاورد.

ولی فولکوش که دیده بود درین جبهه موفق بتحصیل پیروزی نشده است متوجه بوگندوشد و امتیازاتی باو داد. با آنکه هوش چندانی نداشت، بلافاصله يك بولوز بافتنی برایش دست گرفت و یکی دو

شلوار فلانل برای بوگندو بريد . بعد روغن ماهی بدمزه ای را که او صیحه میخورد ، برداشت و بجایش شربت یدوتانیک خوشمزه ای گذاشت . بالاخره بعد از آنکه زمينه را برای اجرای نظریات خویش کاملاً هموار کرد و حتی در تکالیف و وظایف او تحقیقات قابل توجهی داد و او اظهار داشت که امیدوار است روزی او موفق شود وارد مدرسه مرکزی علوم دینی شود ، گفت :

— ما رسل باید در کلاس بالانری تحصیل کند . کاملاً واضح است که در تحصیل از برادرانش پیش افتاده است ، باین طریق يك سال بصرفه اش تمام خواهد شد که وقتی انشاء الله موفق شد در علوم ریاضی تخصص پیدا کند ، بارش آن بی خواهد برد .

ذریه هم چیزی بهتر ازین نمی خواست . اینکار وظیفه او را سبکتر میکرد من ابلهانه قیافه ای بخودم گرفته تا شاید با او شریکم کنند ولی نتیجه ای نبخشید و بوگندو مثل حیوان زبان نفهمی بتدریج تحت تأثیر او قرار گرفت . آن بیچاره خوب می دانست که چه موقع از محبت مادرم استفاده کند ، ولی آخر محبتهای خیلی شدید فولکوش ، پیش از يك سوم محبت هائی که معمولاً مادران برای رفاه و آسایش کودکان خود انجام میدهند ، نبود ! از بدبختی ما رسل میدانست که امضایش ذیل و رفته اعلامیه حقوق بشرمان وجود دارد و چون ازین قضیه دریم بود سعی میکرد که جانب ما را هم از دست ندهد و بالنتیجه رفتارش بصورت يك عنصر کاملاً بی طرف و بیحاصل درآمد . البته وقتی بفولکوش میرسید صمیمانه بروش میخندید ولی وقتی بنزد ما میآمد هزار قسم پیشمان میخورد که بتعهدات قبلی خویش وفادار است . بالاخره من برای آنکه از جانب « کارتل » وظیفه ای راهم بعهده اش گذاشته باشم با او گفتم :

— ببخود از فولکوش کناره گیری نکن . ممکن است برای ما مفید واقع شوی . بمحض آنکه او تصمیمی علیه دفاع ملی ما گرفت بما خبر بده و کارت نباشد .

و بوگندو بصورت يك پلیس مخفی دوسره درآمد. ابتدا اختیار رضایتبخشی برایمان آوردولی بعد جیهه‌اش عوض شد. از آنجمله بماگفت که فولکوش در نظر دارد تجسس دقیقی از اطاق ولوازممان بعمل بیاورد و قیلا آنرا با اطلاع اورسانده است تا هنگام تجسس پیش برادرانش، شیشی مضری از اطاق او کشم نشود. با اتکاء بر این خیر من توانستم تمام تدابیر احتیاطی لازم را اتخاذ کنم و محتوی **گماوصندوق** را بسزیر شیروانی منتقل سازم، تجسس مادام رزو نتیجه‌ای ندادولی من از نظر احتیاط بیشتر، قسمت اعظم لوازم من بور را باطاق فردی که مخفیگاه کوچکی داشت منتقل ساختم و بوگندو را از نقل و انتقال اخیر بی‌خبر گذاشتم زیرا چشم‌چیش بطرف ما و چشم راستش متوجه مادرمان بود و نمی‌توانستیم به او اطمینان حاصل کنیم.

بدین طریق دو ماه گذشت و تغییری در خط جیهه طرفین حاصل

نشد.

قدرت عظیم فولکوش، مثل قدرت کشور شوروی در «حلقه دفاعی» امریکای منی ما محدود گردید ولی حلقه دفاعی ما از اجتماع یکمده دولتهای متزلزل و بیطرف بوجود آمده بود و سلطه که همچنان روش ملایمی داشت در پی فرصت میگشت تا بالاخره پدرمان فرصت مزبور را برایش فراهم آورد.

پدر بیچاره ما تصور کرده بود که میتواند آزادانه نفس بکشد. از یزویکروز بخواهر خود کنتس بار تولومی که برای اقامت چندروزه پیش ما آمده بود گفت:

— ترزا! مسلم است، مسلم! اخلاق تند و خشن زخم باعث بروز عوارض متفاوتی در جسم او گردیده، بعد از عمل قیافه‌اش بکلی تغییر کرده و البته ازین به بعد کمی لاغر خواهد شد اما خواهد توانست زندگی کند.

وعمه ترز مثل لاتیسیارامولینو(۱) آهی کشید و گفت،

— خدا کند که سخت نباشد!

این جریان تا عید پاک طول کشید. چند روز قبل از عید مزبور، آقای رزو نامه‌ای از یکی از دوستان قدیمش در شانگهای دریافت کرد که بموجب آن دوست مزبور ازو دعوت می‌نمود که پانزده‌روزی را بخانه‌او برود و مهمانش باشد، این دوست، یکی از عمال بزرگ مستعمراتی بود که مدتی پیش با ثروت و مکننت فراوان از آنسامان مراجعت کرد و زنتی مرده بود و سن زیادی هم داشت. اما علاوه بر امتیازات مزبور دارای یک ثروت هنگفت، یک دختر زیبا، و یک قصر در ایالت ژرد بود و در سراسر کشور اسمش بر سر زبانها می‌گشت و القاب متفاوتی هم باو اعطاء شده بود. ولی خواهش می‌کنم شما اورا بنام همان کنت دپولی بشناسید و بدانید که مقصودم از ذکر این مقدمه فقط آن بود که بگویم کنت دپولی اخیراً با — داشتن اینهمه ثروت و شهرت و مکننت ب فکر یک کار بزرگ اجتماعی دیگر افتاد بود و چون فکر می‌کرد که ممکن است کاری بهتر از حشره شناسی نباشد، از پنروگاهی در احوال انواع حیل، پیش‌بالان پس‌بالان — نیم بالان — و انواع دیگر حشرات مطالعه می‌کرد ولی گویا لازم بود عادت او بخوردن پسته زمینی هر چه زودتر ترک شود. زیرا بقراریکه دخترش در نامه منضم بنامه اومینوشت کنت دپولی دستور داده بود جز پسته زمینی خوراک دیگری برای او نیاورند. سرمیز شام آقای رزو که شدیداً دچار تمصبات مذهبی شده بود خواست از فولکوش استمناجی کند و در مقابل ما خطاب باو گفت، — ما میتوانیم پسر ارشدمان را همراه ببریم و دو برادر کوچک اورا به باوا و ادبونکور بپاریم؟

1— Laetitia Ramolino لاتیسیارامولینو مادر ناپلئون

اول، امپراطور کبیر فرانسه است.

اما فولکوش که يك بار تجربه تلخ خروج از لابیل آنزوری را  
چشیده بود و دیگر نمیخواست آنرا ترك کند. ازین رو گفت:

— چه فایده دارد که بچنین مسافرت کسالت‌آوری بیایم

عزیزم!

یدرم که میدید نعمت غیر مشرقیه‌ای که بر اثر مصاحبت با دختر  
جوان و زیبائی ناو روی همی‌آورد ممکنست از چنگش برود، جواب  
داد:

— همسر عزیزم! برای اولین دفعه باید بمناسبت احتیاطی  
که درباره سلامت مزاج خود بعمل آوردی بتو تبریک بگویم. حالا  
که تو نمی‌آئی پس من چه کسی را به‌مراه ببرم؟  
فولکوش که همه جوابها را قبلاً حاضر داشت ولی یکبار ه‌حاضر  
نبود پنده از رویشان بردارد محتاطانه جواب داد:

— باید در این باره کمی فکر کرد.

صبح روز بعد وقتی داشتیم صبحانه می‌خوردیم بنا بر رسمی که از  
قدیم‌الایام در منزل ما وجود داشت قرار بود فولکوش نتیجه تصمیم خویش  
را بما اطلاع داد. از مدت‌ها پیش در خانواده مارسم بود که عناصر  
موثر خانواده اخبار خوب و بد روز گذشته را، سر میز صبحانه با-  
هم مطرح میکردند و البته تعجبی نخواهید کرد اگر بگویم که اخبار  
بد معمولاً بیشتر و مقدم‌تر از اخبار خوب بود. بهر حال آنروز  
مادرم گفت:

— مادرسل حالتش چندان خوب نیست و من نمیتوانم اجازه  
بدهم که او بمسافرت برود. مخصوصاً که باوبیشتر از سایر برادرانش  
علاقه دارم.

لب و لوجه بوگندو آویزان شد و فولکوش برای رضای  
خاطر او گفت:

— پس جان من از طریق دیگری این محرومیت را تلافی  
خواهم کرد.

یدرم خوشحال شد، فردی طبق معمول از لوله چپ دماغش را

بالاکشید. اما من چون از مقاصد مادرم اطلاع داشتم ساکت ماندم و فکر اینکه ممکن است ده پانزده روزی از وجود نجس او دور باشم و لوله‌ای در دلم انداخته بود. اگر راجع به ما صحبت میشد، دنیا زیر و زبر میگردید و بنا بر این سکوت جایزتر بود، فقط ذریه از همه ساکت‌تر و مطمئن‌تر بنظر میرسید. فولکوش در دنباله بیانات خود گفت:

آ- من بفکر ن هستم که در مدت غیبت ما، عالیجناب کشیش که تا اینجند بفرزند انمان علاقه دارد، چه خواهد کرد. بابا جان آیا شما، قوم و خویشی در نورماندی ندارید؟  
ذریه که کمی سر حال بود با کمال میل این پیشنهاد را پذیرفت. بنا بر این بجز مارسل ماهمه ما بگرمی رفتار شده بود. فقط بخاطر داشته باشید که فولکوش موقرانه گفت:

— بلی! فردی وزان باید همراه پدرشان به زربروند!  
وازلحن صدایش کاملاً معلوم بود که ما را لایق این مسافرت نمیداند. بهر حال قصد او از این رفتار هر چه بود، از زبانش پرید و ما برای مدت پانزده روز از دیدار هیکل نجس راحت شدیم.  
چه چیز کوچکی! خودم خنده ام میگیرد، وقتی ساعت تفریح شد برای آنکه قبلاً مزه آزادی را چشیده باشم به بالای یک درخت چنار رفتم و با یک نفس عمیق هوارا در سینه فرو بردم. این درخت چنار همان درختی بود که فوق العاده دوستش میداشتم و از بالای آن می- توانستم فضای لابل آنژی را تماشا کنم.





نه فولکوش!، تو نخواهی توانست عیش‌ها را منحص‌گنی؟  
 بیهوده سعی کردی که قبل از رفتن سر ما را بتراشی. پدرم خوب با  
 تو مخالفت کرد. بیادداری که من با حالتی خشمگین و صورتی  
 برافروخته در مقابلش ایستاده بودم و او برای آنکه ملاحظه خود را از  
 نبردن من با اطلاع تو برساند از تو پرسید: فکر نمیکنی که بردن  
 این پسرک آب زیر گاه چه بلائی بر سرمان بیاورد؟ ولی نه فولکوش تو  
 موفق نشدی و این مسئله میرساند که تو باید بعضی از تدابیر قدیمت  
 را درباره مابدور بیاندازی. چرا لباس نسوی را که پدرمان بطور  
 مخفیانه بماداد بیهوده خراب و ضایع کنیم مگر نه اینکه این لباس را  
 بخاطر آن بماداد که در مسافرت لیاقت فرزندی او را داشته باشیم؟ چرا؟  
 من خیاطی بلدم و از همین امشب سعی خواهم کرد که نقاط لازم آن را  
 تو بگذارم. علاوه بر این چرا سعی داشتی کراواتی را که بهیچوجه با  
 لباسمان جور در نمیآید بما بقبولانی؟ من که کراواتی از تو نخواسته  
 بودم و پدرم راجع باین مطلب حرفی نزدم؟ برای اینکه میدانستم  
 او ما را بحمام خواهد فرستاد و تمیزمان خواهد کرد ولی فردی از

بجگی عاقبت تاب نیاورد و مطلب را با پدرش در میان گذاشت. اینکار خوبی نبود زیرا آقای رزو بار دیگر برای اثبات قدرت و سلیقه خویش از فرصت استفاده کرد. حال آنکه من بشخصه میتوانستم، چنین خدمتی را برای برادر بزرگم تقبل کنم بویژه که کفشهایش هم بزرگ و در شده بود.

خوب! ساعت عزیزت فرا رسید، مادر جان تو هیچ قیمتی نخواهی توانست از خیال خود صرف نظر کنی ولی باید بدانی که عواقب نقشهات برایت گران تمام خواهد شد.

خوب برویم! یکی از آن لبخندهای خوبت را انتخاب کن تا برای حفظ ظاهر هم شده خندان باشی!

پایا خیلی تمیز و تروتازه شده است! آه خدایا! میشود که دختر کوچولوی کنت دو پولی ازو خوشش بیاید و نسبت باو روش بی‌اعتنائی آمیزی در پیش نگیرد؟ پیر مرد ما تقریباً مثل جوان شیک و مدرنی شده است. لباس آبی رنگ و شفاف پوشیده (رنگ آبی شفاف، یکرنگ بومی کراواته است!) و خیلی بخودش درمیرود. من علاقه‌ای بسنجاق کراوات قشنگی که اوزده است ندارم زیرا این سنجاق کراوات میراث پدر بزرگ ماست و بشکل گرازی است که بجای دو چشم دو قطعه جواهر در آن گذاشته‌اند. اما پوتینهایش بد نیست زیرا بخوبی توانسته است پاهای لغت و جورابهای ساق کوتاه او را بپوشاند. مهندس میگوید:

با این چکمه‌های عهد ریشلیو می‌توسم پایم درد بگیرد! عاقبت داخل اتومبیل سیتروئن میشود. من فردی از مدنی قبل در گوشه‌های آن لم داده‌ایم (و البته هیچکداممان بوسه صلیبی شکل مادرمان را بعلامت تودیع دریافت نکرده‌ایم و او با نوک ناخن بروی پیشانی‌مان صلیب کشیده است!) اتومبیل حرکت میکند، سرعتش بقدری زیاد است که شوق بی‌تجربه را ناچار میکند که حد ثابتی را

در آن نگاهدارد تا اختیار از چنگش خارج نشود. از شیشه عقب برای يك لحظه نیمرخ فولکوش را که برای خدا حافظی از ما ایستاده است تماشا میکنم. اوسمی میکند که راست بایستد و محکمتر از همیشه جلوه کند ولی گویا بزحمت موفق میشود. حالا بوگندوبان و لوجه آویزان با ناقش بر میگردد و غرغر آس میدهد. همین حرکت برای ابراز نارضایتی عمیق او کافست ذریه حضرت مریم شروع بتجسس در چیست میکند و دستمال شمایل داری از آن بیرون میآورد. بعد بادست دیگر از همه خدا حافظی میکند و برای چند لحظه صدای مضحك و عادی، بای-بای او بگوش میرسد!

جاده آنزور ناهموار است. تعداد زیادی پرچین جلوی افق را گرفته است و نمیگذارد تماشايش کنیم. در هر صد متر سکونتی تعبیه شده که سنگهای بزرك بروی آن گذاشته اند. روی این سنگها نام و نام خانوادگی مالکین اراضی مجاور ثبت شده است. من تا آنجا که میبینم اسامی مزبور هر چند کیلومتر بچند کیلومتر تغییر میکند و اغلب یکی است بلی اینجا یکسر زمین فئودالی است و اغلب مالکینش از خوانین درجه اول هستند. از پنجره می بینم که درخت سیب در اراضی شان شکوفه کرده و درمزارشان قناری بهاری چهچه میزند دهقانان که در آن به کشت و زرع مشغول هستند، بهر سو میدوند. عده زیادی از گذرگاههای این اراضی دارای علامتی بشکل مثلث زرد رنگ است کوره راههایی هم از همه شان منشعب میشود که ازدور بدورشته خط آهن شباht دارد.

بشت آنها هم شیخ رودخانه کوچکی در بر تو آفتاب دیده میشود که در اراضی مجاور بکنوع خطای باصره ایجاد میکند. پدرم میگوید:

— آه بچهها حرفی نمیزنید؛ مگر از تماشاى این اراضی بدتان

آمده است؟

فردی بدون آنکه سؤالی کند جواب میدهد :

— بلی !

یدرم لبخندی میزند وزیراب میگوید:

— راست میگوئی! واقعا چه چیز مهمتر از آنست که انسان

درخانه خودش باشد ؟

و بعد با صدای آهسته میافزاید:

— همه جا خانه انسانست!

یك مرد خوشخوراك اگر در آن روز با ما سفر میکرد اگر گوشت  
فیل راهم برایش قرمه میکردند و با اسفناج میپختند، میخورد، ولی  
یدرم که میدانست غمی جز خشونت رفتار والدین خود در دل ندارد  
بطرز ابلهانه‌ای میکوشید محبت فرزندانش را بخود جلب کند .  
پیرمرد باینم منظور سعی زیادی میکرد و حتی وعده‌های گزافی میداد  
آدم نمیدانست بکدام سازش بر قصد زیرا معلوم نبود اگر بخانه  
برگردیم یکی از وعده هایش جامه عمل بخود بپوشد. قبل از آنکه  
بآن ژر برسیم فردی شروع بحفظ کردن دروسش کرد. ذریه درسکوت  
محض یدرم گفت:

— پیرمرد عزیزم! بهتر است کراوات دیگری نیز بزنی!

زیرا کراوات فعلی تان چندان نمای خوشی ندارد.

یدرم جواب داد:

— کمی مهلت بده بعد! ما که نمیخواهیم بخانه پرنس دو سال

برویم وبعلاوه گویا با آن صندوق گدائی ای که بهمراه داری مقصودت

ازین حرف چیز دیگریست ؟

بعد نگاهی بوی افکنده افزود :

— توهم اگر لباس مناسبی بپوشی بدنیت. ما حوائجمان را

باید از آن ژر تهیه کنیم .

بآن ژر رسیدیم وینجذقیقه توقف کردیم . کلیسای پلان تازیه اش

تماشائی است، بنائی بنام **خانه حضرت آدم** دارد. عده زیادی طلبه و راهبه در خیابانهایش قدم میزنند. کشتیهای جوان، طلاب علوم دینی، واجتماعات مربوط بآنها، در هر سو دیده میشوند. روی گنبد قبرستانش، فرشته‌ای رسم کرده‌اند. آثر شهری است که مردمش همه «متفکر» هستند؛ بهتر است سمت راست رادریش بگیریم این جاده ضمناً خیابان ساحل راست رودخانه **ماین** نیز هست.

آقای رزو کیفیتش را بدست میگیرد و با هم داخل عمارت **دام فرانز** میشویم. این عمارت در خیابان **آلزاس** واقع است (عجب کلمات خوش آهنگی!) ضمن راه پیک کراوات و یکجفت کفش زرد رنگ میخریم زیرا فردی کفش زرد میخواهد و هر چه پدرم باو توصیه میکند که کفش سیاه بپوشد بهتر است بگوشش فرو نرود و بعد اعزام میشویم.

برنامه قبلاً تعیین شده است. ما مستقلاً به **ژر** نمیرویم تا به کنت دوپولی اطلاعاتی راجع بحشرات دوباله بدهیم. بلکه در حین عبور سعی میکنیم که از اجداد خود اطلاعات تازه‌ای کسب نماییم. اجدادی که بیشک نجیب‌تر و متشخص‌تر از ما بوده‌اند.

از چندی پیش آقای رزو علاقه غریبی بکسب علم شجره‌شناسی نشان میداد. این علاقه دقیقاً از وقتی باو چ شدت خود رسید که آقای رزو فهمید خاندان ما اصولاً از اعقاب **بارون چربه** و فامیل دیگر است که فعلادری تاریخ بنام جالب توجه **دونانتون** شهرت دارد. چنانکه او میگفت دو خانواده من بورد زمان خود حق داشتند که بمنوان علامت خانوادگی خویش دو گل نرگس را بروی یک زمین آب‌استعمال نمایند. چه چیز عجیبی! بدون شك یکی از افراد خاندان **دونانتون** بمناسبت خدمتی که در حق امپراطور فرانسه کرده بود توانست بدریافت چنین امتیازی نایل آید.

این ادعا لاف و گزاف نیست زیرا بموجب قراین تاریخی معلوم شد که شخص مزبور توانست در ایالات **بووین**، امپراطور

فرانسه را از حادثه سوئی نجات بخشد و بدون شك هم بسراثر این فداکاری دچار صدمات و جراحات زیادی گردید. نسا امپراطور با اعطای عنوان خانوادگی، دو نرگس زیبا بروی يك زمينه آبی، باو موافقت کرد و بدین طریق خواست که خساطره آن روز و حشمتك را جاویدان سازد.

فردی که گاه مراعات هیچ چیز را نمیکند عقیده دارد که نه تنها ممکن است این حادثه يك حادثه رزمی بوده باشد، بلکه همچنین ممکن است که آن فرد شجاع خاندان **دوقانتون** امپراطور را در يك مبارزه عشقی کمک کرده و خاطره جاویدانی در دل او باقی گذاشته باشد ولی بهر حال مسلم است که یکی از اسلاف ما ازندمای پادشاه بوده و در دربار سلطنتی میزیسته و ما افراد خاندان رزوک از اعقاب آن بزرگوار هستیم، باید حق داشته باشیم **دوپوزة شیر را بريك زمينه طلائی** بعنوان علامت خانوادگی خویش استعمال کنیم زیرا این علامت در زمان لوئی شانزدهم برای خانواده ما برسمیت شناخته شد و با وجود آنکه موطنمان بطرزی غیر ازادی در عداد ایالات جمهورینخواه درآمد و بسا آنکه با خانواده های دیگر وصلت کردیم، صلاح نیست که ازین اسم و رسم با افتخار خانوادگی خویش چشم پوشیم!

باری، از آنجا بملاقات چند تن از دوستان زمان جنگ آقای رزومیر ویم زیر اشاید تا کنون بشما گفته باشم که پدربزرگوارم در جنگهای بین المللی نیز رشادتهائی بخرج داده است. در اینجا باید تذکر بدهم که آقای رزودربدو و انفجار معاصمات بین المللی از خدمت نظام معاف شد و در عداد سربازان احتیاط درآمد اما چون یکی از افراد خاندان رزون باید تن بذلت و خواری دهد بمحض شروع معاصمه داخل ارتش گردید و برای همیشه ما مجبور شدیم که از این اقدام رشادت آمیز او تمجید کنیم.

باری آقای رزوداخل درجنگ شد ومدالی هم گرفت ، حالا هر وقت ازخاطرات مبارزه خود در **وردن** صحبت میکند گلوشی پر باد میشود اما میگوید که **وردن** کک (چه حیوانات نفرانگیزی!) زیاد داشت و او یکروز درحین خواندن سرود مارسین (سرود ملی فرانسه.م) و سرود **لامادین** مجروح شد. جراحی او درپشت بود و شما تصدیق میکنید که یک سرباز داوطلب چقدر باید رشادت داشته باشد تا پشتش گلوله بخورد علیالخصوص که بقول پدرم وقتی گلوله به پشتش اصابت کرد او شجاعانه بطرف یک مسلسل دشمن میخزید منتها بر حسب موضع پشتش بآن بود!

من تمام این خاطره ها و حوادث را بطرز درهمی برایتان حکایت میکنم و امیدوارم خسته نشوید زیرا من آدم مزاحمی نیستم. فقط پدرم برای دفعه هفتاد و چندم شرح این ماجرا را آنروز در اتومبیل بر ایمن حکایت کرد و من متوجه شدم کسه لابد موضوع قابلی است و اگر در کتاب خود نیاورم بگناه بخشایش ناپذیری دچار خواهم شد.

باری، در اثنائیکه پدرم این حوادث را حکایت میکرد سیتروئن پنج اسبه ما بطرف **دوئه دولافوتن** میرفت و این شهر اولین شهریست که در مسیر مستقیم ما بصوب منزل آن دخترک زیبا قرار دارد. نزدیک ظهر، کنار دهکده ای روی علفها نهار خوردیم. مادام

رزو بر ایمن تعدادی تخم مرغ پخته، مقداری سالاد لوبیا و سیب زمینی پوست نکنده (مقصود سیب زمینی با لباس منزل است!) گذاشته بود و از قرار معلوم، تادوسه روز غنائی جز آنها نداشتیم. بنابراین باز صرفه جوئی شروع میشد و ما ب فکر افتادیم که میادا عیشمان منقص شود. زیرا بغیر از تخم مرغ سایر هدایای مادرم اصولا قابل خوردن نبود و بعلاوه از فرط شوری نمیشد آنها را دهان زد! آقای رزو که قهوه خانه های سر راه را بسیار دوست دارد میگوید :

— امشب در قهوه خانه ای شام خواهیم خورد .  
و برای آنکه راضی مان کند میافزاید،



— این ظریف شلخته چیزهای کثیفی بماداد،  
اونمیکوید که ، «بنا بر امر مادر شما» ظریف چنین غذائی  
برایتان تهیه کرد ولی طوری حرف میزند که خودمان بفکر آن  
بیفتیم ایندیگر احتیاج بتوضیح ندارد زیرا اسکوتش تقریباً کامل  
کننده است و باسانی میتوان فهمید که یک انسان متفکر در ظرف  
یک تابه از غذائی که مدتها از آن حمایت کرده دست نمیکشد و  
بدینطریق اعتبار خویش را از بین نمیبرد.

مراجعه به دفاتر ادارات دولتی و مخصوصاً اطمینان به محررین  
اداره آمار شهرداری در هر محل — که اغلبشان هم از بدبختی مخالف  
عقاید پدرم هستند — کار آسانی نیست. در دفاتر اغلب اسمی از خاندان  
رزو دیده نمیشود و یا کارت و ویزیت پدرم باعث تحریک متصدیان  
آنها بجستجو و کاوش نمیکردد؛ باین منظور گاهی حتی بشخص شهردار  
یا آجودانش مراجعه میشود و مدتها وقت تلف میکردند تا فلان  
دهقان سمج و لجوج و بیاعتنا از موقوف سردربیاورد و اطلاعاتی در  
باره اجداد پدرم در اختیارمان بگذارد. بدتر از همه آنکه هر کدام  
از این متصدیان یک «پول چائسی» ناقابل هم میطلبند و اگر «پول  
چائی» مزبور بایشان داده نشود از قبول کار خودداری میکنند و  
بالتیجه با بودجه صرفه جوئی آمیز خانه آقای رزو جور در نمیآید.  
ولی با اینهمه آقای رزو موفق میشود از این امتحانات سر بلند  
بیرون آید .

محرر شهرداری **دوئه دولافونتن**، شخصی است زیبا و ظریف.  
او ریش کوچکی دارد و پیراهن یقه شکسته ای پوشیده است اما  
اعتنائی باوا مرئی که از مقامات بالاتر درباره پدرم باو داده شده  
است نمیکند . آقای رزو میکوید ،

— این محرر آدم بسیار فاضلی است ولی چون فراماسون  
نیست، بدبخت باید آنقدر درینجا بماند تا کپک بزند  
سه ساعت تمام ماسوری دفاتر آمار کشیش نشین های دوئه خم

شده و مشغول معطالعه آن بودیم. در میان این دفاتر بنام چند تن از اجداد خود، از جمله لوئی رزوی معروف که اغلب اطفال راه نمره فعالیت‌های خویش می‌شمرد برخورداریم. پدرم لاینقطع صفحه را بر میگرداند و در جستجوی افراد دیگری که مشهورتر و سرشناس‌تر باشند بود و از آنجمله با مضای آنها دقت می‌کرد و سعی مینمود که اسامی کسانی را که دارای امضای کج و معوج و پیچیده باشند پیدا کند و جالب توجه است که خودش هم امضای دسته شمیری و کج و معوجی داشت و امضایش با مضای دهقانانی که برای اولین بار قلم بدست می‌گیرند می‌ماند.

با وجود آنکه تشکیل یک شجره نامه بزرگ کار بیهوده‌ای بود - زیرا اغلب شاخه‌های آن باروبری نداشت! - و با وجود آنکه تحقیق در احوال اسلاف و اعیان خاندان رزو عمل لغوی مینمود - زیرا عملاً شجره نامه تبدیل به شناسائی ریشه خاندان رزوشده بود - من از آن بدم نمی‌آمد. زیرا می‌دانستم بیست و چهار نسل کروموزومی را که قبل از من موجب پیدایش اشخاص متفاوت گشته و نتیجه‌اش بمن رسیده بود بشناسم. اما علاوه بر این، تجسس در دفاتر آمار دولتی مثل معجزه لارا، فی نفسه لذتی داشت زیرا ما بعد از هفده قرن مشغول زنده کردن اموات مزبور بودیم حال آنکه با احتمال قوی قبر اغلب آنها از بین رفته و زندگی دیگری جانشین اعیانشان گشته بود. باری در آنستیکه پدرم با هوش و کیاست فطری خود، بجمع‌آوری اسامی افراد خاندان رزو، و برداشتن یادداشت و رونویسی کردن تاریخ مرگ و تولد ایشان اشتغال داشت ورشته زندگانی ایشانرا از لحاظ زمانی و مکانی بایکدیگر پیوند میداد، من در پشت سرش مشغول تفحص بیهوده‌ای در دفاتر آمار بودم و دنبال اسم تعمیدی خاصی که بطور تصادفی روی مولودی گذاشته شده باشد می‌گشتم و باین منظور دفاتر را صفحه بصفحه ورق می‌زدم. گاه رشته موالید و متوفیات

دقائر مزبور بطور ناگهانی متوقف میشد و چنان بنظر میرسید که در آنزمان مرض مسری بزرگی رویداده که بساعت ائتلاف نفوس گردیده است. بعلاوه گاهی در میان صفحات آن، دوسه، پنج، ده اسم متفاوت مشاهده میشد که متوالیاً مورد استعمال واقع گردیده بودو مثلاً روی اسم پدری با تمام فرزندان وجود داشت و این پدر یکی دوبار ازدواج کرده بود وبعلاوه پدرخوانده عده ای از اطفال دیگر هم بشمار میرفت؛ و گاهی جلوی اسم متوفائی نوشته بود که «پس از انجام مراسم مذهبی در کلیسا دفن گردید» و گویا این طفل، از آن اطفالی بوده که نظایرش در دفتر زیاد مشاهده میشد و اغلب سرخیابان یاسر گذر آنها را پیدا میکردند. این حوادث در میان هزارها حادثه ای که دفتر بموجب آنها بوجود آمده بود جلوه چندانی نداشت و درست بچند گلبول از خونمان در میان میلیونها گلبول دیگر میماند ولی بدو شك هیچ داستان و سرگذشتی و هیچ رنگ و روغنی نمیتواند شرح بدیختی و پژمردگی آن گلهای كوچك نشكفته را وصف کند. و هنگام مطالعه در احوال این اطفال ناگهان من با سمی شبیه به **رزو ماریت رزو** برخورددم که دختر یکی از اشراف رزوها موسوم ب**کلود رزو** بود و پس از ازدواج او با خانم **روزنو گوردو** بدنیآ آمد. پدرم بمجرد آنکه متوجه مسئله شد گفت:

— شناختنش فایده ای ندارد زیرا من در احوالش مطالعه کردم.

طفلك در شانزده سالگی بمرض وبامرد!

راست میگفت؛ این جدۀ بزرگ در شانزده سالگی مرده بود. و دو بیست و هجده سال از مرگش میگذشت. در دفتر متوفیات، در مقابل اسم او گلبیری از گل سرخ سنجاق کرده بودند که گویا مادرش بعلت نداشتن سواد برای امضاء، آنرا چسبانده بود ولی ظاهر این زن بمدها امضاء کردن را یاد گرفت زیرا در مقابل اسم چند فرزند دیگر خود امضاء کرده بود و محققاً از فولکوش بیشتر بچه داشت و بچه هایش اغلب قبل از او مرده بودند و غالب توجه آنکه اسم اکثر آنها در ردیف

طفال حرامزاده ثبت شده بود!

و توضیحاً عرض کنم که شما میدانید من تقریباً جوانی «نامشروع» هستم و گلیس گی از گل سرخ برسینه دارم که هیچ عاشقی بهتر از من نمیتواند محافظتش کند ، برای این گلبرگ من مخفیگاه مطمئنی پیدا کرده ام، آنهم بین دو شمایل مقدس سن کرر و فرزند مسیح است که در کنار تصویر کلیسای ست دولور آویخته امش .

بعد ازدوئه دولوفونتن ما به وهیه و سپس به ترمانتین رفتیم و در دو محل مزبور هم گرد و خاک دفاتر آمار قدیمی ادارات شهرداری رایاک کردیم . ساعت هشت و ربع کم بود که محرر اداره شهرداری شهر اخیراً را از عمارت شهرداری بیرون کرد و مجبور شدیم که برای خوابیدن به شوله برویم .

دو روز دیگر راهم بهمین طریق در دوسور و آنده گذرانیدیم و تمامی آنرا بورق زدن کاغذهای زرد و چروکیده دفاتر اداره آمار شهرداری طی نمودیم و آنکاه داخل خطه شارانت شدیم ، در حالیکه اطمینان داشتیم که درین ایالت دیگر نام و نشانی از اجداد خود نخواهیم یافت ایالت شارانت بک ایالت جنگلی است و در مجاورت آن ایالت دیگری بهمین نام قرار دارد که نسبت بآن دارای رجحانی نیست فقط راههای دریائی به شمار دارد .

از شارانت عازم دوردنی گردیدیم ولی محلی که قصد عزیمت بدانجا را داشتیم مونتنوسور لادون نام داشت که کشیشی بنام تونس تامپلرو در کشیش نشین آن میزیست .

بدرم میگفت که: «این کشیش روزگاری بدن مجروح مرا بردوش خود حمل کسوده و بدین طریق زندگانیم را از چنگ مرگ حتمی نجات داده است زیرا در آن زمان برای دومین بار در خط اول جبهه مجروح شده بودم »

آب تامپلرو کشیش لایق و کاردانی بود، وقتی در حدود ساعت هشت شب بخانه ار رسیدیم، باهیکل غول آسای خویش که در حدود

یکمتر و هشتاد و هفت سانتیمتر ارتفاع داشت در را برویمان گشود و پدرم را که سخت از ملاقات او بهیجان آمده بود در آغوش کشید و بنخود چسباند. واقعاً چطور چنین محبت عمیق و دامنه داری بمرور زمان میتوانست از بین برود. پدرم مضطربانه گفت:

— آه تاملرو جان! تاملروی عزیزم.

کشیش که لب و لوجه یک ویهنی داشت بسا لهجه کشداری جواب داد:

— آه ژاک نعتی توهستی؟ اینها بچه‌های توهستند؟  
من در آن زمان چهارده سال خود را تمام کرده بودم و فردی هم‌پانزده سالونیم داشت ولی با تاملرو مجال تفکر بمانداد و در طرفة‌العینی ما را از جا بلند کرده بوسه صدا داری از گونه‌هایمان ربود. هر چه نگاه میکردیم میدیدیم که این کشیش با کشیتهائی که تا کنون ملاقات کرده‌ایم شباهتی ندارد و محبت او نسبت ب ما بقدری شدید است که حاضر است با کمال ملایمت صورت نتراشیده و زبرمان را بیوسد تاملرو پس از انجام تعارفات معمولی گفت:

— داخل شوید اگر چه جز در خانه خودتان، در جای دیگری راحت نیستید ولی مارگریت کوچولوی من حاضر است پذیرائی قابلی از شما بکند.

درست فکر میکنم؛ هیچوقت اینهمه غذا روی مین ندیده بودم بشقابهای چینی و کاردو چنگال آلومینیوم در سرتاسر آن چیده شده بود و بوی کیاب بره، خورش مرغابی، نان سفید شکری و سایر اغذیه لذیذ، دیوانه‌مان کرد. پدرم گفت:

— آهای تاملرو؛ دست نگهدار! بچه‌هایم عادت ندارند آه اینهمه غذا بخورند.

مارگریت همسراو که هنوز مشغول آوردن اغذیه و مشروبات جدید! بود گفت:

— اختیار دارید آقا ، اینها کسه قابلی ندارد. شراب باعث قوت بدن است ولی فقط در منطقه مانوع سفید آنرا مصرف میکنند. اطمینان داشته باشید که ضرری ندارد.

کشیش دکمه لباسش را باز کرد و پدرما آقای رزونیز که آنشب «زاک ۱۳۷» نامیده میشد بولوز آبی شفافش را از تن در آورد. من در انتهای میز قرار گرفتم و معده‌ام را از غذاهای لذیذ مالامال ساختم و بفکر کشیش نشین خودمان افتادم که هرگز سفره‌اش با اندازه آن وسیع نبود و اگر چه درفضایش هزارها پرنده و چرنده میچتیدند معهدا کمتر بداخل قصر راه می یافتند.

تازه قصرش مگر چه بود؟ قصری که سالی یکبار نمای آن با آب آهک سفید میشد و حتی یکی دوسنگ از سنگهای زیبای کشیش نشین **سوله دو** در آن وجود نداشت، یکمرتبه ندیدم که مکس درفضایش بپرواز درنیاید یا پشه نیشمان نزند.

بنجره اطاق مشرف بباغ بود و در مقابل آن درخت انجیر بزرگی که قدخمیده‌ای داشت مشاهده میشد. من بقدری غرق در خیالات خود شدم که وضع حاضر را از یاد بردم و فقط شنیدم که تامپلر و گفت،  
— مارگریتا! چند گیلان کوچک مشروب برایمان بیاور!

گیلان مشروب دیگر مرا از هوش بدر برد. بیش ازین نمیتوانم چیزی بشما بگویم. فقط یادم می‌آید غولی که از خنده روده بر شده و چشمهایش اشک افتاده بود مرا از جا بلند کرد و روی تخت خواب بزرگ و راحتی گذاشت و این تخت خواب بقدری نرم و گرم بود که بزودی خوابم برد.

صبح از خواب بیدار شدم و یسأ بهتر بگویم مارگریتا از خواب بیدارم کرد ولیوان شکلاتی را که چند شیرینی کره‌ئی در کنار آن قرار داشت برایم آورد او در حین گذاشتن سینی گفت:  
— حالت خوبست پسر جان؟

این صمیمیت فوق‌العاده او کمی مرا متعجب ساخت ولی آنرا  
ظاهر نکردم و مارگریت با دل‌وزی در آغوشم کشیده بوسید. من  
گفتم،

— مادموازل! الساعة بلند میشود.

— مادموازل! من اسم مارگریت است وبعلاوه تو باید در  
همان رختخوابت صبحانه بخوری وقتی من دختر بچه بودم...  
در رختخواب صبحانه بخورم؛ گمان نمیکنم که این امتیاز  
جز بفولکوش بشخص دیگری تعلق داشته باشد. مهربانانه ابرازی نکردم  
و بجان شیرینی‌ها افتادم و در همان حال مارگریت شروع به شرح سرگذشت  
خویش برایم کرد و گفت که چقدر مادرش او را نازک نازنجی بار  
میاورد، حال آنکه زن سقط‌فروشی بیش نبوده و... او! سقط‌فروش؛  
قابل تأسف است! پس مارگریت عضو یکی از طبقات پست جامعه  
بوده! خدایا!

وقتی لیوان شکلات را سر کشیدم — این اولین شکلاتی بودم  
که در زندگی خوردم و هرگز آنرا از یاد نمیبرم زیرا بقدر اولین  
دعای روزانه در وجودم مؤثر واقع شد ۱ — ناگهان احساس کردم  
سرخ‌شرم گونه‌هایم را فرا گرفته است و از خود پرسیدم:

— نماز چطور؟ خدایا آیا فراموش کرده‌ام که نماز بخوانم؟

و حقیقتش را بگویم شرم می‌آمد که در خانه کشیشی که تا آن  
حد بمن مهربانی میکرد نماز نخوانم و شکر محبت او را بجانیاورم  
ولی آن زن مهربان با آرامی جواب داد:

— امروز یکشنبه است، کمی بخواب. وقتی موقع خوردن  
توت فرنگی شد بیدارت میکنم.

خلاصه بگویم آنجا سرزمین رفاه و نعمت بود و من چنانکه  
گوئی از موطن خود بکلی دور افتاده‌ام مراسم نماز صبحانه را  
بجای آوردم و نزدیک ساعت ده بفردی که دریا لیز کوچکی مشغول

چیدن توت فرنگی بود ملحق شدم. برعکس لابل آثری، در آنجا کسی چهارچشمی ما را نمیپایند ولی صلاح هم نبود که بکلی برای خوردن توت فرنگی عقل خود را از دست بدهیم زیرا امکان داشت که برای تنبیه ما دامی گسترده شده باشد، من پرسیدم:

— آرامتر فردی! نباید زیاد طول بدهیم والا پدرمان.. راستی بابا کجاست؟

— او تور حشره گیری خودش را گرفته و بمعیت بابا تامپلرو بشکار حشره رفته است.

من برای آنکه کلامش را تقبیح کنم جواب دادم:

— بابا تامپلرو چیست؟ بگو، آقا کشیش مونتنو!

فردی جواب داد:

— نه! در اینجا عناوین افتخاری و القابی که مقرری سالیا نه دارد، رایج نیست.

نمیدانم فردی از کی باین حقیقت پی برده بود. او پانزده سال ونیم بیشتر نداشت ولی متدرجاً افکارش بصورت انقلاب درمیآمد زیرا برای کلمات و مخصوصاً برای کلمات فوق العاده ارزش قائل بود. پدرمان در حالیکه رفیقش در کنار او راه میرفت بنزدمان مراجعت کرد و تامپلرو تا مرا دید با اشاره بقضیه شب قبل گفت:

— آخ کوچولوی بیچاره! پس اینجورته همه شرابها را با آلا میآوری؟! آه نگاه کن عجب شرابخورهایی! آخر شما همه شرابهایم را خوردید و چیزی برایم نگذاشتید؟

پدرمان جواب داد:

— بچه‌هایم در منزل شراب نمیخورند. مشروبشان فقط آبست!

کشیش اعتراض کنان گفت:

— آوه! و توهم حرفی نمیزنی؟

پدرم جواب داد:



— زنم برای تربیت آنها، نظریات خاصی دارد.  
 تامیلرو از مادام رزو تصویری در ذهن نداشت ولسی گویا  
 میدانست که زنی خشن و مدبر و در عین حال مادری مهربان و زوجه‌ای  
 دلموزاست زیرا توصیه کنان پیدرم گفت:  
 — خواهش میکنم که در غیبت زنت، سعی نکنی قیافه‌اش را  
 در نظرم عوضی جلوه بدهی!

من درسکوت کامل حرف اورا نثارید می‌کردم. صلاح نبود که  
 کسی فولکوش را خارج از لاپل آنزری مورد حمله قرار بدهد. من  
 مول ندارم که از پشت دشته بر بدن کسی فرو کنند.  
 کمی بعد از ناهار، مجدداً براف افتادیم. قصد داشتیم که شب را  
 در خانه یکی دیگر از دوستان پدرم موسوم به **بارون دولا دلبیه ریون** که  
 در قصر **سیگول سکونت** داشت بیتوته کنیم ولی بارون بمحض ورود ما، با  
 گیلای شربتی، سرمان را شیره مالید و ناچار شدیم که مستقیماً بخانه  
 سر جوخه آقای رزو در زمان جنگ که در **ماس داژنه** اقامت داشت عزیمت  
 کنیم. وی در آن خطه قصبه بزرگی داشت و ما را با آغوش باز پذیرفت و ابداً  
 از دیر بودن وقت شکایتی نکرد و من یکبار دیگر فهمیدم که اسم و رسم  
 پدرم چقدر در کشور اهمیت دارد و چقدر هم او، برای احراز آن از  
 خود لیاقت نشان میدهد. با وجود آنکه پدرم در شجره خانوادگی ما  
 ادعاهای زیادی داشت و واقعاً از شرافت و اصالت خاندان رزو دفاع  
 میکرد، انکار نباید کرد، که مدافع حقیقی اصالت و نجابت‌مان مادام  
 رزو، یعنی عضوی از اعضاء خاندان یلووینیک بود، که هرگز حیثیت  
 خانوادگی خود را بخطر نمی‌انداخت آنشب آقای رزو یکدل نه صد  
 دل عاشق سوپ کلمی که آن کلفت دهاتی برایش آورده بود شد و اتفاقاً  
 آن دختر بشقاب سوپ کلم را هم اختصاصاً برای او آورده بود و آقای  
 رزو بقدری در آن افراط کرد که پس از شام بلافاصله از جای برخاست  
 و با طاق زیر شیره‌وانی که سه رختخواب مختصر در آنجا میان پیازها

انداخته بودند گرفت و خوابید. ماهم در همانجا نذاو خوابیدیم ومن موقع خوابیدن احساس میکردم که پدرم از پیر خوری بسختی نفس میکشد و خرخر میکند.

ظهر روز بعد، همان آقای رزوی شب پیش باز بصورت مرد ظریف و نظیفی که دستکش سفید بدست داشت درآمد. بعد بدون توقف از نوت دو سمارون عبور کردیم و بقصر زیبای کنت دو پولی رسیدیم قصر مزبور بر روی تپه های مشجر و زیبای آرمیناله، واقع شده بود و دو قصبه ژلیز و لادوز در طرفین آن قرار داشت.

مسکن کنت دو پولی ظاهر باشکوهی داشت و وقتی برای اولین بار چشممان بصاحبش افتاد، اعتراف کردیم که قیافه او با عظمت قصر بهیچوجه جور در نمیآید. او پیر مرد دراز قد و ریش سفیدی بود که در سالن بزرگ خویش بسر میبرد و خدمه اش ما را مستقیماً بآن سالن هدایت کردند.

وقتی وارد سالن شدیم دخترش که پیراهن ارغوانی رنگی بتن داشت در جوارش نشسته بود. کنت قیافه عبوس و عصیانسی ای داشت و وقتی داخل شدیم پلکهایش بساکنجکوی ازمه وا رفت و گفت:

— آه! جناب استاد! من مجبورم از سرعتی که در...

ناگهان مادمو ازل پول دخترش کلام او را قطع کرده گفت:

— پدر جان اشتباه کرده اید، این آقا ناظر خرچمان نیست،

بلکه دوست عزیزتان آقای رزوست.

— آه! دوست عزیزتان (۱) آقای رزوست؛ چقدر از ملاقات

شما خوشوقتم! فرزند عزیزم!

گویا کنت دو پولی بعد از مراجعت از چین، دیگر حواس درستی نداشت. پدرم میگفت که علم حشره شناسی در فرانسه مدیون اعانات و زحمت این شخص است و...

اما کنت دوپولی بلافاصله اهانتی را که نسبت پیدرم روا داشته بود جبران کرد : یعنی لبخندی مصنوعی بر لب راند و ازو استقبال کرد. اگر او یکمرتبه دیگر میخندید انسان میتوانست فکر کند که اصطلاح «رودربایستی گیر کردن» تاحدی درمورد ساکتین این قصص صادق است. ولی دیگر لبخندی بر لب نیاورد و دخترش هم صامت و جدی ماند ایندختر **یولانده** دوپولسی نام داشت و از لحاظ سلسله مراتب آخرین فرد از شجره عظیم خانوادگی پولسی بشمار میرفت. او دختری زشت رو و بدقیافه نبود اما ظاهر خسته و درمانده ای داشت و من بتدریج احساساتم نسبت بزنان تحریک میشد و در قیافه هایشان دقیق میشدم زیرا باید اعتراف کنم که از چندان بدم نمیآید، دختر گفت :

— آقای ژاک عزیزم! خواهش میکنم پدرم را عفو بفرمائید. چشمش تار شده است و بزحمت دوستانش را میخواند.  
مصافحه شان گرم و دوستانه بود. دختر آنگاه بدون آنکه لبخندی بزند پرسید :

— حال مادام رزو چگونه است؟

پدرم بالهجه دوپهلویی جواب داد:

— فوق العاده خوبست!

ما با و معرفی شدیم ولی نسبت بما چندان اعتنائی نشد زیرا شخصیت بزرگی نظیر آقای رزو در مقام بلمان قرار داشت.

باری آقای رزو هشت روز تمام دامن مادموازل پولی را ول نمیکرد و با او بمطالعه اشتغال داشت. اغلب مطالعات آندو تئوریک بود و در زمینه علوم حشره شناسی و شجره بندی فامیلی بعمل میآید، لیکن «گویا» نتیجه ای عاید نمیشد. آقای کنت دوپولی مثل تمام پیر مردان علیل، گاهی هم حواشی جامیآمد و قیاس بفکر کردن میکرد و پدرم صلاح دید که برای رضای خاطر دخترش در آنساعت

هم باکنت بمباحثات علمی وحشره شناسی بپردازد.  
 فردی که کم کم لفاظی هایش خسته کننده میشد درباره این  
 مطالعات میگفت:

— اینها باندازه اوگوست کنت (۱) کله دارند!  
 زیرا واقماً من حوصله ام سرآمده بود و ازکسالت دائماً  
 دهان دره میکردم. چقدر قابل تأسف است که شما تاکنون باین  
 حقیقت پی نبرده اید! آری حوصله ام سرآمده بودو اگرچه بامامثل  
 شاهزادگان رفتار میشد و ازصحیح تا شب آزاد بودیم وانواع وسایل  
 تنیس و زورق رانی وسالن ورزش وسایر لوازم خانگی در اختیارمان  
 بود، امسا حقیقتاً بیک صورت کاملاً تشریفاتی و رسمی در آنجا بسر  
 میبردیم. کسی آزادیمان را از چنگمان نمیگرفت وقیافه عبوس  
 فولکوش نمیتوانست آنرا خدشه دار سازد ولی قیود تشریفاتی ما را  
 بتدریج عاصی میکرد. یکروز بفردی که گویا در چنین احساساتی با  
 من شرکت نداشت گفتم:

— اگر پیرزن (فولکوش!) وضع ما را در اینجا میدید از غضب  
 دیوانه میشد.

جواب داد:

— تو را بخدا حالاکه برای اولین مرتبه در زندگی مان سایه  
 این زن شریر را روی سر خود حس نمیکنیم، راحتیم بگذار! توخیلی  
 علیه او پرچانگی میکنی ولی زبانت را نکهدار! شاید نتوانی از  
 عهده اش بریائی!

راست میگفت، بازی با آتش وشوخی با افعی کاری خطرناک  
 بود آیا من تاکنون چنین کاری نکرده بودم؟ چرا، ومعهذا مانند  
 شخص ناقص العضوی که برقراری یک مستمری برای او واجب باشد،

۱— Auguste Comt فیلوف ودانشمند بزرگ فرانسوی

در قرن هیجدهم که طبقه بندی مشهور علوم منسوب باوست .

بنظرم میرسید که وجود فولکوش از لوازم زندگی ما است و بدون وجود او نمیتوانیم زندگی کنیم

درست بهمین دلیل بود که تصمیم گرفتم بخاطر قوت قلب خویش نامه‌ای بگویم و بنویسم و شرح مسافرت جالب توجهمان را برایش حکایت کنم البته شکی نداشتم که سلیطه این نامه را سانور خواهد کرد ولی ضمناً معتقد بودم که نوشتن آن نامه مقدمه‌ای برای تبادل افکار تلخ و شیرین بین ما خواهد بود .

جواب مختصری که او بنامه مختصرم داد، بطول نیا انجامید . چهار روز بعد یکی از آن کارت پستالهای قشنگ لابل آنزری بدستم رسید که بگویم مطالبی پشت آن نوشته بود . این کارت نمای مجلل عمارت را از رو بر و نشان میداد و وقتی آنرا برگرداندم چنین خواندم: «تبار آنگوشت عزیزم! بسیار خوشوقتم از اینکه باین تعطیل چند روزه رفته اید . مادرمان در عوض این مسافرت برایم یک دوچرخه از نوع «فوندد» - که سه‌هش بر حسب اختیار را ننده کم و زیاد میشود - خریده است .

«از قرار معلوم بابا و ادوونکور بخانه ما باز نخواهد گشت و آقای آبه تراکه جای او را خواهد گرفت . اودریکنی از مدارس جدید! التأسیس تعلیمات دینی معلم بوده است . مسامان بمن گفت که بفردی بگویم از چیزهایی که که در پستوی اطاقش پیدا کرده است عصبانی است!

برادر و دوستدارت

مارسل رزو

تفسیرهایی که ما ازین نامه کردیم خیلی مفصل و اضطراب آمیز بوده فردی گفت:

- بگویند و کار خوبی کرد! ولی خدا میداند که در مراجعت چه بسمان بیاید!

من جواب دادم:

— چیز مهمی نیست زیرا گنجینه‌مان از دست رفته است، چهار عددهای سرخ کرده، دو قوطی مربای به، سی و چهار عدد تخم مرغ، دو بست و پنجاه فرانک پول، و پانزده کلید بیغما رفت؛ مصیبت بالاتر ازین نمیشود! به علاوه من حماقت دیگری هم مرتکب شدم و آن این بود که دو عدد اسکناس صد فرانکی و چهار کلید عمده را لای شیشه پنجره اطاقم گذاشتم خدا کند که این چیزها را فولکوش پیدا نکرده باشد.

پدرم قبل از آنکه نامه را بماند بدهد آنرا خوانده بود ولی هیچ توجهی بکشف جالب توجه مادرم نکرد! معذرت، یکبار در مقابل مادمازل دوپولی از تصمیمات خود سرانه و شدید فولکوش اظهار نگرانی نموده گفتم:

... بل باین ترتیب بچه‌ها را از خودش متنفر میکند، همین الان از غیبت من استفاده کرده و معلم شانرا اخراج نموده و معلم دیگری بنا بر سلیقه خودش بخانه آورده است. من باید عقیده خودم را راجع باو بنویسم.

ولی او اینکار را نکرده. ده دقیقه بعد، یک تور مناسب که روی یکدسته تازه حشره بر خاسته انداخت، باعث شد که حشره جدیدی از نوع **تکوهیا** شکار کند، بدن این حشره را کرک ظریف و مخصوصی پوشانده بود که نشان میداد حیوان از نوع جدید و ناشناسی است. ازین رو قلم برداشت و با شور و هیجان فراوان خیر شکار یک نوع حشره جدید را، بیک موزه حشره شناسی که اخیراً به عضویت آن منصوب شده بود نوشت. ولی فراش پست برای مادام رزو کاغذی نبرد!



ما از طریق اراضی زراعتی به تپه آرمانیاك رفتیم، ولی در مراجعت آقای رزو اظهار تمایل کرد که دامنه تپه را دور بزند. با آنکه دریاچه لایبول از لابل آنزری بیش از یکصد کیلومتر فاصله نداشت، هنوز موفق بیدار آن نشده بودیم. از نظر خانوادگی، پدر و مادرم لخت شدن در کنار دریا را عمل لغو و ناپسندی میپنداشتند و در کرانه هر کس که لخت و غور در جایی دیده میشد، دوستانش از او متنفر میشدند. بعلاوه عقیده داشتند که تا موقعیکه آب بحال انسان نفی ندارد، از آن باید ترسید. تربیت ماهم در محوطه محدود لابل آنزری - و بقول فردی نوی دیك! - اجازه نداده بود که بمناطق خطرناك از قبیل کنار آب یا دریا رفت و آمد کنیم. همه میدانند که وقتی انسان بساحل دریا میرود باید لخت شود و آبتنی کند و از مغازه داروهای ساحلی آن خوراکیهای لذیذ بخرد و با کسبه و کارگران و کارمندانی که بقصد تفریح و تفرج بدانجا آمده اند بجوشد و غیره... و ای اینکار البته گران تمام میشود!

دریابمی که ما وارد آن منطقه شدیم، چند پاك نزدیک بود و



کسی برای گردش تابستانی نیامده بود و آب دریا هم بر اثر جنب و جوش تفرج کنندگان بتلاطم درنمی‌آمد. بعلاوه درهما نخانه‌ها مهمانی وجود نداشت و فقط ممکن بود که انسان ساعتها در طول ساحل زیبا و خوش منظره آن بگردد و بار دیگر در مقابل قدرت اعجاب‌انگیز باریتعالی سر تعظیم فرود آورد.

درست است که وجود اعلانهای بزرگ چاپی و آگهی‌های مشروبات مشهقی گوناگون و بنای چند ویلای ساحلی بسک آمریکائی، منظره زیبا و طبیعی ساحل را خراب کرده بود ولی انسان میبایست از آنها صرف نظر کند و بزبانی طبیعت توجه نماید.

«سک آمریکائی» اصطلاحی بود که پیر مرد آنرا برای توصیف چند موضوع از قبیل: ارکستر جاز (همان باند ... جاز کذائی را عرض میکنم) معماری مدرن، نقاشی کوبیسم، اشعار سوررئالیستی، مبلهای چوب گردویی؛ و صندلیهای لوله‌ای بکار میبرد مخصوصاً از صندلیهای نوع اخیر، بشدت بدش می‌آمد و میگفت که این صندلیها بدرد دندانها نمیخورد نه ما! و من تصور میکنم که پدرم خیال میکرد صندلیهای کرچک دهقانی که در خانه خود دارد با اندازه این صندلیها کشاد و راحت نیست و اگر پانزده روز باو فرصت داده میشد تا از این صندلیها استفاده کند، دیگر اسم از آن صندلیها نمیبرد ولی چنین فرصتی برایش پیش نیامد.

بطرف برده میرویم، پل کج و معوجی بطول ۴۸۶ متر سر راهمان قرار دارد؛ ولی از روی آن رد نمیشویم زیرا ساختمانش با اسلوب صحیح انجام نگرفته و بعلاوه پیاده روهایش کثیف و مضحک شده است.

شب را در بالی میخواستیم زیرا کرایه اطاق مهمانخانه هایش گران نیست، بالی همان شهر است (که اگر درسم را خوب فرا گرفته باشم) قلمه هایش بدست دیوان بنامشده و ضمناً وطن ژو فریه رودل معروف

بوده است. صبح روز بعد **پرویان** میرسیم و اولین درویر اقیانوس شناسی مان توسط آقای رزو در اتومبیل آغاز میشود.

او میگوید که انواع ملخهای دریائی را نباید با هم اشتباه کرد و کک دریائی هم حشره‌ای نیست که از نظر حشره‌شناسی زندگی اش مورد مطالعه قرار گیرد زیرا از بست ترین نوع خرچنگهای (۱) دریائی محسوب میشود و برعکس آن، زندگی خارخک آبی قابل مطالعه است زیرا حشره مزبور از تیره **کاردوئوس** نیست و اما در مورد گیاهان مواج که در سطح دریاها دیده میشوند، باید دانست که مسئله کیفیت حیات آنها هنوز حل نشده است زیرا معلوم نیست که از چه تیره ورده‌ای هستند؛ این مسئله را دیگر باید گیاه شناسان بطور انفرادی مورد مطالعه قرار دهند زیرا از کوششهای مشترک نتایجی حاصل نشده است.

میرسیم با انواع مرغهای دریائی؛ این مرغها معمولاً از جریانهای سریع آب استفاده میکنند و خیلی بهتر از مسافرت در روی صفحات صاف و صیقلی شده، در روی آن مسافرت مینمایند و این هم از معجزات ذات باری تعالی است زیرا واقعاً بشر تقلیدچی و کونه فکر قادر نیست عظمت الهی را در خلق موجودات و امکانات گوناگون حدس بزند با اینوصف بشر توانسته است در بعضی مواقع از قدرت خیره کننده امواج استفاده کند، توربینهای آبی که مولد انرژی و برق زیاد است، در تعداد استفاده‌هایی است که بشریت قادر شده است از تیزوی آب بکند زیرا قدرت محرکه این توربینها معمولاً بر اثر سقوط آب از ارتفاع کوچکی بوجود می‌آید.

در مورد ساحل نشینان ایالت **رویوان**، باید گفته شود که **رویانه‌ها** (اهالی رویوان) از همان نژاد **روایادر** نیستند زیرا آنها در ایالت **روایادر** واقع در منطقه **پوئی دودوم** سکونت دارند و قسمتی از ایشان نیز در **لیمانی** ساکن هستند و علت این امر آنست

که طرز استان بندی و تقسیمات کشوری فعلی از کارهای مضحک دوران انقلاب کبیر فرانسه است. آن پسر بچه‌ای که میان آن مشاهده میکنید مشغول شنای قورباغه است و شنای قورباغه نوعی از شناست که اسلوب آن از طرز شنای بومیان **پولینزی** تقلید شده است و...

— و راستی من وظیفه دارم بشما شما یاد بدهم . علی‌الخصوص که **نهر اومه** در کنار منزل ماست، یادم بیاورید که وقتی برگشتیم راجع باینه موضوع با مادر تان صحبت کنم.

راستی یادم بیاورید که... دکی! باز پیر مرد میخواهد در مقابل اراده زنش عرض اندام کند . او که در موقع عزیمت سعی کرده بود بدروغ هم شده محبت ما را نسبت بخود جلب نماید ، حالا کم کم تغییر عقیده می‌دهد ما مثل خود او نساظر این عقیده روز افزون هستیم، فردی آهسته زیر گوش من میگوید:

— حاضری از من حمایت کنی؟ از من حمایت میکنی؟

دو ساعت وقت بیشتر برای ماندن در رویان نداریم. همان روز از **فوراً** و **سفا تالیون** هم عبور میکنیم و شب را در **لاروشل** بسر میبریم. عمه مان بارونس دوسل دوزل درین شهر سکونت دارد و وقتی شب بخانه او میرویم بما اطلاع میدهد که مادر خوانده اش اخیراً فوت کرده و میراث هنگفتی از جمله یک مهمانخانه اختصاصی در خیابان **مارن** و مقداری اراضی شوره زار در **اوله رون** برایش باقی گذاشته است. صبح روز بعد گردش کوچکی در **لاپالیس** میکنیم و مدتی از وقت را بتماشای موج شکن عظیم آنجا که در حال ساختمان است میگذرانیم. ولی نه! این گردش دوامی ندارد. زیرا ناگهان نامه‌ای از فولکوش برای پدرم میرسد و اگر چه از مطالب آن چیزی بر ما مکتوف نمیشود اما می‌بینیم که پدرمان ناگهان تصمیم بعزیمت فوری بلابل آنزری میگیرد . دیگر از **شوله**، **فونتونو کنت** و مناطق زیبای دیگر عبور نمیکنیم. دیگر چشممان به **سابل دولون** و **گرو آدوی** نمیافتد، اتومبیل سیتروئن ما (که باید روغنگیری و

بنزین گیری کنند!) گاهی آهسته ولی مستقیماً بصوب لابل آئزری میروند. بازبین‌چین‌های معمولی ایالت **وانده** و جاده های خلوت و درختهای بزرگ آن ازدور نمایان میشود. گاوهای که در صحرا میچرند بقدری جاق و چله هستند که مجبورمان میکنند از تکیه دادن بصندلیها خوداری کنیم و بتماشای آنها بپردازیم. از آئزرد رد میشویم و جاده **کانده** رادر پیش میگیریم کمی بعد در **رون** خواهیم بود و دیوارهایی که از دور مشاهده میشود، نشان میدهد که از **سوله دو** بیش از پنج کیلومتر فاصله نداریم. عاقبت در حدود ساعت چهار بخوابانی که درخت چنار در دو طرف آن صف کشیده است میرسیم و مشاهده میکنیم که حروف ... F.V-V.F ( فولکوش انتقام ! ) بر همه آنها نقش بسته است.

پدرم آهسته بوقمیزند. فولکوش باموهای زولیده و خشکیده اش روی پلکان ظاهر میشود. **کلفت** ماظریف هم در کنار اوست و گویا دارد صندلیها را پاک میکند. معلم تازه وارد، یعنی ب ۷ هم در طرف راست فولکوش دیده میشود! او! چه بازوان لاغری! این بازوها را بهم صلیب کرده و بجلوهم خم شده است. فردی زیر لب بمن میگوید:

— این ب ۷ چه قیافه نحسی دارد!

پدرم از اتومبیل پیاده میشود و دست زنش را میبوسد و فولکوش میگوید:

— ایشان آقای آبه ترا که هستند که لطف فرموده و تعلیم و تربیت فرزندانمان را قبول کرده اند. آقای آبه از مدرسه علوم دینی **کانادا** فارغ التحصیل شده اند!

پدرم جواب میدهد:

— آه بسیار خوب، بسیار خوب! خیلی خوشوقتم که علت خروج معلم قبلی را فهمیدم. خوش آمدید آقای آبه!

— مادرم مثل موقع عزیمت، مارا در آغوش میکشد. آنوقت

سبابه اش را بعلافت تهدید بطرف فردی میگیرد و میگوید:

— تو... تو... تو!

اما فوراً ساکت میشود، زیرا گویا لازم است خشم و غضب پدر را نسبت بفردی جلب کند.

کشیش باطمینان ردايش را روی پلکان قرار میدهد و بطرف مان میآید و دستهای راست و چپ خود را با تبختر تمام روی شانه مان میگذارد. دست چپ او که ظاهراً خیلی سنگین تر از دست راست اوست، نصیب شانه حقیر من میشود اما من نباید در زیر فشار این دست تکانی بخورم زیرا ایندستها تاکنون گوسفندی را هم نکشته است ازینرو با کمال تواضع میگویم:

— ببخشید آقای آبه! اجازه بفرمائید دو کلمه با برادرم مارسل حرف بزنم تا حال با او خوش و بشی نکرده‌ام! آبه بخشکی جواب میدهد:

— برادر شما درسهای خودش را خوب یاد میگیرد. شما هم هر چه زودتر باید مشغول آموختن دروستان بشوید تعطیلات شما نسبتاً طولانی بود و اگر اشتباه نکنم لیاقتش را هم نداشته‌اید شما باید بلافاصله مشغول درس خواندن بشوید.

بنظرم میرسد که این مرد در موقع تکلم کلمات را همچود و آرواره‌هایش در وقت ادای آنها مثل آرواره‌های اسب تکان میخورد فردی که بی‌مطلب برده است ناگهان از پله بالا می‌رود. آبه ناگهان باتکانی مرا مستقیماً بسوی اطاق درس میبرد ولی وقتی داخل آن میشوم مشاهده میکنم بوگندو با کمال دقت مشغول مطالعه نقشه‌ای از کشور روسیه است (مقصودم از روسیه همان کشوری است که موقتاً آنرا اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی می‌نامند و مادرم با حرص و ولع بسیار تمیزهایش را جمع میکند و با وجود داشتن تنفر شدید از عناصر انقلابی بجمع آوری آنها ادامه میدهد!)

من بیوگندو نزدیک میشوم و ازومبیرسم؛  
 - چرادرنقشه‌ای که کشیده‌ای، بجای نشینگراد، نام پترو و گمرااد  
 را گذاشته‌ای؟ مگر نمیدانی که این شهر را امروز لنینگراد مینامند؟  
 کشیش ناگهان متوجه من میشود و میپرسد:  
 - بشما چه مربوط است؟  
 من توصیه خود بفردی ادامه میدهم و میگویم:  
 - البته، پترو گمرااد بهتر است زیرا فعلاً تو بطرز تدریس  
 معلم جدیدمان بهتر واردی و...  
 ناگهان اولین کشیده شدید ب ۷ از فاصله سه متری مرا بخود  
 می‌آورد. اما درهما نحال میگویم:

- و من میتوانم با تکیه بر اطلاعات تو، حسابهایم را بکنم.  
 کشیده دوم بلافاصله در گوشم صدا میکند. بوگندو و زورسش  
 را از روی نقشه بلند نکرده است و همچنان در نقشه، در قسمت علیای رود  
 و (۱) مشغول تماشای شهرنشینی نو و گمرااد، موطن گورگی است.  
 علی‌رغم دو کشیده بزرگی که من بکنانه ابراز حقیقت، خورده و مثل  
 حضرت مسیح ساکت مانده‌ام (۱)، او حرفی نمیزند و فقط مختصری  
 قرمز میشود! واقماً آن بزرگوار و لیل نعمت تمام آبه ترا که های دنیا  
 بود زیرا معلم ما که از پیروان حقیر عقاید، او بشمار میرفت بلافاصله  
 بمن گفت:

- خوب! درست است! مادر شما راست میگفت. ولی من  
 خیلی شرور تر از شما را تربیت کرده‌ام و قول میدهم که کاملاً از  
 عهده‌تان بر بیایم.

۱ - اشاره بآن توصیه حضرت عیسی است که میگوید، اگر  
 کسی سیلی بی‌کطرف صورتت زد، طرف دیگر را پیش بیاور، تا  
 مظلومیت تو اثبات شود.

ودرهمیان بهت و تعجب من قضیه ختم میشود. آبه میشیند و باصدای خفه‌ای میگوید:

— شما بچه‌های شـروری هستیدا من میدانم که بچه مناسب باید سرزنتان کنم. خانم مادر شما از بدو ورودم تمام اصول عقاید و رفتار شما را برایم حکایت کرد. البته کشف آن گنجینه‌ی لوازم و ذخایر شما بر اثر راهنمائیهای برادران صورت نگرفت ولی بهوده نباید خودتان را درینکارها داخل کنید. تقصیر برادر — بزرگتان است.

یعنی چه؟ این حرکات چه معنی دارد؟ ولی آقای آبه اینبار بفردی یورش میبرد.

— آهای آقا زاده! شما بروید و آن گوشه میز بنشینید و عمل نزدیکین را در تمام زمانهای (ماضی، امر، مضارع) بنانهای فرانسه لاتینی و یونانی صرف کنید به بیم؟

صبح روز بعد، وقتی در ساعت ۹، کلاس درس ما میخواست شروع شود، معنی حرکات روز قبل کشیش بر ما آشکار گردید زیرا فولکوش ناگهان بر آستانه در اطاق ظاهر شده گفت:

— فردیتاندا یدرت در اطاق کارش با تو کار دارد. زود ازود بنزدش برو!

وقتی فردی از در عبور می‌کرد اردتگی محکمی نثار او شد. خدایا پناه بر تو! انتظار داشتم که پدرم مرا هم احضار کند و لسی فولکوش چیزی از این بابت نکفت. چند دقیقه بعد فولکوش برگشت و در حالیکه لبخند پر معنی‌ای بر لب داشت، خودش را روی صندلی‌ای در کنار میز درسمان انداخت و بلا مقدمه گفت:

— در مدت غیبت شما، من در اطاق فردی مخفیگاهی پیدا کردم که مقداری آذوقه و پول در آن پنهان بود. علتی که باعث کشف این مخفیگاه شد آن بود که مدت چند روز بوی فساد و گند بدگسی

آذوقه بمشامم میرسید و نمیدانستم از کجاست. عاقبت به محل آن بی بردم و دریافتم که تخم مرغهای آنجا فاسد شده است.

و بعد نگاه امتنان آمیزی بطرف بوگندو انداخت و گفت ،  
— بعد شروع ببازجویی کردم . معلوم شد که آن چند نوع ماهی کوچک در اثر مرادوه با بچه های قصبه بلابل آنزری راه یافته است. من تا کنون عقیده خود را درین باره بشما گفته و ذکر کرده ام که میل ندارم هیچیک از بچه های قصبه برای آینده نان چیزی بشما بدهند. اما در باره تخم مرغها مسلم بود که فردی آنها را از برقیق دزدیده است. علاوه بر این من تعدادی کلید مخصوص قفلهای خودم را در مخفیگاه مزبور پیدا کردم اینها همه گناه بزرگی است و باید عامل تصصیرات مزبور آنچنان تنبیهی بشود که دیگر برادرانش ازو سرمشق بگیرند . فردیناند بفلک بسته خواهد شد. بعلاوه یکماه در اطاقش محبوس خواهد گردید و مسلم است که در ظرف این مدت هیچگونه «دسر» بعد از غذا باو تملق نخواهد گرفت اوقط حق خواهد داشت که برای گزاردن نماز از اطاقش خارج شود. از هم اکنون بشما اخطار میکنم که حق ندارید قبل از انقضای این مدت با او ارتباطی برقرار کنید، زیرا اگر بشیطنت های او گوش ندهید پاداش قابل توجهی خواهید گرفت.

من چیزی نگفتم. خانم مادرم حتی زیر چشمی هم نگاهش بمن نیانداخت زیرا بخوبی میدانست که در آن ساعت در چه فکری هستم، من از وقتیکه فهمیده بودم که پایم در میان نیست ، در حال اضطراب و دلواپسی شدیدی بسمیرم بودم زیرا اگر فردی از فرط بی حالی فسق مرا بروز میداد و همدستی مرا با خود برای فولکوش حکایت میکرد، حالا میبایست همزبیر او باشم ولی مادرم بیش ازین مرا در دلواپسی نگاه نداشت و گفت ،

— آهای تفار آبگوشت! برادر بزرگت خیلی سعی کرد که



پای تو راهم در قضیه بمیان بکشد ولی اعتنائی بحرفهایش نکردم . اگر تو با او کمک هم کرده باشی، چون فردینا ند بزرگتر از توست مسئولیتی بیشتر است و باید شدیداً تنبیه شود.

سکوت ناراحت کننده‌ای حکمفرما شد. خانم مادرم چند لبخند متفاوت بر لب رانند که بترتیب متوجه آب، بوگندو، من و خودش (۱) بود! بعد بدون آنکه حرف دیگری بزند از اطاق خارج شد، لابد **ترا** که میتوانست بقیه مأموریتش رانجام بدهد. معهداً وقتی او بیرون رفت من آهسته بوگندو گفتم:

— قضیه از چه قرار است؟

— می‌خواهی از چه قرار باشد؟ او که جریان را بتواطاف داد، فردی باید جور تو را بکشد؛ حالاً فرض کن ما دو طفل معصوم اید! گناهی نداریم و بچه‌های زبان بسته‌ای پیش نیستیم؟

— اگر فردی تنها بماند هرگز ما را نخواهد بخشید؟

و بلافاصله بطور ذهنی شروع بکشیدن نقشه يك حمله متقابله کردم؛ باید حساب بوگندو را رسید. بهر قیمتی بود میبایست با فردی که بقول پدرم، فعالیت ذهنی چندانی نداشت، ارتباط برقرار کرد و متدرجاً خشونت رفتار فولکوش را **با** به **ترا** که متذکر شده، او را بنصربیطرفی مبدل ساخت این کار، البته کار مشکلی بود زیرا فولکوش معمولاً قبل از اخراج معلمین ما، بایشان فوق‌العاده محبت میکرد. بعد بفکرم رسید که مستقیماً با آقای رزو وارد مذاکره شوم ولی آنگاه عقیده پیدا کردم که صبر کنم تا به بینم چه میشود.

بعد از شام، فردینا ند وارث اول خانواده ما بچوب فلک بسته شد. پدرمان در مراسم شلاق زدن او شرکت نکرد. زیرا با کمال دقت مشغول مطالعه ککی از نوع **تگومیا** بود که در ژو شکار کرده بود و چنانکه قبلاً گفتم، کرک خاصی در بدن داشت که او را از انواع دیگر ککهای نوع **تگومیا** مشخص می‌ساخت. فولکوش خودش شلاق

بزرگی بدست گرفته به پ دادو او را مامور ساخت که کپل فردی را خونین و مالین کند! بعد باو گفت:

- آقای کشیش! ببخشید ازینکه زحمت اینکار را بهمده شما گذاشتم؛ شوهرم فوق العاده کاردارد و خودم هم قادر نیستم جوان پانزده ساله‌ای را شلاق بزنم!

آ به ترا که، با کمال بی میلی حاضر شد این شغل را بپذیرد و آنوقت ماصدای زوزه‌ی فردی را که زیر ضربات شلاق از خود بهخود شده بود شنیدیم. بوگندولجو جانه گفت:

- عجب پسره کشیقی!

جواب دادم:

- بهتر بود فردی ساکت باشد. اصلا نمیتواند خودش را نگهدارد. اگر من بودم...

برادرم اعتراض کنان گفت:

- اوه تو... معلومست که تو بسیار قویتر از برادرانت هستی و با کمال بیحوصلگی منتظر شب شدم. عاقبت شب فرا رسید و آنچنانکه آرزو میکردم شبی سیاه و ظلمانی بود. وقتی پاسی از شب گذشت فولکوش چراغ نفتی‌ای بدست گرفت و سه بار گوشه و کنار ساختمان را گشت و چون جنبیده‌ای ندید برختنخواستش افتاد.

درست در نیمه‌های شب من آهسته از اطاقم خارج شدم و خود را بکالسه‌خانه رسانده نردبانی از آن بیرون آوردم و بعد در ظرف پنج دقیقه آنرا زیر پنجره اطاق فردی گذاشته، از پله‌های بالا رفتم و خود را با تاق اورساندم و بیچاره فردی را که از درد کون کبودش مینالید از خواب بیدار ساختم، فردی دهان دره کنان از خواب بیدار شده گفت:

- بگذار راحت بتمرگم و برو بگیر بخواب، تنبل پفیوز! می‌بینی که حیل‌ه‌ایت چه بصرم آورده است؟ همیشه جورش را بکن!

باید بکشم !

گفتم :

— ای ابله مگر نمیدانی که فولکوش میخواهد بین ما تفرقه  
بیتنازد ؟

خلاصه یکساعت تمام وقتم تلف شد تا توانستم آن جوان  
بیحال را با قدامات خود قانع کنم اما چون فردینا ندانم از هر حیث بپدرم  
رفته بود ناچار شدم با او از در تهدید داخل شوم ازین رو گفتم :

— بهر حال اختیار با خودت است. یا باید بهمین وضع بمانیم  
و توتنبیه بشوی و ما سعی کنیم که بهر وسیله ای شده است بتو کمک  
برسانیم و حتی از پدرمان طلب بخشایش تورا کنیم، که موکول به اول  
ماه مه میشود و در اینصورت فولکوش در نقشه خویش موفق خواهد  
شد و با اصطلاح، ما از تنبیه تودرس عبرت خواهیم گرفت، یا فردا صبح  
من بملاقات پدرمان بروم و اعلامیه حقوق را که خوشبختانه هنوز  
در اختیار ماست با نشان بدهم و همه چیز را رکوراست باو بگویم .  
بوگندو عقیده دارد که راه اولی را تعقیب کنیم ولی من بیشتر مایلم  
که راه دوم تعقیب بشود.

فردی دیگر تردیدی از خود نشان نداد، فکر این که ممکنست  
بدون کمک کسی بتنبیه شدید و طویلی دچار شود، او را بطرفداری از  
بوگندو برانگیخت و گفت :

— اگر شما هم بنوبه خودتان دچار زندان بشوید نخواهید  
توانست با من کمک کنید ، گمان نمیکنم کسی بتواند دل پدرمان را  
بدست بیاورد بالاخره اگر بوگندو وعده ای هم بدهیم وقتی سر و صدا  
خواهید دیگر بما توجهی نخواهد کرد و درصفت دشمنان یعنی آن زن  
سلیطه قرار خواهد گرفت. سلیطه هم برای تنبیه ما او را بیشتر بخودش  
خواهد چسباند و باو محبت خواهد کرد.  
قبول کردم . فقط گفتم :

— فرض کنیم اینطور باشد . ولی چون من نمیتوانم به سهولت با تونماس بگیرم و همیشه ازین نردبان شبانه بالا بیایم ، سوراخی در جدار بین اطاقمان ، درست در محل نصب صلیب ایجاد خواهم کرد تا دیده نشود و توهم آنرا در زیر شمایل مقدس پنهان کن تا بتوانیم دائماً بایکدیگر در تماس باشیم .

از صبح روز بعد ، وسیله ارتباط جدید نتایج فوق العاده ای به بار آورد ، من حواسم جمع بود و در باره منافع عملی این وسیله ارتباط غلوت نمی کردم ولی فردی اصرار داشت که دائماً از آنجا بایکدیگر در تماس باشیم فقط همین مسئله که او حس می کرد کسی بفکرش هست باعث شوق و شرف او شده بود .

تمام آنروز را من بکار فوق العاده ای پرداختم . در آن زمان فولکوش دروس مربوط به حیلله های دیپلماسی را عملاً بما می آموخت و من سعی می کردم که شاگرد وفادار او باشم ازینرو نزدیک ظهر ، وقتیکه بروی پنجره اطاقم خم شده بودم تا بموجب مقررات دستم را بشویم ، برترین بار بلیوین کوچولو معصومانه از من پرسید :

— آهای راست است که دیشب فردی شلاق خورد ؟

من نگاهی بیو ته های گل سرخ انداختم و چون دیدم که فولکوش در میان آنها بازی باقیچی باغبانی مشغول است با صدای بلند به بوگند و گفتم :

— اوه تو که میدانی ، آبه ترا که آنطور که در وهله اول نشان میدهد قسی القلب نیست ، او شلاق را از روی شلوار بیست کیل فردی زد و فردی هم محض خالی نبودن عریضه شروع بناله و زاری کرد تا همه خیال کنند که دردش می آید !

ناگهان قیچی باغبانی از حرکت ایستاد و من فهمیدم که سلیطه بخوبی حرفهایم را شنیده است . بعد از ظهر آنروز به ۷ مثل آخوندهای پرمدها شروع بگردش در گوشه و کنار کلیسا کرد و

وقتیکه از برج فوقانی میگذشت در آنرا کمی باز گذاشت و منسکه متوجه ماوقع شده بودم بطوریکه او بشنود بمارسل گفتم،  
 -- گمان میکنم که مادرم ایندفعه مطلوب خودش را گیر آورده باشد زیرا امروز صبح شنیدم که میگفت میل دارد معلمینش در حکم خدمه اش باشند و ظاهراً معلم جدید مان از هر حیث باعث ضایت خاطر اوست.

وسعی کردم که هیچ فرصتی را برای تحریک آندورقیب برضد یکدیگر از دست ندهم و باین منظور بحیله های متفاوتی دست زدم که از آنجمله گذاشتن یک قوطی بزرگ نان قندی بر آستانه در اطاق کشیش بود که مادرم بمحض دیدن آن تصور کند وی در ساعات غیر معمول هم بین ما نان قندی و شیرینی پخش میکند.

بهر حال مشغول فریب دادن ب ۷ بودم و اینکار را هم خیلی جدی اما بطرزی عادلانه، انجام میدادم و سعی میکردم که خشم مادرم را علیهمش تحریک کنم حال آنکه اونمیدانست، بازیچه دست من گردیده است.

ولی درباره آقای زروراید بگویم که بزحمت توانستم خودم را باونزدیک کنم. با آنکه پدرم از شلاق زدن فردی شانه خالی کرده و حاضر نشده بود که خطوط کبود آنرا بر پشت فردی بیچاره باقی بگذارد، نسبت بمن رفتار خوشی نداشت و بسیار با تحقیر و تعجب، با من رو بر وجهش، او خوشش نمیامد که من برادر بزرگم را مثل بزی برقصانم. اگر چه این کار نمودار هوش من و بلاهت او بود ولی او انتظار داشت که خودم بحرکتی دست بزنم که مستوجب تحریک خشم و غضبش گردم و او بتواند مزدم را کف دستم بگذارد اما سکوت و حواس جمعی من باعث میشد که هم عصبانی وهم آرام باشم. پدرم آدمی نبود که بسادگی گول بخورد و نفعمد که بقصد بدی فردی را جلوانداختم و ولی ضمناً نمیتوانست این نقش مزورانه را که لطمه

بحیثیت و اعتبارش در خانواده میزد، از یاد ببرد و ازینرو درعین آنکه تاحال و ادار بسکوتش کرده بودم میکوشید که عادلانه جسامتم را تلافی کند. معهد! میدانست که در این خانه من تنها فرد سرسخت و یا برجائی هستم که میتوان برویم حساب کرد.

پس من هیچ وسیله ای برای نزدیک شدن با و نداشتم جز آنکه با او پلی بسازم (شبهاً گردش کنم). اما فولکوش مراقب بود و بوگندو مثل سایه دنبال میدوید و آبه هم مرتکب حماقتی شده عقیده اش را راجع بطرز تربیت ما بسلیطه گفته بود.

عاقبت فرصتی فراهم شد. تازه پنج روز بود که فردی در زندان بسمیرد، که من موفق شدم با آقای رزودرزیر درختان حزام کنار آب خلوت کنم.

وقتی با او روبرو شدم وی در فکر عمیقی فرو رفته بود. ظاهراً خیلی خسته بود و سیلیش را شدیداً تاب میداد (این سیلها دیگر سفید شده بود!) چون مرادید نگاه شك آلودی بساطرافش انداخت و از من پرسید،

— از من چه میخواهی؟

او میدانست که از من چه میخواهم؛ اما در نظر اشخاص بورژوازی از قبیل آقای رزو، نمیتوان هم پدر بود و هم بطرزی قانونی و عادلانه با فرزند بمباحثه پرداخت. در واقع من نمیخواستم او را مجبور بقبول نظریات خویش کنم و بدین وسیله رفتاری را بر او تحمیل نمایم، فقط میخواستم طوری با او روبرو بشوم که او بعلم حقیقی گناهان فرزندانش پی ببرد و اگر بفهم آن قسادر نیست تجربه ای کند. باین منظور لازم بود که قبل از هر چیز کلید دلائل رفتار خویش را با او ارائه دهم و مانند کلید طلای شهری که معمولاً بفرمانده سپاه فاتح داده میشود مکنونات ضمیر خود را پیش پای او بریزم و او بداند که ازین مکنونات نمیتواند استفاده کند همچنانکه آن فرمانده

نمی‌تواند کلیدهای مزبور را مورد استفاده قرار دهد زیرا میدانند که کلیه آنها بدلی و تشریفاتی است. ولی پدرم متفکر و حیران بود و گویا در ضمیرش هیچان و تلاطمی وجود داشت که نمی‌گذاشت بر سر جایش بنشیند زیرا هر لحظه نگاهی باطراف میانداخت و خودش را میپایند ظاهراً می‌ترسید که مبادا فولکوش ناگهان در اطرافش سبزشود و خلوت پدر و فرزند را ضایع سازد. بالاخره گفت:

— خوب بگو؛ با من چکار داری؟ تو که نباید من و من کنی؟

من با خوشنودی شروع بادای مطلب کردم.

— پدر جان من آمده‌ام که بمطلبی نزدتان اعتراف کنم، من

فردی در پنهان کردن آن لوازم با هم شریک بودیم حتی باید شما اطلاع بدهم که اول من باین فکر افتادم.

و چشم را با او دوختم ولی دیدم که میتوانم نگاهش را تحمل

کنم. گفت:

— شك داشتم

بعد بالهجه محجوبانه‌ای که مخصوص خودش بود گفت:

— میخواستی زودتر بمن بگوئی! برادرت چون از تو بزرگتر

بود، نمی‌بایست در مجازاتش تخفیفی داده شود ولی من اشخاصی را

هم که از زیر بار مسئولیت شانه خالی کنند، دوست ندارم.

— تصور میکنم که گناه این کار بمهده مادرم ...

ناگهان بخودم گفتم:

— بایست! سرمیخوری! دل بدر یا نزن ..

پدرم گفت:

— از قرار معلوم شما راجع بمادرتان بدحسابهائی میکنید.

من قبول دارم که اوزن خوشرو و مهربانی نیست ولی شما فرزندان

عزیزم — و مخصوصاً تو پسر جان — اخلاق او را بارت برده‌اید و

کم کم زندگی را بر من تلخ و ناگوار میسازید. چرا لاینقطع پاتوی

کفش یکدیگر میکنند؟ راستی وقتی جوان بودم چه زندگی آرامی داشتم. — آخر در آن موقع مادر بزرگ زنده بود.

من این را خیلی آهسته ولی بطور نافذی گفتم پدرم فهمید اما با حال خشمگینی که نشان دهنده اضطراب و هیجان درونی اش بود و گفت:

— سعی نکن که مرا علیه مادرت تحریک کنی! مادر من هم زنی مقدسه و پاک بود، میدانم، ولی مادر شما يك غول بیابانی که نیست؟

جوابی ندادم و سعی کردم بفهمم که مقصود او از غول بیابانی چیست؟ جو بیاباریکی از آب میان بوته گل‌های سرخ میدوید. نسیم ملایمی سطح آب گل‌آلود را چون داد و هزاران حشره ریز و درشت را که رویش میدویدند، بیرواز واداشت.

— پدرجان ما را نکالنج بفرستید.

عکس‌العمل شدیدی از وظاهر نشد. فقط آهی کشید و گفت:

— با چه پولی پسر جان؟ اینجادیگر باید رودر بایستی را ازتان کنار بگذارم معلمی که برایتان میگیرم سه بار خرجش کمتر از شپانه روزی شماست. حالاداریم باجهیز مادرتان زندگانی میکنیم. قبل از جنگ جهیز مادرتان قابل توجه نبود ولی امروز اگر قابل توجه هم باشد نمیتواند آسایش ما را تأمین کند. راجع بزمزار عمان دیگر حرفی نیایدزد اگر بخواهی، بدنیست بدانی که درآمد من از لابل — آنزری بیش از هزار و هشتصد فرانک نیست!

وناگهان چنانکه گوئی بخشم آمده باشد افزود:

— نه! من حق مالکیتیم را در مزارعم بنصف تقلیل نخواهم داد. در ناحیه ماچنین رسمی نیست. دهقانان من از نسلها پیش قادرند زندگیشان را با همین درآمد مختصر از پیش ببرند. البته ملکی مثل لاورژره ممکن است درآمدش بصورت نصف — نصف بین موجر



و مستأجر تقسیم بشود زیرا از پانزده تا بیست هزار فرانک درآمد دارد. اما اگر یکی از لوازم زراعتم از بین برود، یا یکی از اسبهایم تلف شود، پول برای خریدش از کجا پیدا کنم؟ یولداهای خانواده یلووینیک که یکسالی بمن قرض نمیدهند؟ میگوئی لابل آنتری را گرو بگذاریم؟ پس چه جوری زندگی کنیم؟

و هنوز میل بکار داشت زیرا گفت:

— اگر دائماً در رنج و عذاب نبودم، اگر کارهای علمیام قدری کمتر بود و مخصوصاً اگر کارهای آماري مملکت بدست عناصر فراماسون نمیافتاد، ممکن بود بسمت قاضی این ناحیه منصوب شوم، اما در شرائط فعلی. واقعاً نمیتوانم.

و دیگر حرفی نزد. اما میدانستم که فکر میکرد. برای یکفرد از خاندان رزو، صلاح نیست حقوق بگیر شخصی یا اداره‌ای باشد، اشخاصیکه حقوق بگیر این و آن یا ادارات دولتی میشوند، برای نان شیشان معطلند؛ و چنین عقاید سخیفی — که البته متعلق باجدادمان بود — هنوز در فامیل ما عمومیت داشت، و با آنکه از مدت‌ها پیش، عده‌ای از بزرگان خانواده ما در ادارات و مؤسسات مختلف استخدام گشته و مشغول کار گردیده بودند هنوز ذره‌ای از اهمیت آن کاسته نشده بود.

عاقبت آقای رزو، پیشنهادی را که در انتظارش بودم اما باو ابراز نمی‌کردم زیرا میترسیدم ابرازش از جانب من با مخالفتش روبرو شود بمن کرد و گفت:

— سه روز بعد، روز اول مه است و من بمناسبت عید سن ژان دیگر هر گونه تنبیهی را در خانه منع خواهم کرد!

خوشحال و خندان او را ترک کردم و سعی کردم باین فکر که معمولاً تصمیمات دولتهای ضعیف و بی‌اراده، بهیژی ارزش ندارد، نیافتم.

— خوب. بوگندو، حالا برو برادرت را آزاد کن! من از مجازاتش صرفنظر کردم.

پدرم تا آخرین دقیقه در مجازات فردی تحقیقی نداد. وقتی این کلمات از دهانش خارج شد، ما تازه بنا بر رسم معمول یکدسته گل سرخ بنگالی را بخاطر سالروز تولدش باو هدیه کرده بودیم، او موقعی را برای آزاد کردن فردی انتخاب کرد که از نظر روانشناسی بهترین موقع بود، زیرا کوچکترین جای علامتی باقی نمیگذاشت. فولکوش اعتراضی نکرد. فقط زیرچشمی نگاهی بمن افکند و بدینوسیله بمن فهماند که از ما وقع باخبر شده است.

بعد با تانسی بسیار کلید اطاق فردی را از میان دوستان لاغرش بیرون کشید و بطرف من دراز کرد. آنگاه گفت:

— تغار آبگوشت! بنظر من بهتر است که خودت بروی و شریکت

را از زندان بیرون بیاوری!

و این اشاره مختصرش بمن فهماند که وضع رو بوخامت میرود

زیرا من بعد باید بعنوان دشمن شماره یک خانواده از خود دفاع کنم و لبه تیز حمله متوجه من خواهد شد.

تا آن زمان سلیطه عملاً هرگونه امکانی را از ما سلب کرده بود و بر اثر صدور او امر فوق‌العاده او و نظارت شبانه روزی اش در طرز اجرای آنها، در فشارمان میگذاشت اما تا کنون دست بحیله و نیرنگ نزده بود زیرا آنرا سلاح نامطمئنی میپنداشت که عواقبش گریبانگیر صاحبش میشود و ازین رو بعنوان مادر خانواده خود را پست و ذلیل نمیکرد و میل داشت قدرت و اعتبار خود را بر خمان بکشد و عقیده داشت که تربیت و تعلیم ما، مأموریتی است که از جانب ذات پاری و جامعه بار و اگذار شده است و وی حق دارد برای اجرای این مأموریت مشکل از هرگونه امکانی، و بویژه مقدوراتی که در دسترس عموم مادران نهاده شده است استفاده کند.

با اتکاء بر این نظریات، فولکوش سعی میکرد که عملیات خود را با موازین قانونی و عدالت تطبیق دهد و خلاف شرع، کاری نکند، حال آنکه در عمل چنین نبود و با بقراریکه آنروز فهمیدیم، منبمد با نصورت ادامه پیدا نمیکرد زیرا بمرور زمان ما داخل چهارده و پانزده سالگی میشدیم و صعود مداوم متحنی این اعداد که بطور هفتگی و ماهانه صورت میگرفت، نشان میداد که ضمناً از نظر جسمی و فکری هم رشد پیدا کرده ایم و متدرجاً سلیطه میفهمید که در مقابل غرور و قوت جوانی ما تاب چون و چرا ندارد، زیرا خوشبختانه فردی یا بمرحله ای گذاشت که مجبور شد گاه و بیگاه تیغ صورت تراشی پدرش را از او قرض بگیرد.

بسازی رشد عضلات بدن و تغییر صدا و تفکرات جدیدمان فی نفسه سلاحهایی برای مبارزه ماعلیه فولکوش بشمار میرفت. درست است که ماهنوز بیجه و مخصوصاً بچه او بودیم ولی ضمناً این حق را داشتیم که الی‌الابد از او اطاعت نکنیم و اختیار خود را بدست او نسپاریم و نیز و حرارت جوانی را در راه اجرای منویات پلیدش تلف نکنیم (اگر چه اجرای این نیت، برای فولکوش در حکم

نوعی تربیت بدنی بشمار میرفت ووی بدیتوسيله هنوز میخواست قدرت واعتبارخویش را برما تحمیل کند. بنا براین ظاهراً دیگر نمیشد با فولکوش کنارآمد وناچارمرحله ای بنام مرحله جنگ داخلی درزندگی ما آغازشد.

بلافاصله بعدازچشن تولد، رفتار پدرما تغییر کرد واصولا غیرقابل تحمل شد. فولکوش که ازفرط خشم و غضب نمیتوانست چه کند مثل عنکبوتی که تا روپود لانه اش را چاروکنند، بساعجله مشغول بافتن تارهای جدیدی شد، کوچکترین خطائی که ازما سر میزد، مستوجب تنبیهات عظیم بود.

بوگندوه چون يك دگمه از نیم تنه اش افتاد به سه روز زندان محکوم شد. آیا این موجود مزورودورو، نمیتوانست در یکی از دو صف مساجای بگیرد ونسبت بهردوخائن نباشد؟ دفعه دیگر تصادفاً دواتی روی نقشه جغرافیايم برگشت وبه سه روز زندان محکوم شدم. فولکوش بجرم این گناه خواست شلاقم بزند ولی آبه و پدرم مانع شدند. آقای رزوگفت:

— تند نرویم، تنبیه باید متناسب باجرم مرتکبه باشد.

ولی فولکوش که ازخشم بهجان آمده بود يك لحظه دراطاقم را تارك نکفت واگر میخواستم از آن خارج شوم خودرا بروی در میانداخت وسد راهم شده میگفت:

— بازهم نمیخواهی از مادرت اطاعت کنی؟

وحتی گاه خودش را جمع میکرد تا برویم بپردومیکفت:

— ای بچه کثیف ووحشی! تودیکرخیلی روپیدا کرده ای! زود

ازمن معذرت بخواه.

ومن لبخندزنان میگفتم:

— مادر جان معذرت میخواهم!

شما میدانید که من بچه صریح وصادقی نیستم ودرجه کینه و تنفرم از مادرم تا حدود زیادی قویست. ولی درظاهر از ادای اینجمله

ابا نداشتیم و مادرم هم که باخلاق و احوال من آشنا بود ، میفهمید که مقصودم از عذرخواهی درست عکس آن چیز است که او میخواهد. اینکار هم تعجیبی ندارد زیرا در زندگی روزمره با اشخاص زیادی برمیخوریم که بدون آنکه مفاهیم جملات خود را بدانند، آنها را طوطی وار استعمال و احیاناً تکرار میکنند و بمصدق آن توجهی ندارند و بنا بر این نباید انتظار داشت که فولکوش با آن فهم و هوش بتواند ازین ریزه کاریهای الفاظ در زبان فرانسه اطلاعی حاصل کند.

ب ۷ که بموجب اراده و تمایل فولکوش داخل لابل آنزری گشته و بسیار مورد نظر او بود بتدریج بمنصر بیطرف و خنثائی تبدیل میشد و بین او و فولکوش نوعی عدم اعتماد علنی رشد پیدا میکرد ، من هم بیکار نمی نشستم و از طرق مختلف علل استخدام او را در خانه خودمان برایش تشریح میکردم و توضیح میدادم که چه عواملی باعث شده است تا مادرم نسبت بمعلمین اطفال خود چنین رفتاری را در پیش بگیرد.

باین منظور مثال دیگری میآورم تا بدانید که چقدر در تیره کردن روابط مادرم باب ۷ دخالت داشتم . یکروز فولکوش بدون سابقه قبلی گفت:

— گمان میکنم که موجودی شرابمان تا مدتی کافی باشد.

اتفاقاً «موجودی شرابمان» در آن هنگام داشت ته میکشید. عقیده مادرم چیزی جز یک اشتباه ساده در مورد تخمین میزان موجودی شراب چیز دیگری نبود ولی بلافاصله بخاطر من رسید که ازین قضیه میتوانم بعنوان عامل جدیدی در تیره کردن روابط کشیش و مادرم استفاده کنم.

آبه ترا که تا دوروز بعد تنگ شرابش را مثل معمول از خم شراب سفید پر میکرد و نمیدانست که مصرف شراب سفید در خانواده حد و اندازه ای دارد.

وقتی محتوی خم به مراحل تمام رسید من روزی از فرصت استفاره کرده سر کلاس درس مسئله را باو تذکر دادم اما آبه گفت ،  
 - اوه! اینقدر سختگیر نباشید! پدر ما شراب را مستقیماً از دست اول تهیه میکند و اگر شرابمان تمام شود، بزودی خم جدیدی برایمان خواهد رسید!

آنوقت معصومه بطرف فردی برگشتم و گفتم:

- شنیدم که مادرمان میگفت در ظرف دو ماه اخیر مصرف شرابمان دو برابر شده است . مگر تواز بطریهای شراب گنجه کش میروی ؟

برادرم جواب داد،

- ایله مگر نمیدانی که در گنجه همیشه قفل است؟

بله! پس بجز آبه کسی باعث اسراف در مصرف شراب نمیشد و چون بدین طریق او فهمید که مورد سوءظن واقع شده است رنگش را باخت و دستها را بهم سائیداما چیزی نگفت. از آن ببعد یک قطره از شراب بسرقت نرفت و آبه بیش از پیش سرش بتعلیم و تربیت ما گرم شد .

اما من دست از پا خطا نکرده بمعلم سابقم آقای آبه وادبونکور نامه ای نوشته و پس از آنکه در آن از زحمات او سپاسگزاری کردم اظهار داشتم که از عزیمت نابهنگام او متأسفم (و خوشبختانه جانشین او نیز مرد بامحبتی! است که بسیار مورد علاقه ماست و... و غیره!) این نامه از طریق دفتر ارتباط کلیسائی بدست بابا وادبونکور رسید و او بمن جواب داد که برعکس تصورم لابل آنژی را بدو بخواه خویش ترک نکرده، بلکه مادرمان ازو تقاضا کرده است که در مراجعت بمنزل ما برنگردد.

وبعلاوه صلاح نبود که اوعلل این حرکت را از مادرم پرسد

یا برای فهمیدن آن اصرار کنند، و بهر حال از دریافت نامه من خوشحال است زیرا پس از عزیمت از لابل آنزری تصور میکرد که تمام زحماتی که برای تعلیم و تربیت ما کتیده بر باد رفته است و غیره...!

پدرم همیشه نامه‌های ما را میخواند و پس از خواندن آنها را بفولکوش میداد ولی اینبار نامه من بور را مستقیماً بمن داده گفت:

— راجع باین کاغذ بسا مادرت صحبت نکن. حوصله جارو چنجال راندارم.

امامن آنها به آبه و برادرانم نشان دادم و آبه بدین طریق فهمید که چنین سرنوشتی در انتظار اوست. از شر و بیش از پیش از مادرم کناره گرفت و او را در اعمال ابلهانه خود تنها گذاشت و به پدرم نزدیک شد و با آن حشره شناس بزرگ طرح دوستی ریخت. زیرا آبه در واقع روحانی بزرگ و سرشناسی نبود بلکه از همین جوجه آخوند هائی بود که بدون کسب و کار حسابی ویلان و سرگردان هستند و در بازار سیاه میتوان نظیرشان را بتعداد زیاد گیر آورد!

چنگ داخلی ادامه یافت یکروز صبح، سوئی که سر صبحانه آورده شد بسیار شور بود و چون بهیچوجه ممکن نبود نظریف را به لابلالی گری متهم ساخت، فولکوش موقع را برای وارد آوردن ضربه جدیدی مفتتم شمرده متنفرانه گفت:

— چطور؟ بهانه گیری میکنید؟ این سوپ بقدری عالیت که باید لطف بکنید و در حضور من تمام آنها بخورید!

و برای آنکه ما را وادار بخوردن آن کند، بلافاصله دو قاشق بزرگ از آن برای هر کدامان ریخت.

چند بار او بکلاس درس مان آمد و پیراهن چرکی را که برای شستشو داده بودم با حالی زار بدانجا آورد. «باحالی زار» بآن

علت که با قیچی وسط آنرا برید و بعنوان تنبیه دو روز هم مرا زندانی کرد .

بعلاوه من به تمیزی و نظافت شهری نداشتم و همین مسئله باعث شده بود که اغلب لباسهای چرک بهوشم یا لباسهای تمیزم را کثیف کنم. از آن بعد عادت کردم که روزهای شنبه صبح (زیرا ما در تابستان هر یازده روز یکبار، و در زمستان هر سه هفته یکبار لباس زیر خود را عوض میکردیم) باری از آن بید عادت کردم که روزهای شنبه صبح مشغول دوخت و دوز بشوم و اگر پیراهن چرک وصله و شکافتگی دارد ، خودم قبل از دادن آن بر خشتوئی تعمیرش کنم. ولی چون دائما از خستونت و قساوت مادام رز صحبت کردم خیال نکنید که اوبهیچوجه مهربان نبود زیرا برعکس، چلچله‌ها زیر پایه صندلی راحتی بزرگش لانه کرده بودند و علاوه بر آنکه هر روز در آنجا بیداد و بیداد مشغول بودند مقدار زیادی فضله میریختند، که مادرم از فرط مهربانی مانعشان نمیشد و فقط بمن دستور میداد که فضولات آنها را بادست جمع کنم و در نقطه امنی بریزم. صرف نظر ازینها مادام رز بیه تمیز است علاقه داشت فقط گاهی میدادم که قیچی ای بدست میگرفت و از وسط تعداد زیادی از آنها را دو تا میکرد.

ولابد میدانید که اگر سوزنی لای قفل گنجی ای بگذارند چه مصائبی بار میآورد ، زیرا متأسفانه ما باین مصیبت دچار شده بودیم و میدانستیم که اگر مشکلی در موقع باز کردن قفل گنجیها پیش بیاید چه زجری باید بکشیم .

در روز جشن تولد فولکوش، کنتس بارتولومی عمه ام یک بوته گل صد تومانی باو هدیه داد ولی گل مزبور برائر سهل انگاری و بیدقتی صاحبش بحال نزاری افتاد و رنگ زیبا و مطبوع آن بکیود گرائید؛ (بلی اکبودا اشتباه نمیکنم ا) و البته لازمست بدانید که فولکوش مراقبت از آنرا بمهده فردی گذاشته بود و او هم روزانه دوبار آنرا با آب ژاول آب میداد.



بیچاره پدرما! او نمیدانست چه کند و چه بگوید. زن و بچه اش  
 ابدأ با توجهی نداشتند و بدرد سردائم التزایدش که بر اثر کار زیاد  
 بوجود آمده بود اعتنائی نمیکردند و بدبخت بیهوده میکوشید که  
 گاه و بیگاه محیط مسموم روابط مارائسکین بخشد زیر اعلافه بکینه  
 و انتقام سر تا پای همه مارا فرا گرفته بود و اگر تا آن زمان وجود  
 مادرمان را در خانه تحمل کرده بودیم؛ برای آن بود که «سوپس»  
 حاضر، شود! و البته شما باین اصطلاح آشنا نیستید و باید بدانید که  
 حاضر شدن سوپ یعنی چه!

بطور خلاصه این اصطلاح یعنی که ما میل داشتیم تا موقمی  
 در خانه آقای رزو و زنش بمانیم که بعد نصاب قانونی سن خویش  
 برسیم و بعد آندو را ول کنیم تا بزندگی نفرت انگیز خود مشغول  
 باشند و خودمان طرح و نقشه ای برای آینده خویش بریزیم.  
 در اینجا باید بگویم که از مدت ها پیش ما دیگر بکلیسا نمی رفتیم  
 و فقط در باغ آن بگردش و تفریح میبردیم زیرا بمرور زمان  
 وظایفمان در کلیسا مشکلتر شده بود و نه تنها میبایست برای انجام  
 مراسم عادی مذهبی بدانجا برویم، بلکه میبایست، بقرائت  
 آثار دینی و بحث درباره اخبار و روایات مذهبی هم مشغول بشویم و  
 طبیعی است که این مسائل ما را جلب نمیکرد اما باغ کلیسا (و  
 مخصوصاً کلیساهای دهات) بعد از ظهرها خلوت بود و گرچه ما بهانه  
 انجام وظایف مزبور با نجام میرفتیم، ولی در حقیقت در باغ کلیسا میگشتیم  
 و وقت را بخوشی و آرامی میگذرانیدیم و اغلب برای فهم کیفیت  
 و طرز کار ساعت بزرگ دیواری باز کردن و بستن آن میپرداختیم،  
 مثلاً پاندول را از حرکت باز میداشتیم یا رفاصل را میان چرخ  
 دنده اش قرار میدادیم تا اختلالات ساختمان آنرا مشاهده کنیم، و  
 بکارهای دیگر از قبیل بسدا در آوردن ناقوس، کشیدن طناب آن،  
 ریختن نفت در چراغهای بزرگ دیواری و سرسراهای کلیسا و خالی  
 کردن رسوبهای آن و نوشتن بر روی درو دیوار و حاشیه گذاشتن

بروی حروف آیات بزرگ مذهبی که بدیوارها الصاق شده بود و غیره میپرداختیم و خودم اعتراف میکنم که اینکارها کارهای پسندیده‌ای نیست.

ولی حقیقت قضیه از این قرار بود که میل داشتیم هر چه زودتر بستن اقتدار یعنی ستینی که بتوانیم در مقابل فولکوش عرض اندام کنیم برسیم.

معمولاً انسان بماند در خویش علاقه و اعتماد خاصی دارد ولی ما که ازو متنفر بودیم ازین علاقه چیزی درک نمی‌کردیم و هر گونه حس دوستی و محبت در ضمیرمان بغلیان و اضطراب تبدیل شده بود، میل داشتیم هر چه زودتر بکمال آن پرچم عصیان را برافرازیم و خوب شدن را از یوغ وجود او خلاص کنیم.

ما با آنکه بچه بودیم مثل جمهور یخواهان احکام کینه - جوانانه‌ای علیه دیکتاتوری صادر میکردیم زیرا آنها را مسیحی بتمام معنی میپنداشتیم امروز هم وقتی اوضاع آن زمان را بررسی میکنم بفوریت متوجه میشوم که علت اصلی صدور این احکام يك ضدیت عمیق و علنی با مادرم بوده است و جز این مجوزی نداشته و باز وقتی حالیه چشمم بشیشه دوائی میافتد که روی آن کلمه «سم» را نوشته و متذکر شده‌اند «برای استعمال خارجی!» نگاهم بی اختیار بروی آن توقف میکنند و بدون هیچگونه ندامتی بیاد میآورم که چگونه وقتی برای اولین بار بفکر از بین بردن مادرم افتادیم از چنین سمی استفاده کردیم.

زیرا حقیقتاً ما در چنین مرحله‌ای از حقد و کینه بسر میبردیم. شاید هرگز بفکرمان نرسیده بود که فولکوش ممکن است چنین خیالی داشته باشد.

آنروز پدرمان در خانه نبود و از دوروز پیش برای انجام دادن کاری از لابل آنزری خارج گشته بود، من فردی و مارسل و آبه

و فولکوش سر میز شام نشسته بودیم و ماهی کوچک و گندیده‌ای که قطعاً از ماهی فروشی سنگره خریداری شده بود نمک‌سود گردیده ، روی میز قرار داشت، برای فولکوش اختصاصاً یکجفت تخم مرغ پخته بودند و کشیش هم مانند ما حق نداشت از آن بخورد و او هم قرار بود ماهی متمغن و کوچولو را ببلعد فولکوش در آن روز یکی از بهترین عقاید خود را که عبارت بود از ، یا باهن یا برضد هن! عملی کرده و برای کشیش تخم‌مرغ پخته بود اما چون تردید ما را مشاهده کرد فریاد زد،

— چطور؟ آقایان تازه از ماهی خوششان نمی‌آید؟ میل دارید روز جمعه بشما ماهی دودی بدهم؟  
بوگندوگفت ،

— مگر این با ماهی دودی چه فرقی میکند ؟  
فولکوش نعره کشان گفت ،

— بس است! این ماهی از عالیترین ماهیهاست. اگر آنرا نخورید حسابتان رامیرسم. من مثل شما عادت ندارم که با سبهاغذای مسموم بدهم!

ای وای! باز این قضیه قدیمی مطرح شد! خوب پس باید ماهی را خورد، ماهی بلافاصله خورده شده و فقط ب ۷ سه‌ربع آنرا در بشقابش جا گذاشت.

فولکوش نگاه شررباری باو افکند و همانطور که وعده داده بود باطاقش برگشت . حال آنکه بوگندو بلافاصله از جا برخاست و غذائی را که بلعیده بود بروی گلدان گل سرخ قی کرد . من نمیدانم چه کسی اسم بلادن را برد، ولی میدانم که پنج دقیقه پس از جمع‌آوری سفره توسط نظریض، هر سه بطرف گنجه رفتیم و بطری محتوی محلول بلادن را که فولکوش بعد از ایام بیماری خویش (روزانه بمقدار بیست قطره) از آن مصرف میکرد برداشتم و من آهسته گفتم ،

— صد قطره ازین محلول برایش کافیت !

فردی قهقهه زنان گفت:

— آه بازهم او عقیده دارد که ما اسبها را مسموم می‌کردیم؟

خوب آخر از کشتن يك اسب چه نفعی می‌بریم؟

بوگندو مثل عروسی که در حین جاری کردن مراسم عقد رنگ

و رویش پریده باشد خودش را باخته بود (آخ بیچاره برادرم !

این آرزو برای همیشه دردش ماند !) من لیوانی آوردم و شروع

بشمارش قطره‌ها کردم و چون صد قطره از آن شمردم بهما تقدیر هم

آب در آن ریخته و در گنجه گذاشتم. مارسل زیر لب گفت:

— اما اگر فولکوش بمیرد، تشریح جسدش نشان خواهد

داد که مسموم شده است.

— تو اینطور فکر می‌کنی؟ کسی جسدش را تشریح نخواهد

کرد! خواهند گفت که در مصرف دوا زیاده روی کرده است.

— اما چطور می‌خواهی این دوا را بخورد او بدهی؟

— فردا صبح موقع خوردن قهوه تلخ، آن‌را بخوردش

خواهیم داد، فردی سرظریف را شیره خواهد مالید و وقتی او رویش

را برگرداند من آن‌را در لیوان قهوه‌اش خواهم ریخت .

درست همینطور شد! اما افسوس که یکچیز را پیش‌بینی نکرده

بودیم! فولکوش بخوردن این دوا عادت داشت و استعمال مستمر

آن فقط باعث شد که حیلۀ ما بصورت دل‌درد شدیدی در وضع مزاجی

او بروز کند در آن قایق مسادر کلاس درس بسر می‌بردیم و هر آن

منتظر نتایج و خیم عمل خود بودیم ولی هیچ اتفاقی نیفتاد. فقط

در برج کوچک فوقانی بیش از ده مرتبه بهم خورد و بازو بسته شد.

فردی را برای اکتشافات فرستادیم، معلوم شد که کاغذ توالت ما درم

مصرفش بنصف رسیده است.

(باید تذکر بدهم که ما بچه‌ها حق داشتیم فقط از کاغذ های

روزنامه صلیب استفاده کنیم. این کاغذها را ظریف با کمال دقت قیچی میکرد و پس از آنکه عکس صلیب و سایر آثار مقدسه را از گوشه و کنارش میبرد، مازادش را برای مصرف بما میداد! زیرا مصرف شعائر مزبور برای چنین مواردی البته صلاح نبود!

باری سلیطه برای ناهار باطاق ناهار خوری برگشت. ولی سه برگ کلم بیشتر نخورد و باز باطاقش رفت. فردی گفت:

بہتر بود سیانور دوپتاسی را که پدرمان برای حشرات مصرف میکند بکار میبردیم!

بوگند و که از اضطراب دچار جنون شده بود جواب داد:

— ممکن نبود زیرا سیانور آثاری روی بدن بجا نمیکند.

من بعنوان ختم مباحثه گفتم:

— جرو بحث نکنید! دوباره مسمومش خواهیم کرد. فقط کمی زود شروع کردیم.

تا چند هفته بعد من مشغول طرح ریزی نقشه جدید بودم. راستش را بگویم کاری ساده تر از مسموم ساختن مادرم نبود، زیرا ابتدا درباره عظمت جنایت فکری نمیکردم و کشتن او بدان کشتن یک موش صحرائی یا یک گربه وحشی در نظر من ساده میآمد. اما دائماً در فکر آن بودم که غیر از سم از چه وسیله ای استفاده کنم تا مرگش طبیعی جلوه گر شود زیرا سموم بهر حال در آزمایشگاههای امروز آثاری بجا میگذارند و ماهیستان مکشوف میشود.

باز هم تکرار میکنم که کاری سهلتر از مسموم ساختن مادرم وجود نداشت. و این مسئله را قاتلین یا شاگرد - قاتلینی که دارند کتابم را میخوانند، بہتر درک میکنند!

عاقبت فرصتی بچنگ آمد. این فرصت در موقعی که برای گردش در روی نهر اومه قایقی در اختیارمان گذاشته شد، بما روی آورد. یکروز بعد از ظهر - که روز یکشنبه بود! - من و برادرانم

تصمیم گرفتیم که از امتداد رودخانه تادوکیلو متری مصب آن بالا برویم! معمولاً حق نداشتیم که تا چنین مسافت دوری بگردش بپردازیم، اما علاقه‌ای که بگردش و اکتشاف پیدا کردیم باعث تفسیرات گوناگونی برای این «حق» شد. باید بشما بگویم که نهر **اومه** بمحض خروج از پارک لابل آنزری، پهن میشود و در مسیری که مصنوعاً برای آن ایجاد کرده‌اند داخل گردیده مزارع متفاوت را سیراب میکند و در این مزارع اغلب کنده‌های درخت و شاخ و برگ فراوان بروی آب می‌آید که یا با آن سفر میکند و یاد رجائی متوقف میشود. برای تکمیل تصور شما باید بگویم که این **آمازون** ما (آمازون بزرگترین و پرآب‌ترین رودخانه‌های دنیاست ولی ماهم نهر کوچک خود را دریا نژده سالگی با آن نام موسوم ساخته بودیم!) کم‌وبیش دارای درختان و گیاهان میان‌آبی است و عبور این درختان از میان آب و یا عبور آب از میان آنها گرداها و با طلاقهائی ایجاد میکنند که عبور قایق را مشکل می‌سازد و فقط با صرف آخرین قوا میتوان زورق را از چنان مهالک خوفناکی عبور داد.

اکتشاف ما در ابتدا بسیار خوب صورت گرفت هوا خوب بود و مرفه‌های کوچک و حشره خوار دریائی در هر گوشه خودنمایی میکردند و ناگهان برای گرفتن یک ماهی کوچک یا یک حشره روی آبی چنان خود را با آب می‌زدند که ما از مهارت و چالاکی آنها مبهور میشدیم و از قضا اغلب آشیانه‌هایشان هم در دسترس ما قرار داشت. یکبار وقتی یکی ازین آشیانه‌ها رسیدیم فردی اشاره‌ای بمرغ کوچک درون آن کرده بمن گفت، بکشش!

ولی من جواب دادم که فقط باید مارها را کشت و سر کبکها و جوجه کبوترها را از تن جدا کرد.

اما بهر حال سنجاقی از سنجاقهائی را که پشت یقه کتم فرو کرده بودم بیرون کشیدم و آهسته آهسته آنرا در بال حیوان فرو-

بردم. اول نتوانستم قلب او را پیدا کنم و ناچار شدم چند بار آنرا زیر بالهای گرم حیوان فروبرم و بالاخره آن حیوان معصوم که گناهی جز شکار حشرات روی آبی نداشت، شروع به مردن کرد و آهسته آهسته جان داد. آنگاه او را برداشتم و در جیب گذاشتم، بدون شك میتوانستم آنرا بر طبق توصیه پدرم پوست بکنم.

(بموجب این توصیه اول میبایست پوست شکم حیوان را کنده، چهار عضو او را قطع کنم بعد بالهای او را از تن درآورده پس از خارج ساختن امعاء و احشائش در نقطه حشره خیزی جای دهم تا تنش گرم بیفتد!)

تازه برای تکمیل نقشه خود توانسته بودم از اینکارها فراغ حاصل کنم که صدای فریاد فولکوش شنیده شد که داد میزد،

— بچه‌ها! آ‌ی بچه‌ها کجااید؟

فردی که ازین مقدمه عصبانی شده بود گفت:

— خدایا! همین را کم داشتیم!

بوگندوناله کنان گفت:

— حالا چه باید بکنیم؟

بسرعت از مسیر رودخانه فرود آمدیم اما وقتی بگذرگاه (یعنی حدی که فولکوش بر ایمان معین کرده بود) رسیدیم مشاهده کردیم که وی در آنجا منتظر ماست. فولکوش بمجرد دیدن ما فریاد زد،

— زود پیاده شوید و بنخانه برگردید!

من آهسته گفتم:

— خفه شو! خفه شو و بگذار کارم را بکنم! فردی پارورا بده

بعن بیتم! الان از گذرگاه رد میشویم!

فولکوش که تصور میکرد مقصودم را حدس زده است روی تیر چوب بزرگی که بعنوان پل گذرگاه روی آن گذاشته بودند نشست و منتظر ماند که بمجرد رسیدن زورق ب زیر پایش، بدرر آن بجهد.

زورق که خودم هدایتش را برعهده داشتم، با انکاه بگریان آب مستقیماً بزرپایش رسید ولی درست در لحظه‌ای که او قصد یریدن بداخل آنرا داشت، ناگهان سرسکانرا بطرف راست کج کردم و فولکوش در رودخانه افتاد! بعد چنانکه گوئی آب زورق را از مسیر خود منحرف کرده باشد سعی کردم بمسیر عادی خود مراجعت کنم و ضمن اینکار بی اختیار (عمداً) از روی سراو گذشتم و حرکات او چنان موجب آب داد که بکلی زورق را ازدوروبرش دور ساخت و امکان اینکه بله آن چنک بزنده ازش سلب شد! آنوقت چنان وانمود کردم که بنخاطر مادرم دیوانه شده‌ام و سکانرا رها کرده بساحل پریدم و چون قدرت هیچگونه کمکی راهم نداشتم (۱) شروع بکمک طلبیدن کردم و فریاد آئی کمک آئی کمک بهمه‌جا برخاستم! بوگندو شروع بآه و ناله کرد و فردی از لوله چپ دماغش را بالا کشید و ضمن کشیدن فریاد های کمک، زیر لبی میگفت:

— عالی بودا عالی!

واقعاً عالی بود! فولکوش در میان آب ولجن هواچی دست و پا میزد اما بدبختانه غرق نمیشد و فریاد هم نمیکرد و ظاهراً بما توجهی نداشت. برعکس میکوشید از تمام فنونی که در ابتدای آموختن فن (متر و کوه!) شنا با آن آشنا شده بود استفاده کند و همین فنون هم بحالش مفید (و بحال مامض ۱) واقع شد زیرا وی سرانجام موفق گردید که خود را روی آب نگاه دارد و حتی چند قدم بطرف تیر چوبی که بعنوان پل روی آب انداخته شده بود برود.

فردی ناگهان ترجیع بندش را تغییر داده گفت:

— نگاه کن پتیاره دارد خودش را از آب بیرون میکشد!

باید وقتیکه بزیر پل رسید لگدی بسرش بزنیم!

اما او این توصیه را آهسته زیر گوش من کرد و بعد هیچکدامان

ازجا نجنبیدیم و لابد خوردگان متوجه امر هستید.



زیرا اولاً اینکار ممکن نبود و ثانیاً یکضربه که از روی میل و درخواست بر او وارد می‌آمد خیلی کش پیدا میکرد اما اگر ظاهراً کسی بخاطر نجات او کمک میطلبید جای هیچ‌شکی باقی نمیگذاشت و در صورتیکه مغروق نابود هم میگردد، مسئولیتی متوجه کسی که استمداد میطلبند نمیکشت.

باری درحالیکه از خشم و نفرت دیوانه شده بودم صامت برجای ماندم و ناظر نجات فولکوش توسط خود او شدم. باز هم تکرار میکنم که نجاتش توسط «خود او» زیرا فولکوش که با آب خروشان اوهام دست و پنجه نرم میکرد، دیگر آن مادام رزوی ظریف و لافز اندام و بی‌حال نبود بلکه زنی قهار و قوی بود که تصمیم داشت زندگانی کند و از تمام قوای خود استمداد بجوید و علیرغم هجوم آب کثیفی که سر تا پایش را خیس کرده است و جرحه بجرعه در گلوش فرو میرود، برای حفظ حیات خود بکوشد و حتی در دل دعا های ملتصانه بخواند و قوت قلب بگیرد!

خوب حالا بساحل نزدیک میشود، بساقه گیاهی چنگ میزند، خودش را بالا میکشد، باز میافتد اما مجدداً انتهای ریشه محکمی را میگیرد، جلومی‌آید و بزحمت خودش را بساحل میرساند، آنگاه از حال میرود.

قوایش با تمام رسیده اما از مهلکه نجات یافته است. او را بیهوشی اش مدت زیادی طول نمیکشد. او نباید در مقابل سه طفل ساده لوح، عاجز باشد. بدو تن از این اطفال سوءظن دارد و فکر میکند آن دو نفری که در زورق مانده و از جا نجنبیده‌اند در توطئه مرگش سهم بوده‌اند. آنگاه از جا برمیخیزد جو بارهای آب از بالای لباسها بروی رانهای لاغرش روان است و زوزه کشان میگوید،

— خاک بر سرتان کنند! زود باشید پارو بزیندا من خودم شما را بگردش خواهم برد!

پای فردی سست میشود. فولکوش غرغر کنان میگوید،  
- کار خوبی است.

و بوگندو با صدای بلند جواب میدهد:

- کسی فکر نمیکرد اینقدر ناشی باشم!

فولکوش بزحمت لبخندی میزند، مثل سنگ خیس شده‌ای  
بدنش را تکان میدهد و بدون آنکه دلواپس ما باشد شتابان بطرف  
لابل آئزری میرود؛ دیگر بهانه جدیدی برای وارد آوردن فشار بر ما  
بچنگثر، افتاده است.



دیگر کسی حق ندارد سوار زورق شود! آخر ما که آنرا  
ندزدیده بودیم؟ راننده زورق باید زندانی شود! بچه چرمی؟ مگر  
ناشیگری چرم است؟ بالاخره فولکوش شلاق را بر میدارد. فردی،  
لحظه‌ای شجاعت در خود مییابد و دوان دوان، خود را بمن رسانده  
میگوید:

— فولکوش شلاق را به بی‌داد، حالا چه میخواهی  
بکنی؟

زوزه کشان جواب میدهم:

— بی‌بته‌جان! میخواهند حسابم را برسند!

بی‌بته دوان دوان فرار میکند. صدای پایش را در مسوق  
دویدن روی پلکان میشنوم. از طبقه پائین صداهائی بگوشم میرسد که  
گویا فردی را بنام میخواند. از جا بلند میشوم و گنجه‌عزیز کهنه و  
موریانه خورده‌ام را بر میدارم. فردی درشهای طولانی زمستان از  
پشت این گنجه با من صحبت میکرد و من با او از خلال همین سوراخ  
تماس میکردم. گنجه را زیر درکار میگذارم (و چفت در را هم با

مدادی محکم میکنم) بعد هر چه را که بدستم میرسد بر میدارم و پشت در سنگر میبندم. میز، نیمکت، تختخواب، صندوقی و هر چیزی را که قابل استفاده است. بر میدارم و پشت آن میگذارم، حالا دیگر در محکم شده است. گمان نمیکنم کسی بتواند برای شلاق زدنم داخل اطاق شود.

ده دقیقه میگذرد. ناگهان صدای پای ضعیف آبه ترا که را میشنوم. آهسته در میزند. مثل معلمین **دو کها** که سراغ اطفالشان میروند آرام و متین است، ولی میدانم که این متانت ظاهر سازی ای بیش نیست. خدا یا! بهر دوی ما کمک کن تا بوظایف خود آشنا شویم. کشیش میگوید:

— مدادت را از پشت در بردار تا بتوانم با کلید بازش کنم. با این ترتیب کلید داخل قفل نمیشود!

**پ ۷** اصرار نمیکند. با همان قدمهایی که آمده است بر میگردد و سعی میکند طرح دیگری بریزد. از پلکان پائین میرود. در باطن فوق العاده خشمگین است. تنبیه من یا باید شدید باشد یا ضعیف.

اگر مادرم را بدرون آب هل داده باشم که تنبیهم شدید خواهد بود (او ابتدا باین فکر نیست!) و اگر صرفاً بر اثر بی احتیاطی من بآب افتاده باشد، که عیبی ندارد؛ وانگهی علاوه بر من باید برادرانم را هم تنبیه کرد زیرا آنها هم بهمراهی من سوار زورق شده از امتداد نهر **اوهه** بالا رفته اند.

اگر امروز تصور میشود که مقصر واقعی منم پس چرا روز دیگر فردی باین جرم محاکمه و تنبیه شد؛ آیا فقط بخاطر آنکه ارشد برادران بود؟

این قضیه منطقیاً صحیح نیست و خودم آنرا بخوبی میدانم. ولی وضعم کلاماً وخیم است برادرانم جرأت ندارند بگویند که من

قصداشته‌ام... نف! من نباید تنبیه شوم، هیچ قدرتی قادر نیست این در را باز کند. اگر جرأت کنند که بار بلیوین را بکمک بخواهند، باز هم موفق بغلبه بر من نخواهند شد. آه خدایا! من بیروزی خود مطمئنم زیرا اگر بالاخره موفق بباز کردن در بشوند، از پنجره بیرون خواهیم پرید.

اما گویا حمله مجدداً دارد شروع میشود. صدای حرکت دسته جمعی آنها را میشنوم، صدای گوش‌خراش فولکوش، داد و فریاد آقای رزو، چیغ و ویغ ظریف، همه نشان میدهند که دارند می‌آیند. ولی دماغ همه‌شان در مقابل در اطاقم بسنک میخورد! شکار را گیر آورده‌اند ولی نمیتوانند باو دست پیدا کنند! فولکوش با صدای خفه‌ای میگوید:

— این مناد را بردار!

پدرم که گویا مشغول تاب‌دادن سیل خویش است اضافه میکند:

— پسر! معقول باش و در را باز کن!

آبه مثل اینکه تصنیف یکنواخت و بیمزه‌ای را میخواند میگوید:

— باز کن. باز کن زان!

جوابی داده نمیشود. حمله مجدداً آغاز میگردد. پدرم ناله کنان میگوید:

— نکند اتفاقی برای این بچه افتاده باشد؟

من برای آنکه مطمئنش کنم، سه چهار بار باهنک تصنیف قدیمی شکارچیان موسوم به **امیلی کوچولو**، سوت میکشم! فولکوش غرش کنان میگوید:

— پس او با این ترتیب دستان انداخته است!

با شانه بدر فشار میدهند! باز هم فشار، فشار شدیدتر!

فقل در بخوبی مقاومت میکند ولی بدنه آن بتدریج بروی گنجه خم  
میشود. فولکوش ناگهان چشمش بستگری که پشت در بسته ام میافتد  
و فریاد زنان میگوید:

— این پسر دیوانه است. گنجه را پشت در گذاشته! باید  
برویم و بار بلیوین نجار را صدا کنیم!

— آه خدایا! پل! نه! رسوائی است، رسوائی!  
قیل و قال بزرگی برپا میشود. فقط صدای فولکوش را که  
هر لحظه بلندتر و بلندتر میشود میشنوم و اگر مباحثه بهمین ترتیب  
ادامه پیدا کند از زیرترین صدای موسیقی هم خواهد گذاشت.

پدرم و آبه خاموشند. فهمیده اند که وضع چقدر وخیم است.  
پرچم سیاه بر فراز لابل آنزری باهتر از درمیا آید. یکرشته مصائب  
و مشکلات خانوادگی، کانون محبت (۱) افراد آنرا درهم میریزد.  
بوگند و فردی که سخت مایلند از عاقبت کشمکش با خبر شوند، از  
انتهای راهرو جریان را تماشا میکنند و اقاماً منظره عجیبی است!  
یکی از افراد خاندان رزو با طاق پناه برده و در را بروی پدر و  
مادرش بساز نمیکند! حال آنکه آندو فقط قصد دارند مقررات  
عدالت را درباره اش اجرا کنند! من برادرانم را نمی بینم ولی صدای  
فولکوش را میشنوم که ناگهان با خشم و غضب و آفری با آنها میگوید:  
— زودگورتان را از اینجا کم کنید! کثافتها!

— عزیزم خونسرد باش! جسامت خونسرد باش! داد و فریاد  
فایده ای ندارد. لعنت بر شیطان آخر ما خاندان رزه هستیم و در اینجا  
اسم و رسمی داریم!

لحظه ای ساکت میشود و بعد چنانکه گوئی میخواهد با من  
داخل مذاکره شود میگوید:

— نگاه کن زان عزیزم! تو این در را باز کن تا از مجازاتت  
صرف نظر کنم. زیرا میدانم که حاضر نیستی چنین توهینی را نسبت

بخودت قبول کنی! تنبیه کافیس! فقط هشت روز در اطاقت محبوس خواهی ماند.

اما سلیطه ملعون بلافاصله زوزه می‌کشد:

— نه! نه! من حاضر نمی‌شوم توهینی را که این بچه کشیف بشخصیت مادرش کرده است قبول کنم.

دشنام شدیدی را که تا نوک زبانم آمده است فرومیخورم و خاموش میمانم اینطور بهتر است. من نباید حالت تعرضی داشته باشم. باید چنان حالتی بخود بگیرم که گوئی بشخصیتم توهین شده است. راستی تا کنون بفکر شخصیت خودم نبودم و فقط حالا اسم آنرا از دهان پدرم شنیدم. بلی باید در مقابل او، در مقابل آب و ترا که و در مقابل فولکوش مقاومت کنم و بهر قیمتی هست شخصیت و اعتبارم را از دست ندهم. ولی صبر کنید صبر کنید به بینم گویا فکر جدیدی بمغز فولکوش خطور کرده است زیرا میگوید:

— باید نردبانی زیر پنجره اطاقش گذاشت.

بدست و یا میافتم. آیا ممکن است لدوایمی هم فراهم کنم و جلوی این راهشانرا بگیرم؟ خوشبختانه اگر کسی بروی نردبان بیاید و خود را بزیر پنجره برساند نمیتواند تعادلش را حفظ کند. همین کافیس، فقط دو صندلی هم برای کمک لازم است. صندلی اول را بلافاصله پشت پنجره قرار میدهم و اولین حمله شان خنثی میشود. آنگاه صندلی دوم را زیر پنجره قرار میدهم و حمله دومشان هم بی نتیجه میماند. فولکوش مایوسانه فریاد می‌کشد:

— آخ بد ذات! همه چیز را پیش بینی کرده است!

این صدای مادرم است آنرا مخصوصاً درین حالت میشناسم زیرا گویا ضربه پایه صندلی که از بالا بهائین پرتابش کرده ام او را گیج کرده است بلافاصله باین فکر میافتم «که واقعاً او جرأت کرد از نردبان بالا بیاید و نصفه روزی وقتش را تلف کند؟ بارک الله! عجب



قوت و جسارتی! واقعاً ما با هم جور در می‌آئیم!؛  
یکساعت میگذرد . التماس، تهدید، وعده و وعید، پشت هم  
نثارم میشود. بی‌نتیجه است. آنوقت سروصدا میخوابد. از پشت در  
و پنجره دور میشوند. خسته شده‌اند، خسته...

— گرسنگی این گرسنگ را عاقبت از لانه‌اش بیرون خواهد  
کشید! وقتی غذا باو نرسید خواهیم دید که بچه حالی میافتد.  
این حرفهای فولکوش است. آیا داهی سر راهم گسترده؟  
آیا میخواید غافلگیرم کند و منتظر بماند تا بخوابم یا بحال ضعف  
بیفتم؟ منتظر حمله جدیدی میشوم ولی حمله‌ای صورت نمیگیرد.  
آنوقت گنجه را از پشت در بر میدارم و فریاد میزنم:  
— فردی! آی فردی!

صدائی جواب میدهد:

— خوابیده‌اند عزیزم! خوابیده‌اند. من هم تمام کارهایم را  
کرده‌ام و میخوام بروم بخوابم. در راه و کسی نیست. خوب، فرض  
کن امروز را روزه گرفتی، فردا چه خواهی کرد؟  
فکری راجع بفردا نکرده‌ام. مهذا جواب میدهم:

— باز هم دیگر را خواهیم دید!

صبح روز بعد، فولکوش، آبه، پدرم، ظریف و دو برادر (که  
اینده‌فمه برای عبرت گرفتن بجلسه مبارزه دعوت شده بودند!) در  
مقابل دراطاق ایستادند و باز چشمان بمدادی افتاد که از پشت در  
بقتل فرو کرده بودم. فردی، که بعدها جزئیات آن واقعه را برایم  
حکایت کرد میگفت که در آنساعت بجز کشیش همه مضطرب بودند.  
سلیطه همان رده شامبر خا کتری شل دارش را پوشیده بود و  
زیر لب غرغر میکرد. پیر مرد از بیخوابی چشمهایش ورم کرده بود  
و چیزی نمیگفت. فولکوش که دیدم مجدداً جوابی نمیدهم (و نمیدادم!)  
فریاد کشان گفت:

– خوب، فکرهایت را کردی؟

و بگوگندو دستور داد،

– بدوزود به باربلیوین نجار بگو بیاید و یک دیلم آهنی هم

همراه خودش بیاورد!

ظاهر اُطی شب گذشته او عقیده اش را تغییر داده بود. دیگر بفکرش نمی رسید که غلبه بر حریف از طریق گرسنگی دادن او ممکن باشد و انگهی اینکار بنظرش خطرناک جلوه مینمود. جوان کله خری مثل من ممکن بود لچو جانه در کارش پافشاری کند و آنوقت برادرانم از من سرمشق میگرفتند. بعلاوه در صورتیکه من از گرسنگی بحال ضعف میافتادم و آنها از طریق دروینجیره موفق میشدند بر من دست یابند دیگر تشبیه من موردی نداشت و فقط منجر باین میشد که از من پرستاری کنند تا حالم جا بیاید! پس لازم بود که بهر طریقی شده مرا درکنامم مغلوب کنند و این بهتر از افتضاحات احتمالی ناشی از اعمال بود زیرا پدرم هم با آن روی موافقت نشان داد.

باربلیوین کفشهایش را در آشپزخانه کند و با جوراب داخل راه رفته دیلم دراز و نوک تیز را پیش آورد. بقول فردی مثل معمول قدری ان دماغ روی سبیلش نشسته بود و چون بوگندو قیلاما وقع را بدو اطلاع داده بود، بلافاصله شروع بکار کرد. کارش زیاد طول نکشید زیرا بمحض وارد آوردن اولین ضربه، دیلم، در را از جا کند و بکلی از هم باز شد.

فولکوش برای آخرین بار میهو تانه گفت:

– آه! امیدوارم سرمشق برادرانت باشد!

اطاق خالی بود و نظم و ترتیب خاصی بر آن حکمفرمائی میکرد. گنجه را قبلا سر جایش گذاشته بودم و تخت خواب را چنان مرتب کرده بودم که گوئی هرگز دست نخورده است. روی میز، کاغذ کوچک چهارتا شده ای قرار داشت که توجه آقای رزورا بلافاصله

بنخود جلب کرد، زیرا او پس از قرائت آن گفت :  
 - اودو کلمه روی این کاغذ نوشته و فرار کرده است .  
 اما این دو کلمه در واقع دو «حرف» بود، دو «حرف» که با  
 حروف بزرگ و مداد آبی روی کاغذ نوشته شده بود. آندو حروف  
 این بود :

V.F.

( فولکوش انتقام )

در همان ساعت قطار سریع‌السیر پاریس بطرف لومان میرفت و دودکنان دره بوگماژ را که پرگاوترین منطقه دنیا است میپیمود . اینکه گفتم پرگاو با نجهت است که درین منطقه بیش از هر منطقه دیگر ، گاو در صحرا وجود دارد که هنگام عبور ترن دست از چریدن میکشند و تماشای آن مشغول میشوند ، من بیکی از صندلیهای واگن لم داده‌ام و در حالیکه سیگاری بر لب دارم ، مشغول - آه خدا یا بمن رحم کن ۱ - مشغول قرائت روزنامه پوپولر هستم . صندلی سمت - راست را در واگن از آنجهت انتخاب کرده‌ام که اگر فولکوش از خم جاده آئز برسد ، نتواند مرا ببیند و سیگار را بدانجهت بر لب دارم که آقای رزو هرگز سیگار نمیکشد و روزنامه پوپولر را هم بآن علت میخوانم که روزنامه سوسیالیست ضد رزوست ۱

من تصمیم بفرار را درست سر ساعت چهار بعد از ظهر گرفتم ، زیرا بدون آنکه بجنبه کمیک قضیه بیانندیشم، درك كردم که فولکوش قادر نیست فرزندش را در اطاقی محاصره کند و بملاوه ویرادرخانه اش محیوس نگاهدارد .

اما محال بود که در زندگی بشلاق خوردن رضایت بدهم .  
یادم می‌آید که درست راجع بهمین موضوع اثری از شاتوبریان  
خوانده بودم و در آن شاتوبریان می‌نوشت که اربابش روزانه  
چندین بار باو شلاق میزد تا راه و رسم کار را باو بیاموزد و آخر او  
نتوانست و فرار را بر قرار ترجیح داد . حال امن بهتر از رفتار می‌کنم،  
خیلی بهتر از او ، باید فرار کرد .

ولی بکجا بروم ؟ بیاریس ، یا للعجب ! بیاریس نزد اقوام  
مادرم، خانواده پلووینیک؟ آری و از آنها بخواهم که بمن پناه بدهند؟  
آه بلی من سفیر اطفال رزوهستم اما این مأموریت کمی برایم بزرگست  
و بعلاوه چاره دیگری هم نیست . بعد بخاطر می‌آورم که فقدان  
ناگهانی من باعث چه بلوایی در خانه خواهد شد و آقای رزوبراثر  
این ترس لجاج گسیخته‌ام، بجه عکس العمل شدیدی دست خواهد زد  
و برای جلوگیری از رسوائی‌هایی نظیر فرار من بجه و سایللی متشبت  
خواهد شد . باز فکر می‌کنم و درست حواسم بر سر جان نیست.

در واقع من بساین علت مشغول پروراندن چنین افکاری  
شده‌ام که توجیه قابل قبولی برای تصمیم خود پیدا کنم . راستش را  
بگویم هنوز نتوانسته‌ام اجزاء این دلایل را بهم پیوند دهم و یا  
خلاصه‌شان کنم اگر قرار باشد که باهمین وضع بتفکر بپردازم . باید  
نتایج اعمالم قبل از فرا رسیدن موعد لزوم آنها معلوم بشود و  
درینصورت دیگر من در اختیار خودم نخواهم بود و زندگی هم نخواهم  
توانست بکنم .

هیچ بقیچه و چمدانی نگرفته‌ام . فقط بهترین لباس را، که  
نسبتاً لباس آبرومندی است پوشیده و شال گردنم را هم بروی شانه  
انداخته‌ام . صندوق «کارتل» کودکان توانسته است مخارج مسافرت  
را تأمین کند . شما میدانید که هنوز دوپست فرانک از موجودی این  
صندوق در زیر شیشه پنجره پنهان بوده است.

من بعد از آنکه نظم و ترتیبی باطاقم دادم، از پنجره پائین رفتم و با استفاده از نردبانی که مهاجمینم زیر آن کار گذاشته بودند خودم را بحیاط رساندم. فقط بدانند که اگر این نردبان در آنجا نبود با وسیله تماشائی دیگری از پنجره فرود می‌آمدم و آنهم ایجاد کمند بزرگی از طریق گره زدن شال گردنهایم بود که می‌توانست طی يك منظره تمام رنگی (۱) مرا از بالای پنجره فرود بیاورد! بعد از خروج از اطاق، تاقریه سگره را که شش کیلومتر راه بود چهارنعل دویدم و در آنجا بطرزی خود بخودی، بسته آذوقه‌ای خریداری کرده سوار قطار ساعت پنج و هفت دقیقه شدم و حالا با کمال خوشوقتی و خوشحالی بطرف پاریس می‌روم و فقط ازین جهت متأسفم که برادرانم نمیتوانند مرا درین حالت به بینند، حال آنکه هر لحظه با مناظر زیبای جدیدی روبرو می‌شوم.

از **هان** و **نوژان لاترو** عبور می‌کنم. دیگر درینجا صحرا را تقسیم‌بندی نکرده‌اند و پرچین‌های بی‌شمار مالکیت اشخاص مختلف را بر آن نشان نمیدهد. برعکس ناچشم کار می‌کند دشت بصورت مخمل سبز رنگ و خسر می‌دامنه افق را پوشانده و آفتاب بیدریغ بروی آن می‌تابد. وه! که چقدر تماشای افق، این صحرای بیکران لذتبخش است و چقدر آفتاب آن مثل آفتاب آزادی که بدست آورده‌ام میماند!

واگن تقریباً خالی است. فقط سه نفر روی صندلی کوچکی که در مقابل من قرار دارد نشسته‌اند. این سه تن ظاهراً اعضای خانواده‌ای محسوب میشوند و آن آقای که با شلوار اطو کشیده و تمیزش در وسط نشسته است پدر خانواده است و آن زن موفرفری هم مادر و سومی دخترشان است که سن و سالی باندازه من دارد ولی بسیار بدقیافه و اخم‌وست. حرفزدنشان جالب توجه است زیرا بجز «مادر جان!» و «جان دلم!» چیز دیگری نمی‌گویند و فقط گاهی زیر

گلوی یکدیگر را میبوسند. دخترک از ساندویچی که با او تعارف میکنند بدش میآید و بعد، از خوردن قطعه‌ای گوشت جوچه هم امتناع میکند. لعنت بر شیطان، این دخترک با آن شال قشنگی که برگردن دارد و با آن طرز زیبایی که میان دوستان خوشریخت و کوچولوش گره زده است، گویا از من بدش میآید حال آنکه من خیلی مهل دارم آن پستانهای نورس و لرزانش را تماشا کنم.

از دیدن پستانهای او یسار پستانهای زیبا و برجسته برترین باربلیوین و مادلن لاورزره‌ای میافتم که بنوبه خود خیلی قشنگ و خوشریخت بودند ولی پستانهای این دخترک کمی بزرگتر و جالب توجه‌تر بود و حتی گوئی چنان فشاری ببندهای پستان بند میداد که میخواست آنرا پاره کند!

آه ای کاش میشد که این پستانها را در دست بگیرم و فشار بدهم، نمیدانم برای چه چنین میلی داشتم ولی میخواستم بدانم که اگر این پستانهای قشنگ را در انگشتان خود فشار بدهم، صاحب چه خواهد کرد و اصولاً میل داشتم به بینم که این پستان بند کوچولو و بامزه را چگونه بدور سینه‌اش بسته است.

آیا ممکن بود که آنها را مثل سیب درشتی که بدرخت سیب است بالا کشیده بسته باشد؟ آری حتماً هر دوی آنها اینطور است. مرتباً دختر جوان را تماشا می‌کنم و در فکر پستانهای هوس‌انگیزش هستم ولی او چنانکه گوئی چیز عجیبی را در وجودش کشف کرده و باو خیره شده باشم، بمن خیره میشود. قیافه‌اش همانطور اخم‌وست و مثل اینکه میخواهد با چشمانش مرا بخورد. گاهی سرش را بزیر میاندازد و زیر چشمی نگاه سریعی بمن می‌افکند.

از جا بلند میشوم و سعی میکنم که برای هواخوری بر اهروی واگن بروم. قطار از بوس عبور میکند و صحرای قشنگ ژو آژون پای با آن کلبه‌ها و خرمنهای زرد رنگش از دور پیداست. در ایستگاه

شاری تر دختر که بقول مادرش ماری ترف نام داشت، خواست از ترن پیاده شود و من با خوشحالی از مقابلش بکناری رفتم ولی راهرو بقدری تنگ بود که او تن نرم و لطیفش را بمن مالید و این مالش بقدری شدید و دلچسب بود که بخوبی برآمدگی دکمه کمرش را که جورابش را به زیرپوشش اتصال میداد حس کردم.

خوب، حالا اورفت و من دارم در راهرو ول می‌کردم در قطار دختر زیاد هست ولی با خیلی بچه‌اند یا خیلی پیر و آدم مولش نمی‌کشد که به پستانهایشان چنگک بزنند.

این حرفها را ول کنیم عشق که معنی ندارد؛ بقول فردی، اگر عشق، همانچیز است که خدا بما داد، و از سالها پیش آنرا در گوشمان فرو کرده‌اند، که نوعی حقه بازی و تقلب بیش نیست.

از روی پل رودخانه‌ای که گویا از کوههای سویس بداخل کشور جاری میشود، عبور میکنیم! خدا یا! چقدر راجع باین رودخانه بامن صحبت کرده‌اند! چه داستانها که از مسافرتهاى دلنشین باین سرزمین شنیده‌اند! منظره بستر اطراف رودخانه مرا از بهت و تأثر بیرون می‌آورد. راستی اینهمه ویلاى قشنگ و قد و نیمقد را در اینجا برای چه ساخته‌اند؟ آنهم چه ویلاهای محقری! من زیاد بمحیط بدبین نیستم ولی فکر میکنم که اگر زیبایی این ویلاها مدیون جلوه شکفت انگیز طبیعت نبود، ساختمانشان فقط بدرد سقط فروشی و ماستبندی می‌خورد! داخل حاشیه مردابی که رو بخشک شدن است می‌شویم. آیا اهالی پاریس هنوز نفهمیده‌اند که باید دور «مستراحها» را پرچین کوچکی بکشند و اینطور اطراف آنها را بازنگذارند؟ چرا، میدانند ولی گویا من نمیدانم. زیرا وقتی در کراواته قیمت یکمتر مربع زمین پانصد فرانک باشد، ناچار در اینجا بقول پدرم بورژوازی پولدار و متشخص زیاد ترست و باید بتواند از هر متر زمین استفاده کند!



عاقبت به مون پاراناس میرسیم . از ترن فرود میآیم وسیله جمعیت مرا با خود بسوی سکو میبرد . از تنهایی خویش بخود میبالم واحساس میکنم که اولین فرد از جوانان خانواده خود هستم که آزادانه قدم بپایشخت میگذارم . ولی بتدریج متوجه میشوم که نباید بخود زیاد مطمئن باشم و مرتباً از خود میپرسم که اگر بخانه یکی از پلوتینیکها بروم ، باچه استقبالی روبرو خواهم شد . زیرا آنها را تاکنون ندیده و نشناخته‌ام . بعلاوه چطور باید بمحله اتوی رفت؛ البته بوسیله راه آهن زیرزمینی که ضمناً مسافرت با آن گردش جالبی هم محسوب خواهد شد . ولی با کدام خط ؟ نمیدانم ، شروع بتفحص میکنم ، از این و آن میپرسم و بدین طریق مدتی در راهروهای ایستگاه سرگردان میشوم و سعی میکنم راجع بخطی که بوسیله آن قصد عزیمت به **اتوی** را دارم اطلاعاتی کسب کنم .

عاقبت بلیط فروشی که از سرگردانی و مراجعه من بشنک آمده است کمک غیر مفیدی بمن میکند . او میگوید :

— تو باید بطرف میدان **اتوآل بروی** ، بعد بطرف **تروآدرو** بپیچی و از آنجا بصوب **پورت دو اتوی** رهپارشوی . وقتی بهورت دو اتوی رسیدی باید به **میکل آنژ اتوی بروی** ، فهمیدی؟ **میکل آنژ اتوی؟**

این لحن خودمانی بلیط فروشی کمی ناراحتم میکند ولی ما باید نسبت بخیلی از اشخاص که درین مواقع بسا آنها برخورد میکنیم ، گذشت و اغماض داشته باشیم .

آقای روزدرمیان اهالی کرائونه و مخصوصاً درمیان خانواده خودش چنین رسمی را تبلیغ میکرد . ازینرویک ، «متشکرم حضرت آقا» تحویل بلیط فروش میدهم و درمیان بهت و حیرت او وارد اولین قطاری که بسکوی مجاور من میرسد ، میشوم . جفت خودکار در ورودی آن غافلگیرم میکند و نامتوجه بشوم قسمتی از دامن کم

را میکند. بقیه هم درلای آن گیر میکنند و چون من طرز باز کردن آنرا بلد نیستم. آنقدر صبر میکنم تا کسی بیاید و مرا از آن بلانجات دهد.

عاقبت در حدود ساعت پنج وارد خیابان پوسن میشوم. و لحظه‌ای در مقابل خانه زن وشوهری که متأسفانه من مع الواسطه (افسوس! افسوس!) فرزند دختر آنها بنام فولکوش محسوب میشوم میایستم. صد قدمی بر میدارم و برجای متوقف میشوم. زن دربان عمارت که پلاک مخصوص دربانها را بر سینه ندارد، از دکاش، ببخشید! از دفتر کارش خارج میشود و شروع بصحبت با من میکند؛

— آقا در جستجوی کسی هستید؟

— منزل آقای پلووینیک در کدام طبقه است؟

— جناب آقای سناتور را میفرمائید؟ در طبقه اول.

— چپ یا راست؟

— روبرو. و درین خانه هم فقط يك آپارتمان هست. ولی باید قبلاً شما اطلاع بدهم که جناب آقای سناتور هنوز از سفر لوگزامبورگ مراجعت نفرموده اند.

— ماد بزرگم چطور؟

دربان که بنظم ریخت و قواره من چندان مورد پسندش واقع نشده بود ناگهان با بهت و حیرت تمام گفت:

— پس خانم بزرگ منتظر شما هستند؟

و بعد نیدانم بجه علت کلام خود را تصحیح کرد و گفت:

— بنا بر این سرکار علیّه خانم بزرگ منتظر جناب آقا هستند؟

— ابدأ. ابدأ من فقط از خانه ام فرار کرده ام.

داخل راهروی شفاف میشوم که کف آن از تمیزی و جلا مهدر خشد و یاد میآید که زیباترین سالنهای لابل آنژری هرگز اینطور نبوده است.

دربان مرا روی صندلی‌ای می‌نشاند و می‌گوید،  
 - همینجا تشریف داشته باشید تا بخانم اطلاع بدهم. ایشان  
 بمرض قلب دچار هستند و نباید باعث تشویش خاطرشان شد.  
 ده دقیقه می‌گذرد. عاقبت دربان به‌مراهی نوکر جناب آقای  
 سناتور که لباس یراق‌دار و مجللی پوشیده است مراجعت می‌کند.  
 هر دو با اضطراب و احترام ملایمی مرا نگاه می‌کنند.  
 ناگهان نفر چهارم ازدور بالباس فاخرتری پدیدار میشود.  
 من از جا بلند می‌شوم و او می‌گوید:

- حضرت آقا باید اینجا بنشینند تا ترتیب کارشان داده  
 شود. من مدیر هتل جناب آقای پلووینیک هستم. و آقا هم لابد...؟  
 - ژان رزو، نوه جناب آقای پلووینیک هستم.  
 این «آقا آقا» گفتنشان عصبانیم می‌کند. با وجود آنکه  
 لباس تروتیزی نهوشیده‌ام، حق دارم و باید بنشینم.  
 این مرد که لباس یراق‌دار پوشیده است فقط پیشخدمت کار-  
 کشته‌ایست. موقع حرف زدن چنان دهانش باز میشود که انسان  
 دندانهای طویل و گراز مانندش را می‌بیند ولی باید بداند که ما  
 رزوها، با آنکه ثروتمان باندازه خانواده پلووینیک نیست، هم‌تراز  
 ایشان هستیم و درحقیقت دریک طبقه قرار داریم. می‌پرسم:

- آقای عزیز اسم شما چیست؟

- فلیسین دارگول حضرت آقا؟

تعظیم غرائی می‌کند، فهمیده است که من یک طبقه بالاتر  
 از او هستم. از تیرو می‌گویم:

- خوب فلیسین! من قربانی ظلم مادرم شده‌ام و تنبیهی را  
 که برایم معین کرد قبول نکردم. حالا آمده‌ام که چند مدت نزد  
 جناب آقای سناتور بمانم و درخانه ایشان که پدر خانواده محسوب  
 میشوند تحصن بجویم.

اشتباه کردم. پدر بزرگم آقای پلووینمک بهیچوجه پدرور رئیس خاندان ما محسوب نمیشود. حتی مایل نبودم که چنمن عنوانی باو بدهم ولی بدبختانه در آخرین دقیقه این لقب مجامله آمیز از زبانم دررفت! باز چهارچشمم بکلفت خانه دوخته میشود.

البته من دیوانه نیستم و قصد سوئی هم ندارد ولی بر اختیار متوجه میشوم که این کلفت، جوان و زیباست. بعلاوه یکجفت پستان خوشگل هم دارد. و...

بالاخره همه از اطاق خارج میشوند و فقط کلفت باقی میماند و بر عایت شرم حضور، حاضر نیست در مقابلم بنشیند.

اوهم مثل دیگران مرا بصیغه سوم شخصی جمع مورد خطاب قرار میدهد. پناه بر خدا! این پلووینیکها لطف تعارفات معمولی را هم از یاد برده اند.

باز پنج دقیقه منتظر میشوم. نمیتوان گفت که آداب و رسوم معمرفلی معاشرت درین خانه از بین رفته است ولی معلوم نیست که مادر بزرگم میل داشته باشد مرا به بیند و یا با اولین برخورد روی خوش بمن نشان دهد. (وانگهی او هرگز اظهار تمایلی بملاقات من نکرده است!) من از اظهار محبت های عمیق و در عین حال زنده مردم عامی متنفرم (یا بمن آموخته اند که از آن متنفر باشم) اما علاقمندم که صورت ظاهر باید محفوظ بماند. همیشه باید برور و شخصیت درونی افراد احترام گذاشت و نباید تحقیرشان کرد. مخصوصاً ما فرزندان رزو، که در عداد آخرین گلبرگهای درخت کهن سال زندگی خانواده خود هستیم نباید مورد اهانت واقع شویم و زیاد منتظر بمانیم.

ناگهان صدای قیل و قال عجیبی شیهه بصدای عوعوی سک بگوش میرسد، کلفت ناگهان دوان دوان بانتهای راهرو میرود و در کوچکی را باز میکند و غفلتاً سه سک کوچولوی ملوس از آن

خارج میشوند. هر سه مثل برف سفید و زیبا هستند .  
 درین اثنا مادر بزرگم که گیوانش هنوز قدری بوراست،  
 متعاقب آنها نمایان میشود و باشکم بزرگ و برآمده اش جلو میآید،  
 وقتی بنزدیک من میرسد تلنگری پیشانی من میزند و چون جای  
 آن قرمز میشود او شش قدمی از من دور میگردد و مثل اینکه فضای  
 سالن برایش کوچک باشد دستهای خود را بهوا بلند میکند و با  
 صدای موحشی میگوید:

— ای پسر باز چه شیطانی بشت افتاده؟ میبایست پانزده روز قبل  
 از آمدنت، ورودت را بما خبر داده باشی! ممکن بود که... آه بلی!  
 بلی! میدانم که نمیتوانستی در دسری را تحمل کنی! اما واقعا کسالت  
 آورست! الان من کارم زیادست و آقای سناتور هم نمیتواند از  
 لوکزامبورگ خارج شود زیرا وزیر بوجود او احتیاج دارد . تو با—  
 این سن و مال کمت کارهای بزرگی میکنی و لقمه های بزرگتر از  
 دهانت بر میداری. اما از قیافه ات بدم میآید. من میدانم که افراد  
 خانواده رزو آدمهای سالمی نیستند ولی امیدوارم که اعتراض  
 خون ما با آنها بتواند نسل سالمی بوجود بیاورد ؟

آه چه کسی تو را اینطور نوح پیچ کرده است؟ زود بهمام برو  
 زیرا اطمینان دارم که گرسنه هستی. ژوزف! فلیسین! آه خدایا  
 عجب گرفتاری بزرگی! اوربن! زود برو و بدامادستان  
 تلگراف کن تا خاطرش از حیث این بچه جمع بشود . اما خوب ای  
 پسرک بدجنس! بگو به بینم، این چه چیزهایی بود که نوکرهایم  
 راجع بتو بمن گفتند؟ تو از قبول تنبیهی که بنظرت ظالمانه میرسید  
 خودداری کردی؟ آفرین، اینست آثاری از خون پاک پلویینیک ها من  
 تصور نمی کردم که ژاک تا این اندازه نسبت باطفاش بد رفتار باشد.  
 قضیه راحل خواهم کرد . فعلا آب و صابون لازم است. اول باید  
 بهمام بروی، بعد لباس مناسبی برایت خواهیم خرید. زود! زود!

بحمام برو پسر جان!

و در حالیکه مادر بزرگم مدام آب دهان میریزد، سوار  
آسانسور میشوم.

مدیر مهمانخانه از يك پلکان افتخاری که مختص خود اوست  
بالا میرود و دیگران هم راه پلکان معمولی را در پیش میگیرند. من  
در حالیکه هوش و حواسم را از دست داده‌ام، بی آنکه از بهت و حیرت  
خود چیزی ظاهر سازم وارد سالن مجلل و با شکوهی میشوم. کف  
این سالن بقدری جلادار و شفاف است که پایم روی آن می‌لغزد و  
کلفت ناگهان میگوید:

— ممکن است حضرت آقا لطف بفرمائید و دنبالم بیائید

تا ...

و ختم میکند. حالا کاملاً برهنه‌ام و با آنکه فکر نمی‌کردم  
هنوز آنقدر کوچک باشم، مثل يك مجسمه کوچک جلوی دخترك  
میایستم و او هم با اسفنج (ابر-م) مشغول شستوی من میشود. به‌چاره  
هیجان و آتش درونی مرا حدس نمی‌زند ولی من خوب میبینم که  
وقتی دارد پشت و شکم را صابون میزند پستانهایش از فرط  
هیجان واضطراب می‌لرزد و چطور وقتی بازویش با تنم تماس حاصل  
میکند، آتش شهوت در سرتاپای وجودش شعله میکشد.

«جناب آقای سناتور محترم!» استدعا میکنم این لقب را که  
نشانه حقشناسی ملی نسبت با این مرد بزرگوارست فراموش نکنید!  
جناب آقای سناتور خیلی دیربخانه برگشت. اوزنکال سفید رنگی  
زیرشلوار اطو کشیده‌اش به‌داشت و مثال پوست خوکي، و گره پاپیون  
پروانه مانندش در درجه اول فوق‌العاده مورد توجه من واقع شد.

جناب آقای سناتور یکمتر و هشتاد و هفت سانتیمتر قد داشت  
سیلش که به پریشمی سیل‌پدرم نبود، سیاهرنگ بود و من مدتی قبل  
از آنکه وارد اطاق مادر بزرگ شود بر اندازش کردم اما منتظر ماندم

تا سالن جلوس کند.

دراطاق مادر بزرگ انواع و اقسام حیوانات وجود داشت . من بین دو گربه زیبای ایرانی و سیامی نشسته بودم و سه سگ کوچک قشنگ هم از نژاد پومرانی در اطاق وول میخوردند. هر کدام ازین سگها (که یک رنگ بودند!) گردن بندی بگردن داشتند که رنگ آن در بدنشان فرق میکرد، تا بتوان آنها را از یکدیگر تمیز داد. من خوب دست و صورت خود را شسته و موهای سر را شانه کرده و عطر زده بودم و با لباس مخمل سیاه و مجللی که مادر بزرگ بمن پوشانده بود در انتظار جناب سنا تور بسر میبردم . شلوار این لباس خیلی تنگ و باعث زحمت من بود اما مادر بزرگم از تمناهای لذت میردا در این اثنا سنا تور با لحنی جدی ، بطوریکه آثاری از سیاست در آن مشهود نبود گفت،

— عزیزم... فقط در نظر بیاور که ...

بگذریم! مادام پلوتینیک گاهی وانمود بخنده میکرد و گاهی هم جرحه های کوچکی از فنجان چای مقابل خویش فرو میداد. ولی جناب آقای نایب رئیس کمیسیون بحریه تجارتی (بلی او درست عهده دار این شغل بود!) چنین میفرمود:

— عزیز دلم، باز هم مطلبی دیگر دارم که باید برایت بگویم.

ترویگنت دو شامبر نماینده لو آرسفلی را میشناسی؟

مادر بزرگم این شخصیت بزرگ تاریخی را میشناخت.

— میگویند که او نامه ای باین عنوان، «آقای... خواهشمندم

محض خاطر دیزی آبگوشت برای صرف شام امشب بخانه ام بیائید؛»

برای یکی از همکاران ما نوشت و ذیل آنرا چنین امضاء کرد:

سه نون اورو (کسی که او را نخواهی دید! —)

گربه ایرانی میوموی ملایمی برایم کرد! آقای پلوتینیک

گفت:

— خوب حالا بیینم این بابوی کوچولو کیست که بخانه ما آمده؟ گفتمی که آمده است درخانه ما تحصن اختیار کند؟ بنظرم بدکاری نکرده باشد.

بعد با آن هیکل عظیمش در آستانه درایستاد و موقع نشستن با صدای مطمئنی گفت:

— او هو ی پسر! ای کله خرملعون! بیاجلو به بینم قضیه برس چیست من رگ و ریشه ام را خوب میشناسم.

نزدیک شدم و جریان را برایش حکایت کردم. در وسط صحبت گفت:

— آه عزیزم (خطاب بمادر بزرگ) شما يك سك کوچولوی بورهم دارید؟ از کجا پیدایش کردید.

و گویا بصحبت اصلا گوش نمیداد مادر بزرگ مشغول خاموش کردن دعوی سگها بود. من سرگشتم را پایان دادم. بالاچار تمام وقایع را از اول تا آخر گفتم و يك کلمه بیشتر حکایت نکردم. آنها گویا حواسشان بمن نبود.

پدر بزرگم که تصور میکرد بخوبی از ماوقع اطلاع حاصل کرده است، دستش را که انگشتر الماس درشتی در آن میدرخشید از هم باز کرد و گفت:

— اهمیتی ندارد پسر جان. مدتهاست که من عقیده دارم ژانگ رزوعقل ندارد و زنش یل بلوینیک هم بی تجربه است، باینجهت ترجیح دادم که در کارشان ابدأ مداخله نکنم، علاوه و قتش را ندارم. وظیفه ما رجال سیاست کشوری آنست که اطفالمان را بخاطر آنکه ضعیف و بی بنیه بار نیایند، از هر گونه نقطه ضعفی بر حذر بداریم. و ازینرو مجبور با ایجاد نظم در خانواده خود هستیم. و جریان را بمن اطلاع دادی و من هم قبول کردم. اما سعی خواه کرد که نظم و آرامش را دوباره در قاعیل برقرار کنیم معهدا قبلا بتو اطلاع



میدهم که اینکار را فقط بخاطر استقرار عدالت و انصاف انجام میدهم  
 و مبادا تو عادت کنی که متبعد مرا بخاطر این چیزهای کوچک ...  
 و جمیع سیکار طلائی از جیب بیرون کشید ، سیکاری از آن  
 در آورد و بافتدکی از طلائی سفید آتش زد . بعدیک کیف مرا کشی  
 بزرگ را برداشت و چند ورقه کاغذ از آن بیرون آورده گفت ،  
 - من ازین پسر خوشم میآید ! آیا خیاط لباس جدیدم را  
 آورده است ؟ بفلسین بگوئید که ...  
 و صدایش پشت دیوار اطاقها خفته شد .

پدرم منتظر نماند و روز بعد بیاریس آمد . من از تماشای موزه‌ی **گرون** برگشته بودم که ناگهان او را روی صندلی کوچکی در سالن نشسته دیدم. مادر بزرگ هم در سالن حضور داشت. پدرم بمحض مشاهده من بالحن غم‌انگیز و در عین حال خشنی گفت :

— آه! تو اینجا هستی؟ تو!

مادر بزرگم در قضیه مداخله کرده گفت ،

— ژاک استدعا میکنم آرام باشی!

پدرم نیت سوئی درباره‌ام نداشت. فقط داشت صورت ظاهر

را حفظ میکرد . زیرا بلافاصله بملایمت گفت ،

— تو خیلی اذیت‌مان کردی. اگر تو واقعاً متوجه شده بودی

که تنبیهی که مادرت برایت در نظر گرفته بود ، ظالمانه است ،

میخواستی مرا با خبر کنی . من هیچوقت میل ندارم بچه‌هایم را

مجبور کنم که ...

ناگهان مادام پلووینیک گفت ،

— اما آخر شما این تنبیه را تأیید کردید؟

پدرم با بیحوصلگی شروع بتاب دادن سبیلش کرد. کاملاً معلوم بود که از فرارم چندان ناراحت نشده است، اما چون باعث شده‌ام که اعتبار و حیثیتش مورد قضاوت شخصیت ما فوقی قرار بگیرد، گویا از من دل خونی داشت. زیرا بمحض آنکه مادر بزرگ از سالن خارج شد، آهسته و تند بمن گفت:

— ای پسر بیچاره‌ام! حالا لابد بخودت خیلی میبالی! زیرا آبروی پدرت را در مقابل این پلوتینیک‌ها بردی و از آنها خواهش کردی که طرز رفتار ظالمانه ما را نسبت بتو کنترل کنند!

من بلافاصله جوابی ندادم. زیرا بفکر آن اقدام که اگر پسر خودم مرتکب چنین حرکتی شده بود حسابی مشت و مالش میدادم و مویش را بدم اسب میبستم تا بهمانصورت بخانه برود و باعث عبرت دیگران شود. فولکوش این طرز تنبیه را هم میدانست. ولی پدرم که ابدأ از تمایلات دیگران یعنی مثلاً من و زنش آگاه نبود، بچه حقی اظهار میکرد که باعتبار و حیثیتش توهین شده است؟ اعتبار و حیثیت چیزی نیست که بتوان آنرا بپاز پیچه گرفت و یا یکباره از دستش داد. البته درد دل نسبت باوا احساس رحمی میکردم اما غفلتاً بفکر رسید که ما سالهای سال زیر یوغ او و زنش بسر بردیم و بار دستورات ضد و نقیض و شکنجه‌های طاقت فرسای آندورا بدوش کشیدیم و هیچ نگفتم. بنا بر این چرا بترسم و چرا بجرأت زبان باز نکنم و باین شخص که خود را پدرم مینامد، باین مرد که در واقع مرد نیست، نگویم:

— پدر جان ببخشید از اینکه صریح صحبت میکنم. اما شما

راجع باعتبار و حیثیتی صحبت میکنید که ابدأ در خانه نداشتید  
آقای رزوک از این اهانت بخشم آمده بود ناگهان از جا

پرید و بزرگ گل آفتاب گردان قرمز (۱) درآمد و گفت:

— دیگر غلط میکنی که اگر... دیگر حق نداری که... ای...

درست درین موقع مادر بزرگم وارد سالن شد و بخشکی گفت:

— ژاك عزيزم من از همين ماجرا ميترسيدم. واقعاً مثل يك سرگرد ارتش عصيانى شده ايد. حال آنكه اينجا سر بازخانه نيست و ما آنقدر از اين پسر محافظت خواهيم كرد تا خشمتان فرو بنشيند. و بطرف من برگشته گفتم:

— بعد از نماهار، ژوزت تو را برآي گردش ببرج ايفل خواهد برد .

بقول اديا، بايك دوشونه راهنما (۱) بتماشاي برج ايفل رفتم. وقتي در آسانسور نشسته بوديم واز خلال شيشه هايش پارس را تماشا ميكرديم (شيشه ها ئي كه هزار خط كج و معوج و صدها اسم و اسم مستعار متعلق بمشاق مختلف در آن منقوش بود و امروز آنها را عوض کرده اند!) من سعی ميكردم كه از فرصت استفاده کرده خودم را بيشتر بزوزت فشار بدهم تا دستم با زيربستانهاي دلچسب او تماس پيدا كند.

عندأ ميگويم كه زيربستانهاي او، زيرا چنانكه ميدانيد جرأت نميكردم آن دوليموي قشك را يكمرتبه در دست بگيرم . دخترك ابتدا چنان وانمود ميكرد كه گويي متوجه آن نميشود اما بالاخره ليخند ملایمی زدومچ دستم را گرفت. اين حرکت او، يعنى حرکتی كه براي اولين بار در زندگي بآن برخورددم و طی آن دختر جوان زیبایی بمن خنديد و دستم را گرفت، مرا غرق در شوق و ولع ساخت ولی سعی كردم كه جلوی هوسم را بگيرم! اين البته براي او خيلي بد بود و بدبختانه او ديگر ليخندي نيزد و بنا بر اين براي من هم بد شد.

شب، پدرم را با حالي آرام در منزل يافتم. او طی بعد از ظهر آنروز بموفقيت بزرگي در علم حشره شناسي نائل آمده بود زيرا ميگفت:

— اتفاقاً من چند قوطي از انواع ناياب حشراتم را باخود

آورده بودم و مشاهده آنها باعث اعجاب و تحسین آقایان اعضاء موزه شد . باید تبصره ای بوسیلتامه ام اضافه کنم و در آن بنویسم که پس از مرگم مجموعه حشراتم را به موزه حشره شناسان تقدیم کنند . من فقط انتظار داشتم که آنها روزی از کارهایم درین علم متعجب شوند . آیا میدانی که در فرهنگ عمومی مملکت ، چه عنوانی برایم قائل خواهند شد ؟..

بعد حرکت محبت آلودی بطرف قوطی های حشره اش کرده انگشتش را بروی دهان گذاشت و ناگهان بکمک یکی از آن گریزهائی که فقط خودش از چگونگی آنها اطلاع داشت موضوع صحبت را بمذاکرات قبل از ظهر کشانده گفت :

— اما راجع بمذاکرات قبل از ظهرمان ، مقصودم این بود که توفیق متوجه یک چیز بشوی . بین ا فرض کنیم که تو متوجه ظلمی در خانه شدی و عقیده پیدا کردی که من برای جلوگیری از وقوع آن کوتاهی کرده ام ..

ولی آخر تو باید بدانی که من بملاحظات از وقوع چنین مظالمی جلوگیری نمیکنم ... بملاحظات .... بملاحظات که لازمه برقراری نظم و نیل به هدف است .

آقای رزوسفه ای کرد تا یاد این ملاحظات (۱) از سینه اش بیرون بریزد بعد هم دوسه سرفه عمیق باو دست داد بطوریکه واقعاً اخلاط آن ملاحظات از سینه اش بیرون ریخت و او بالحن صادقانه ای گفت :

— بین ! اگر تو روحیه خانواده را در نظر بگیری و ده برابر ملاحظات را که تا کنون کرده ام رعایت کنی — همان ملاحظاتی را که تصور میکنی نشانه ضعف هست ! — لابل آنژی برایت قابل سکونت خواهد شد . امید وارم که نسبت بمحبت من بیچیه هایم شکی نداشته باشی و بدانی که فوق العاده دوستشان میدارم .

من «حرکتی» کردم . مقصودم از «حرکت» حرکتی است شبیه بحركات يك هنرپیشه تأثر وقتیکه بروی یکپای خود تکیه میدهد و پا بپا میکند و بعد برای حرکات جدید آماده میشود . بهر حال چنین حرکتی ، بمن اجازه داد که باشوق و تأثر زیاد خود را در آغوش آقای رزو ببیندازم و او هم موقرانه مرا در آغوش بگیرد . مادر بزرگ که گویا از ابتدا ، طبق حساب خاصی داخل و خارج میشد درین اثناء وارد سالن گردید و با خوشحالی و افری گفت :

— آه ! حالا انشاءالله بآرامی تمام خواهید رفت !

مراجعت ما، که تنها آرزوی این مادر بزرگ سالخورده بود، دویروز بعد صورت گرفت : مادام پلویونیک زنی بود که بیش از پرداختن بچه‌ها ، بازی و نوازش سگهایش اشتغال داشت و بعلاوه ماهم میخواستیم چند بنای تاریخی دیگر پاریس را ببینیم . این بناها را که طی دویروز مزبور دیدیم ، بر حسب اهمیتی که پدرم بتماشایشان نشان میداد، درجه بندی میکنم. آنها عبارت بودند از: **نوتردام**، **سن لاشاپل** ، **موزه** ، **قسمت حشره‌شناسی موزه لوور** ، طاق نصرت و ... نقطه

پایتخت در نظرم جای غریبه‌ای نیامد . بنظرم شهر تماشائی هم نبود . البته چند موزه و چند کلیسای قدیمی در آن وجود داشت ولی ما حوصله نداشتیم که محرابهای کهنه ساز آنرا دور بزینیم. میگفتند که بنای **پانتئون** هم تماشائی است ولی بقول پدرم : از آنجا که از مدتی پیش عناصر چپ جسد رجال خود را در آن دفن میکردند ، دیگر نمیشد آنرا يك بنای تاریخی « ملی » نامید . اما راجع **پانوالید** — که اصولاً چیز خنک و بیمزه‌ای است — زیرا فقط جسد ژنرال در آنجا مدفون شده است و این ژنرال حضرت پاپ بی هفتم را آزار داد (طلقك پاپ ؛ این پاپ معصوم چیزی زیر لباده اش داشت که میتوانست با آن ژنرال بزرگ پنجه در پنجه

بیفکند!

برای مراجعت سواراتومیلی شده روانه ایستگاه راه آهن  
 مونپارناس گردیدیم. این اتومبیل يك تاكسی معمولی نبود بلکه  
 يك ماشین سیستم ایزوتا - فراشینی بود که بجناب سناتور -  
 متعددالشغل! - و عضو کمیسیون ملی توسعه صنایع فرانسه، تعلق  
 داشت. اوربن نوکر مخصوص و شوفور او، بالماس تمام رسمی،  
 ما را از منزل بایستگاه راه آهن برد.  
 من آهسته زیر گوش پدرم گفتم،  
 - گمان نمی‌کردم که پلووینیک‌ها اینقدر ثروتمند باشند؟  
 ولی او جواب داد،

- به پدر بزرگ و مادر بزرگ تو صاحب سرمایه بزرگی  
 هستند که پدرشان برایشان بارث گذاشته است. پدر آقا پلووینیک  
 بانکدار بزرگی بود که بنوبه خود این ثروت را از پدرش بارث  
 برد، و این آخری آنرا در گیر و دار شلوغی های امپراطوری  
 دوم (۱) جمع آوری کرده است. بهر حال بدن نیست. اگر پلووینیک‌ها  
 ازین ثروت بچه‌هایشان خیری برسانند شاید خدا ببخشدشان  
 اما تو آبرویمان را نزد آنها بردی! گمان نمیکنم مورد توجهشان  
 واقع شده باشیم.

جمله اخیر دال بر آن بود که جناب سناتور از پرداخت کمک  
 مالی پدرم امتناع کرده بود. پدرم درد نباله بیانات خود گفت،  
 - معهذا جای شکایت نیست زیرا پدر بزرگت صدقه‌ای بما  
 داد و یک چک پنجهزار فرانکی برایم امضا کرد. واقعاً از گرفتاری  
 خجالت میکشتم.

و بعد اسکناسهای محقری را از جیب خارج کرد. اگر ما در جود

۱ - Second Empire مقصود امپراطوری ناپلئون

سوم است.

ایات کراونه بودیم در دست داشتن این اسکناسها بر ایمان ننگی محسوب میشد ولی در قطار کسی ما را نمیشناخت و بعلاوه انتظار هم نمیرفت کسی سر برسد. پدرم پس از شمارش آنها یکی دوقوطی از قوطیهای حشرات خود را خارج کرده اسکناسها را در آن گذاشت و بعد عینکش را بعلمت نزدیک بین شدن عوض کرد و مشغول مطالعه جلد دوم کتاب تحقیقات عمومی زبانشناسی تألیف روزا که اخیراً منتشر شده است شد. تازه مطالعه کتاب را شروع کرده بود که لاجو جانه پرسیدم:

– واقماً آقای پلووینیک چنین موقعیت مهمی در مجلس سنا دارد؟

آقای روزا زبالای عینکش نگاهش بمن افکند و شانهای بالا انداخته گفت:

– بگذار کتابم را بخوانم.

اما لحظه‌ای بعد ادامه داد:

– آقای سناتور از بیست سال پیش منتظر است که بهاس فداکاریهایش بسمت معاون نخست وزیر انتخاب شود. اما تا حالا که کسی بسراغش نیامده زیرا لایق آن شغل نیست. بعلاوه مورد بی‌بو و خاصیتی است. تو میدانی که پلووینیک‌ها...

و دستش را بدوسه طرف حرکت داده گفت:

– ... عقیده ثابتی ندارند.

به‌مجرد اینکه کلمات مزبور از دهانش خاراج شد، مردی داخل کوپه گردیده رو برویمان نشست. این مرد ظاهراً عقیده ثابتی داشت اما این عقیده مزاحم بود زیرا صفحات روزنامه «نابابی» را باز کرد و مشغول خواندن آن شد.

پدرم مثل سیاهانیکه از پرداخت ده‌شاهی دستمزدها کارشان ناراضی هستند، نگاه طلبکارانه‌ای بطرف من انداخت و چند بار



سرش را بعلامت تأسف تکان داد. آه خدایا! این اشخاص را ببخش زیرا نمیدانند چه میخوانند. حال آنکه آقای رزو از خاندان دانشمندیست و خوب میدانند چه میخوانند.

ازین رو دوباره مشغول خواندن تحقیقات عمومی زبانشناسی شد و قطار براه افتاد، درحالیکه من هنوز مشغول قرائت شماره واگن درجه اول آن بودم.

ورود بازرس قطار باعث شد، که پدرم باردیگر بزندگی عملی توجه کند. مردی که روپرویمان نشسته بود و آن روزنامه نامناسب را میخواند يك کارت عبور باو ارائه داد و همه سر نشینان کوپه طبق معمول لیختندی زدند. آقای رزوم دوبلیط پرداخت شده باو ارائه داد.

يك دختر محصل شبانه روزی که صلیبی مزین بشمایل حضرت مریم بسینه داشت، برای ارائه بلیط ببازرس دچار سرگیجه عجیبی شد. او ابتدا کیف دستی، بعد چمدان و عاقبت تمام جیبهایش را گشت ولی آنرا نیافت. بعد بروس لباسش را از کیف بیرون آورد دستمالش را تکان داد، مسواکش را بکناری انداخت و بالاخره پارچه کوچکی را که دو حرف MM بروی آن نقش بسته و ظاهراً بر اثر خون دماغ او خونین شده بود بیرون کشید و بلیط را از لابلای آن در آورده ببازرس ارائه داد.

ناگهان زنی که در مجاورت او نشسته بود گفت:

— پسرک سه سالش نشده است.

و این جواب حرف آن دخترک بود زیرا وی بیسر کوچکی که او بر زانو داشت نظری افکنده گفت: «گمان میکنم پنجساله باشد!» مردی که در گوشه ای از راهرو، و روی صندلی موقت قطار نشسته بود بمجرد نزدیک شدن بازرس یکدسته کاغذ مارکدار خط خطی که انسان در مطالعه اش گیج میشود و مخصوص اشخاص غیر عادی

است باو ارائه داد.

بازرس مدتی آنها را مطالعه کرد، سرش را بر گرداند و از او پرسید که می‌ادا در موقع سوار شدن ترن اشتباه کرده و یا از تعطیلات سالانه خود، اشتباهاً استفاده کرده باشد، اما بعد بمانور خود پایان داد و منگنه اش که بسوراخ کردن بلیط‌ها عادت داشت بلیط و کاغذ آن مرد را بسوراخ کرد و صدای ملایمی از آن برخاست. صاحب آن دسته کاغذ اعتراض کنان گفت،

— عجب مسخره بازی‌ای! از وقتیکه نوار قرمز کلاه کارمندان راه آهن از بین رفته، مثل اینکه قوانین اجتماعی هم تغییر کرده است. آخرین که وضع بازرسی نمیشود!

خواننده آن روزنامه گفت:

— بلی حق باشماست.

آقای رزوه در مباحثه مداخله نمود و گفت،

— آقایان شکایت نکنید. من هم هروقت بچه‌هایم را بمسافرت

می‌برم سی درصد برایشان پول بلیط می‌پردازم.

مرد روزنامه خوان که در همان نظر اول فهمیده بود پدرم

از چه دسته و طبقه‌ایست گفت،

— بنا بر این کمکی با جسر ای درخواسته‌های کارگران

میکنید!

— آه! اگر واقعاً دولت بخواهد بموض کاغذ پاره بمن طلا

بپردازد، حاضرم بخاطرش ازین سی درصد صرف نظر کنم

— موافقم صرفه جوئی کاربرد نیست.

صرفه جوئی؟ یک نفر عضو خانواده رزوه و صرفه جوئی، این

مرد پدرم را چه خیال کرده است! حتماً نمیداند مقصود از «اجداد»

ما چیست و الا به «نسل» آنها چنین اهانتی نمیکرد. پدرم گفت،

— وقتی انسان می‌بیند که تروتمیکه طسی چند نسل بخون

چگر جمع شده است، در ظرف چند سال با حقه بازیهای متفاوت، از بدن می‌رود و منظمأ در جیب رشوه خوارها و پول بگیرها سرازیر میشود، چرا بمملکت خود بی‌بالد؟  
مرد روزنامه خوان گفت:

— راست گفتید دزد و پول بگیرها! آقای عزیزم بهتر است که با آنها پول کاغذی داده شود والا... من، منی که دارم یا شما صحبت میکنم يك كارت مجاز مسافرت با قطار دارم زیرا کارگر راه آهن و معاون ایستگاه هستم ولی درآمد نامشروعی ندارم و ازین حیث در زحمت نیستم. اگر تمام سرمایه دارها مثل من بودند و بجای عاقل و باطل زندگی کردن و طفیلی ماندن، برای مملکت کار میگردند، ما باین وضع که مشاهده میکنید نبودیم.

سبیل آقای رزونا گهان سیخ شد و گفت،  
— چه؟ چه؟ سرمایه دارها را تخطئه نکنید زیرا آنها مظهر عقل و تدبیر و سنن ملی ما هستند.  
— اگر بگوئید مظهر فرانک (پول-م) ما هستند بهتر است! پدرم علامت مربوط بمطالعه کتاب را برداشت و در موقعیکه بین صفحات آن میگذاشت گفت:

— گریه حقه بازهایی افتاده ایم!  
و وقتی صف دوسر نشین کویه بدین طریق مشخص شد، هر دو ساکت شدند. طبیعت درخارج پیش چشمه رژه میرفت و من دهان دردم-کنان فیلم مستند آنرا تماشا میکردم (البته هرگز بسینما نرفته بودم). دخترک محصل لیخندی بمن زد زیرا فهمید که من فرزند یکی از افراد طبقه اول کشور هستم. وقتی ترن از سابله گذشت، عده زیادی از زنان زنبیل بدست و لیهک بسر وارد آن شدند. معاون ایستگاه در گروه زنان بوگور پیاده شد و در موقع عزیمت لیخند شیطنت

آمیزی حواله مانمود.

دوتن ازرقایش درروی سکو منتظرش بودند و اومیتوانست  
آزادانه با آنها صحبت کند وبدون شك جریان میباحته با پدرم را هم  
برای آنها حکایت کرد زیرا شنیدم که گفت:

— خوب میخم را فرو کردم!

آقای رزو که عصبانی شده بود احساس کرد که آفتاب اذیتش  
میکند آنوقت ازجایش بلند شد ، پرده آبی پنجره را پائین کشید  
و روزنامه مرد مزبور را که درقطار جا مانده بود گرفته شروع  
بخواندن کرد.

اما نتوانست بخواند و آنرا بریزر صندلی انداخت و ترون بسمت  
**گرا لونه** یعنی سرزمین کلمها ، جفدها ، جیرجیركها و زاغچهها براه  
افتاد . ولی در **شاتو گوئیه** متوقف شد زیرا دهقانان ماسر قصد  
داشتند از آنجا به **گرا لونه** که بازار بزرگی در آن برپاشده بود بروند  
وقتی ایستگاه سکره بالاخره ازدور نمایان شد ، ما در کوهپه مان  
تتها بودیم.

سکره آبادی کوچکی است که درفضای بین ماین و **لوار**  
دورودخانه بزرگفرانسه قرار دارد و دارای معادن آهن فراوانیست  
که هنوز کوره های مرتفعه اش نتوانسته اند آنچنانکه باید از آنها  
استفاده کنند و معدنچیان آنجا هم تحت ریاست جناب معاون ایستگاه  
و امرونهی طاقت فرسای او هستند.

باری وقتی از ترون پیاده میشدیم پدرم با شرم و حیای تمام ،  
بازویم را گرفت و گفت :

— گوش کن من تصمیم گرفته ام که در شب جشن تولدت خیالت  
را از هر حیث مادرت هم راحت کنم.

من مثل مجسمه ایستادم و گفتم :

— نه پدرجان! فقط از تنبیهات ظالمانه جلوگیری کنید .  
آقای رزوبای آنکه جمبه حشراتش را بدست داشت بمجرد—  
آنکه دید دارم ازش دور میشوم، ترسان لرزان گفت ،  
— خوب، اینرا برای آن بگو گفتم که متوجه مطلب باشی !  
ازین ببعده مستحق تنبیه نخواهی بود.

من دارای شخصیتی شده‌ام . برای اولین بار دارای شخصیتی شده‌ام . نمیدانم کجا خواننده بودم که يك ناخدای کاردان گاهی باید برای تشخیص وضع خود و مقابله با جریانهای آبی ، هوائی و عقاید و افکار این و آن ، بعقل خود رجوع کند و وقتی با اعتراضات افراد مختلف ننگدارد .

حالا من دارای چنین وضعی شده‌ام .

وقتی از پاریس مراجعت کردم همه ، حتی برادرانم روش بی‌اعتنائی آمیزی نسبت بمن در پیش گرفتند و ظاهراً مادرم خیال میکرد که برای درهم شکستن شخصیت جدیدم ، اتخاذ چنین روشی لازم باشد و شاید این روش در تمام زندگی برایش مفید واقع گردد .

زیرا در واقع من کشتی وجودم را از حیطة تصرف آنها بسیار دور نگه داشته بودم و بنظرم مهمانده که تمامشان ملوانان ناشی و تازه کاری بیش نیستند ازینرو ، فولکوش يك آرامش نسبی در زندگی ام پدید آورد و گویا یکبار دیگر فهمید که باید طرز رفتار خود را تغییر بدهد .

من بعنوان اولین نفر در مقابل هر کسی که قصد داشت منبهد  
 بمن زور بگوید ، قد علم کرده بودم و بنا بر این تنها حلقه محاصره‌ای  
 که ممکن بود در اطرافم ایجاد گردد ، حلقه «سکوت!» بود . سلیطه  
 میدانست که روح شیطان و مبارزه جوی من ، تاب این متارکه موقتی  
 را نخواهد آورد و بزودی در تیر ریش قرار خواهم گرفت .

از قرار معلوم او تصمیمش را گرفته بود و میل داشت بهر قیمتی  
 شده مرا از جرگه افراد خانواده خارج کند و باین منظور در دل فکر  
 میکرد که چون بوسائل مخفی سزای اعمال من در کف دستم گذاشته  
 خواهد شد ، پس بهتر است این چند روزه را از نعمت آسایش و سکوت  
 برخوردار باشم و ضمناً پا از گلیم خود فراتر گذاشته ، مرتکب حماقت  
 جدیدی شوم تا تصمیمش را بمرحله اجرا درآورد .

من دارای شخصیتی شده‌ام ، یعنی حرکات و رفتارم نشان میدهد  
 که در خانواده مهره‌ای بشمار میروم و باید برویم حساب کرد . این  
 امتحان ابتدائی - که البته امتحان از نحوه و قوه درک من نیست  
 زیرا میدانم که چه کسی هستم و میتوانم روز بروز بیشتر بر وجود  
 خود تکیه کنم - این امتحان ابتدائی یکروز بعد از ظهر و قتیکه از  
 درخت چنار محبوب خود بالا رفته بودم انجام گرفت و اولین تصادم  
 جدید بین من و مادرم و وقوع یافت . برادرانم از حسدتی بیش ، از  
 معاشرت جدی بامن وحشت داشتند و در تفرجهای روزانه بامن همراهی  
 نمیکردند و بنا بر این درخت مزبور تنها هونس و محبوب من گشته  
 بود که اغلب در مواقع تنگی حوصله ببالای آن میرفتم و مناظر اطراف  
 را تماشا میکردم .

( اتفاقاً فولکوش هم هرگز با صعود من از آن مخالفت نکرده  
 بود . )

بلی من در خانواده مهره‌ای بشمار میروم ، چرا ، نمیدانم  
 اما وقتی ازین درخت بالا میروم بیشتر تأثیر وجود خود را در

خانواده احساس میکنم . از بالای ایندرخت ، دیگر بتمام یشت بامهای لابل آنزری تسلط دارم و با آنکه تاکنون بجز نسیم مغربی فرمانروائی برای برجهای مرتفع آن وجود نداشته است ، احساس میکنم که از زندگی عادی دور میشوم و مثل چلچله‌ها و گنجشک‌هایی که دور برجهای کوچکش میگردند ، شوقی بزنگی ولانه و آشفته مرا فرامیگیرد . هزار نوع کینه و بغض مادرم ، هزار نوع سلیقه گریهای او ، دیگر در وجودم تأثیری ندارد و درین برج مرتفع سراغم نمآید و اگر بیاید سرعت از بالای شاخ و برگ چنار عظیم فروریزد و بصورت سوزنهای کند شده و بیمصرفی زیر رگ و ریشه پوسیده گیاهان فرو میرود . واقعاً وقتی بالای این درخت میروم چه شخصیتی در خود احساس میکنم ؟ راستی چرا بالای آن میروم ؟ چه عللی باعث میشود که ساعتی دراز را بالای ایندرخت بسر برم و روی شاخه‌ای که مرا مثل میوه درشت و عجیبی روی خود جای داده است ، قرار بگیرم و از افتادن بزمن نترسم ؟ آری دیگر من دارم بطرف آینده‌ای پیش میروم که بمن نزدیک شده است و میتوانم بمیل خود در آن زندگی کنم ، بمیل خود زمینی انتخاب نمایم ، بمیل خود در آن بندر بکارم ، بمیل خود عقایدی داشته باشم ، بمیل خود بخورم و بخوابم . یعنی درست در موقعیکه نزدیک بود از فساد جامعه خشن و کثیفی بپوسم بزمن خرم و باطراوتی رسیدم که توانستم بذرعمر خودم را در آن بکارم . پس فاسد نمیشوم و زندگی میکنم زندگی آنطور که دلم میخواهد ، خواه این زندگی با نور عشق باشد خواه مورد حمله اهریمن کینه و حسد قرار گیرد . اوه چقدر این نسیم لذتبخش مصائب زندگی گذشته را در تنم از بین میبرد! چقدر پاک و متزه شده‌ام .

بلی من شخصیتی هستم . تو آنطور که میخواهی نیستی و ای بعداً خواهی شد . تو در خانواده‌ای متولد شده‌ای که تولد در آن باعث



ادامه شجره خاندان رزو میشود ، آری تو از خاندان رزو هستی ،  
اما متبعد نخواهی بود .

دیگر شلاقی‌هایی را که برای تعدیل عصیان روح پر جوش و -  
خروشت بکار میرفت نخواهی خورد . تو از خاندان رزو هستی ولی  
خوشبختانه پدر و مادرت بشو یاد ندادند که آن خانواده خودت را  
دوست داشته باشی ؛ تو در خانواده‌ای متولد شدی که نامادری  
قسی‌القلبی در آن زندگی میکرد و از پستانهای این نامادری باصطلاح  
مادر ، اسید خوردی نه شیر . تو هرگز نفهمیدی که شیر پاک مادر چه عشق  
و محبتی در دل کودک ایجاد میکند . و در تمام زندگی ، مشقات دوران  
کودکی‌ات را قی خواهی کرد و مخصوصاً در مقابل خدا منقلب خواهی  
شد زیرا او باعث شد که چنین تجربه تلخی در کودکی، تو انجام گیرد .  
او خواست که تأثیر مهر و خشونت مادری را از طریق قربانی کردن  
ایام کودکی ، بر روی مخلوقات خود بپاشد . بلی تقصیر اوست ؛  
میگویی که این کودکی معجزونی از عشق و کینه بود ؛ نه فقط کینه  
بود !

کینه بسیار قویتر از عشق است .

البته تو میتوانی آنرا فراموش کنی . باید هم که تمام لذات!  
تمام شیرینیها و تلخیهای ایام کودکی را فراموش کنی . ولی بدامن  
عشق بچسب ، بقیه را قی کن اهر چه را مانده است قی کن !  
آری من دارای شخصیتی شده‌ام و دیگر آن بچه‌ی ساده و  
محبوب نیستم ؛ خون خاندان رزو در رگ و ریشه من بجوش آمده  
است ، جوانی قوی و با اراده هستم . بمیل خود یک تصمیم بی‌سابقه  
گرفتم و بمیل خود تمام عواملی را که سد راه زندگی‌ام میشد بر طرف  
کردم . من مظهر بله‌بله قربان‌های چاکرانه اطفال رزو ، مظهر عصیان  
و طغیان فرزندان او ؛ و نمودار تضادها و تناقضات داخلی زندگی‌اش  
هستم ، من بودم که سایه چنדהای گذشته را از سر خود دور کردم ،

من بودم که بیحوصلگی مداوم فرزندان اورا بهمه نشان دادم ، من بودم که آن مارخوش خط وخال را ازصحنه زندگی ام دور کردم و بالاخره من هستم که بمیل خود روزنامه آن مردی را که درنترن رو برویمان نشسته بود و پدرم دوستش نداشت آبونه خواهم شد .

آری من مظهر قساوت و انتقام ، کینه و رسوائی نسل جدید و نمودار مبارزه بین او و نسل کهنه هستم .

— بچه ها از خواب بیدار شوید ، ساعت طغیان فرارسیده

است .

— آهای بچه ها !

ای فولکوش خفه شو! من هر وقت بخوام بخانه بر میگرم و تو جرأت نخواهی داشت که علیه من زبان درازی کنی. میدانی چرا؟ برای آنکه از من میترسی و من مایلم که بترسی زیرا از تو قویترم . شور و حرارت زندگی در سرتاپای وجودم زبانه میکشد . تو در مرحله انحطاط و افول هستی ، حال آنکه من تازه از کناره افق سر میکشم . بسان شیعی وحشتناکی سر بلند میکنم و همانطور که آن شیعی سایه اش را بروی دشتها و مزارع میگسترده و جای انوار غروب کرده آفتاب را اشغال میکند با تمام افراد نسل جدید ؛ خانواده خودمان را زیر بال خود میگیرم .

من مظهر عدل بشری ؛ مظهر انتقام از جنایات تو ، توئی که در میان تمام مادران جهان ، عفریته ترین مادران بودی و مانند تو مادری وجود نداشت ، هستم . در وجود من کیفر و وحشتناک حیات مشحومت جوش میزند و من بتوقول میدهم که در ایام پیری از تو رحم فرزندی آنطوریکه مادران با سعادت از آن برخوردار میشوند ، برخوردار نخواهی شد .

— آهای بچه ها !

فولکوش خفه شو! من دیگر فرزند تو نیستم .

با وجود و شعفی که از احساس این شجاعت (باطنی) بمن دست داده بود ، از شاخه‌ای بشاخه‌ای پریدم و نیم تنه‌ام را پاره کردم و بدون هیچ عجله بکلاس درس برگشتم .

برادرانم در آنجا بروی کتابهای درسی خود خم شده بودند. اما فولکوش صدایم را نشنید . فرض کنیم که این ناشنوایی او مربوط بنوعی از مکر و حيله زنانه بوده است ، تازه سلاحش در وجودم چه اثری دارد . این سلاح دیگر زنك زده است . حالا بروم و قدری از اشعار شلی بخوانم . واقعاً زبان انگلیسی چه زبان زیبایی است . این همان زبان بود که ما از مدت‌های پیش بر سر میز شام بآن حرف می‌زدیم و لسی از وقتی که مادام رزومتوجه شد درجه تحصیلات ما در آن بالا رفته است تکلم بدانرا موقوف ساخت .

دوماه گذشت . فرار من فراموش نشد و فولکوش اغلب ب فکر تلافی آن بود . جنگ خانگی تبدیل ب آتش زیر خاکستر شد . شاید فولکوش و پدرم تصمیم گرفته بودند که مرا بکالج (مدرسه شبانه روزی) بفرستند . از قراریکه فردی میگفت ، سلیطه حتی پیشنهاد کرده بود که بدارالتأدیپ فرستاده شوم ولی چون ایام تعطیل ادامه مییافت ، مسئله محکوت ماند . بالاخره اگر تصمیم شدیدی اتخاذ شده باشد در آخر سپتامبر معلوم خواهد شد .

اما گمان نمی رود که چنین تصمیمی وجود پیدا کند . آبه ترا که بمرخصی رفت و ما مستقیماً زیر ضربات فولکوش قرار گرفتیم . هنوز نگذاشته ام که لباس مخمل سیاه را از تنم بیرون بیاورد . مادرم خیلی زود متوجه شد که دیگر شلوار کوتاه بدر دجوان پانزده ساله ای نظیر من نمی خورد .

پدرم آرزوی چنین فصلی را داشت . درین فصل هزاران پروانه و مکس در باغها و مزارع میگشت و او میتوانست مطالعات خود را در علم حشره شناسی ادامه دهد ولی نه میدانم بچه علت باینکار

نبرد اخت این علت بزودی معلوم شد و آنهم تصمیم برگزاری مجلس سروری بمناسبت خدمات فرهنگی وهشتاد سالگی جناب آقای رنه رزو بود. رنه رزو فقط یکی از اقوام نزدیک و برجسته ما بشمار می رفت و بقول پدرم **تاج گل** شجره خانوادگی ما محسوب میشد) و غیر ازین شغلی نداشت اما با اینوصف مقرر شد که مراسم جشن هشتاد سالگی او در **لاابل آنزری** برپاگردد ، چون لاابل آنزری از دویت سال قبل محل انعقاد چنین تشریفاتى بود . پدرم شروع بمطالعه و تحقیق و تهیه متن دعوتنامه برای رجال کرد و از دعوت اشخاصی که در کرائونه معاشرت با ایشان صلاح نیست چشم پوشید و یک سرویس وسائط نقلیه بین سکره — آنزرو لاابل آنزری برقرار نمود و خدم وحشمی تهیه دید و لیست هائی از اسامی رجال تهیه کرد و روی بعضی از آنها خط کشید و چند نفر را بمبعضی دیگر افزود و خلاصه تمام کارهای مربوط باین تشریفات را انجام داد ، اما یکبار با شخص عالیجناب رنه رزو که جشن متعلق باو و بخاطر او بود مشورت نکرد و موافقت او را جلب نمود .

ولی عاقبت ناچار بمشورت شد . وقتیکه کارهایش به پایان رسید ، سوار اتومبیل شده بسگره رفت و دستور داد که تعدادی کارت دعوت عالی چاپ کنند . در مراجعت فولکوش که از این کار چندان دل خوشی نداشت از او پرسید ،

— بالاخره این مراسم چقدر برایمان تمام خواهد شد ؟

آقای رزو بیخیال بعنوان رئیس بزرگترین شاخه شجره فامیلی هرگونه احتیاط را کنار گذاشت و اظهار داشت که باین منظور مبلغی پول با نزول فراهم کرده است و اضافه نمود که برای برگزاری چنین مراسم با افتخاری باید فداکاریهای فوق العاده تحمل کرد .

مادام رزو ناگهان بهوش آمد و زنك در گوشش صدا کرد .

چطور؟ پس باید بچنین فداکاریهائی دست زد؟ خوب پس دوران تعطیل بچه‌ها تمام شده است و باید آنها با کج بیل و علفتراش بتسطیح خیا با نهای باغ پردازند، علت اینکه روی نقاشیهای اطاقها گرد و خاک نشسته، همینست، يك دو غاب آهك هم باید بستونهای چوبی زد تا موقتاً تمیز و نوجلوه کنند و بویژه آنکه اقدام بچنین کار بزرگی لازمه هر بارك دار با سلیقه است. حصیر توری - فلزی راهم باید از کف سالن برداشت زیرا کف آنرا خراش داده و بطرز خطرناکی جویده است. بعلاوه کف سالن باید از تمیزی و جلاد برداشد مگسها هم رنگهای اطاقها و گوبلن‌ها و قالیها را خراب کرده، کشیف و آلوده نموده‌اند و ظریف و دو دختر برتین باید بضراب مگس کش آنها را بکشند و خرابیها را از بین ببرند. بار بلیوین باید چمن باغچه‌ها راقیچی کند، آقای لیتندار کشیش باید مقداری گل شمعدانی مخصوص کلیسای ساگوره گور بما فرض بدهد تا در باغچه‌مان بکاریم جانی سیمون باید مر بای گوجه که بسیار مورد علاقه عمو بزرگ است بپزد، و مقداری پنیر شیرین فراهم کند. مادران لاورزده‌ای (که حرکات و اندامش بسیار اشتها آورنده است) باید بمادرش اطلاع بدهد که گوسفندی بکشد. آرزیه‌ها هم که در لاپروتونیر سکونت دارند باید مرغ و جوجه فراوانی بکشند.

فولکوش بالاخره ناله کنان گفت،

— تمام درآمد سالانه‌ام خرج این جشن شد!

بالاخره آنروز بزرگ فرارسید. تمام رجال قدیم و جدید خاندان رزو و صاحب منصبان کشوری و مذهبی با این جشن دعوت شده بودند. عالیجناب رنه رزو که جشن بخاطر او برپا شده بود قبل از همه وارد شد و اتومبیل عالیسی قدیمی خود را جلوی پلکان نگهداشت. ما سه نفر برای پذیرائی از مدعوین روی پیشخوان عمارت صف کشیده بودیم. وقتی عالیجناب رزو از اتومبیلش پیاده

میشد و نفر زیر بغلش را گرفتند زیرا بر روستایش گویا بکلی ناراحتش کرده بود. زنش خاله آلیس با موهای سفید و دخترشان خاله آلیس دوم (۱) با گیوان سیاه، قدم بقدم دنبالش وارد شدند. بعد مستخدمین پیرمرد را پتوی بیچ کرده در صندلی بزرگ و چرخداری نشانندند و آنرا در صدر سالن، زیر علامت خانوادگی ما جای جای دادند (شما با این علامت خانوادگی آشنا هستید. همان پوزه شیر را در زمینه طلائی عرض میکنم) این علامت ضمناً بعنوان سرپوشی برای جلوگیری از نمایان شدن خرابیهای ستون بزرگ سالن بکار رفته بود.

بعد سرکار علییه خانم جناب آقای رزو، که مانند شوهرشان عاجز و فلک زده بودند و علیرغم گرمی هوا از سرما میلرزیدند بایشان پیوستند و بعد عموی دفتر دارمان، که اختصاصاً بخاطر شرکت درین جشن با هواپیما از تونس آمده بود بآن جفت و فادار ملحق شد. عمو دفتر دار که بنوبه خود در ردای عظیم روحانیت جلال و شکوهی داشت و در سراسر جهان (منجمله در تونس!) بدفاع از اصول مذهبی مشغول بود از آن پس مشغول تماشای دسته‌های کوچک و بزرگی از فامیل شد که با احترام تمام باطراف پیرمرد حیا آمدند و در صندلیهای مخصوص جای می‌گرفتند. در میان آنان ما توانستیم **بارون سل دورزل** و خانمش کنتس بار تولومی (که گردن بند مروارید ظریفی بگردن آویخته بود تاغبیش معلوم نباشد) و دخترش که گیسوی بافته داشت، آقا و خانم **کروزاک**، کنت **دوسوله دو** و شهردار محل و مشاور رسمی، مادام تودور و بچه‌های فقیرش ۱ مادام لادور که دعوت نکردنش امکان نداشت، (زیرا اگر چه در تعداد نجبا بشمار می‌آمد، ولی شوهرش ثروت خود را از راه فروش پوست خرگوش جمع کرده بود) کشیش لیتندار و مصدرش (یعنی معاون و جانشینش) و تعداد زیادی پسر، دختر، و نوه از خانواده رزو،

را بشناسیم که همه از فرط شادی و شغف گل بصورتشان افتاده بود ، باری آنها پشت سرمیز پیر مرد جمع شدند و مشترکاً شروع به بالا و پائین بردن سر ، یعنی تجلیل و تکریم او کردند بعد دستور داده شد که افراد متعاقب طبقه دوم و سوم بحضور بیایند و بالتسویه تعداد زیادی از اشخاصیکه سرخی شرم و ناراحتی گل بگونه شان انداخته بود مشرف شدند و اینان عبارت بودند از ، **جانی سیمون** ، چهار نفر از خانواده **بارلیون** ، خانواده **آرژیه** ، خانواده **هوگو** ، ظریف پیر ( که مدال سه رنگ صدارت بر پیشخدمتهای کاخ را بسینه اش آویخته بود ) معلمین مدرسه ملی و پرستاران بیمارستان و فرزندان حضرت مریم ( مقصود اطفال بسی پدر و مادر است ) **آونتورین** ، پنجاه نفر از دهقانان و زنان شان و غیره ... که اغلب دسته گل های زیبایی از گل های کراونی در دست داشتند و میدانید که بستن این دسته گلها خود نشانه ای از ذوق و حوصله دهقانی است . اما اغلب این دهقانان ظرفهایی از رشته فرنگی ، کره و پنیر مرغابی و جوجه ( و میخواستیم بگوئیم نان که دیدم مضحك است ) در دست داشتند که آنرا برای عالیجناب رزو بارمغان آورده بودند . تمام این تحف و هدایا در گوشه ای از سالن جمع شد تا بمصارف خهریه برسد . ( البته پس از آنکه فولکوش قسمتی از آنها را بمنظور واریز درآمد سالانه برداشت )

عاقبت جناب **مارکی ژوفرو آدولیندینی** نماینده محافظه کار ماین و گوآرد در مجلس وارد شد و در میان کف زدنهای عمدتاً منتخبین خود بحضور جناب رزورفت . همه منتظر او بودند زیرا بمجر دورود و پیشروی او چراغهای مائیز یوم عکاس نه یکبار نه دوبار نه سه بار بلکه بکرات بکار افتاد و عکاس هم مرتباً از حضار تشکر کرده میگفت ،



— متشکرم آقایان ، متشکرم خانمها !

آنکاه مارکی چندبرگه کاغذ از جیب خود بیرون می‌آورد و دست راست را بهوا بلند میکند و صدای هیس هیس! در سالن میپیچد زیرا وی میخواهد صحبت کند یا در واقع از روی نوشته بخواند .

این خطابه یکساعت تمام طول میکشد . من شما را از خواندن مفاد آن معاف میکنم ولی خطابه فی المجلس شهردار ، وعظ عالیه جناب کشیش ، تهنیت‌های دسته جمعی کودکان و تجلیل مفصل پدر بزرگوارمان از ارشد فامیل ، چیزهایی نیست که شما بتوانید از آن صرف‌نظر کنید .

بالاخره پس از سه ساعت تعارف و تشریفات ، بجمع کودکان اجازه داده شد که با شراب سیب گلوئی ترکند و قدری بازی ریلو مشغول شوند . محترمین و رجال بصورت دسته جمعی بطرف سالن غذاخوری هدایت شدند و تعدادشان بقدری زیاد بود که با وجود داشتن شصت متر مربع وسعت نتوانست همه را در خود جا دهد . ناچار افراد خانواده رزو و اقوام نزدیکشان در سراسراها ، راهروها و حتی اطاق مطالعه پدرم مجتمع شدند ، آنوقت لابل آنژی تبدیل بکافه عظیمی شد که صدای قیل و قال جمعیت و چکاچک ظروف غذاخوری در آن پیچید و مخصوصاً قهقهه‌های غیر عادی زنان و دختران در فضا منعکس گشت .

در حدود ساعت شش مهمانان بتدریج شروع بتخلیه سالن کردند ولی فرار شد تعدادی از پسر عموها و دختر عموهای ما بانتظار ورود قطار صبح پاریس در خانه مان بخواهند ، عمو دفتر دار تصمیم گرفت که پانزده روز نزد ما بماند و خانم بارون دوسل دوزل نیز اظهار داشت که مدت هشت روز در لابل آنژی خواهد ماند . هنوز صدای جیغ‌ها و فریادها و دویدن های مدعوین و

فرزندانشان درباغ بگوش میرسد . واقعاً ازدحام عجیبی است . آفتاب در سمت سوله دو غروب میکند و گوئی میل دارد از منظره این جشن و شادمانی محظوظ شود .

ابرها کم رنگ دکمه لباس عموی دفتر دارم را پیدا میکنند پدرم که مست باده غرور شده است با کراوات باز، در میان جمعیت میگردد .

مکسها دسته دسته درباغ پرواز میکنند . پدرم ناگهان چشمش بمن میافتد که تنها ایستاده ام و میخواهم بطرف درخت چنار محبوب خویش بروم . دوان دوان خود را بمن میرساند ، بازویم را میگیرد و با خود میکشد و بدین طریق سعی میکند مرا هم در شور و هیجان خود شرکت دهد و بالاخره میگوید :

— سر جان بالاخره فهمیدی که معنی عضو خانواده رز بودن

چیست ؟

— بلی فهمیده ام و درست بهمین دلیل هم نسبت بآن بی-اعتنا هستم .

از میان درختان صدای آواز زیر و روح نواز یکی از دختر عموهایم بگوش میرسد که تصنیفی از تصانیف عاشقانه دختران جوان را میخواند و لوله ای در من ایجاد میکند .

این دختر عمو که شاید ادیت تودور باشد و شاید هم یکی از دخترهای سیاه موی بارتولومی، حتماً مادری مهربان و دلسوز دارد و زنی مثل فولکوش جلاد بر سرش سایه نیافکنده است . پدرم دستی بگلوی خود میکشد و میگوید :

— عجب تصنیف قشنگی!

آری! عجب تصنیف قشنگی، عجب آهنگ دلنوازی و عجب خواننده دلربائی! ولی آیا در شرایطی که ما یکدست لباس حسابی بر تن نداریم، تحمل اینهمه مخارج هم زیبا و دلرباست؟ آیا رفتاری

که بان سرفها (۱) با این دهقانان میشود هم زیباست و آیداد رقرن بیستم، این اعمال سرواژ محسوب نمیشود؟ و آیا این یرده ای از جهل و نادانی که بر وجدان ما کشیده شده و روح و فکر ما را در خمود محض فرو برده هم زیباست؟ آیا باین رکود اخلاقی و وجدانی هم باید احترام گذاشت؟

دنیا تکان میخورد و بحقایق امر آگاه میشود.

دیگر کسی روزنامه صلیب نمیخواند و ناشر و نویسنده آنرا بجاه ویل میفرستد و تقاضای استقرار عدالت و حقوق اجتماعی میکند دنیا نمیخواهد که شما باور رحم کنید و یا صدقه ای نثارش نمائید، بلکه حق خویش را میطلبد.

مردم دهات دسته دسته با قطارهای حومه وارد شهرها میشوند زیرا از بردگی و زندگی برده و اربنتک آمده اند.

دیگر کسی بدنیال یاد گرفتن املای اسم فلان رجل تاریخی نمیرود، همه فکر میکنند ولی بفکر شما نیستند، همه فکر میکنند زندگی میکنند و درین دشتهای بی انتها که پرچین های منفور شما بعلامت مالکیت آنها را قطعه قطعه کرده است مهلوند وسی می کنند که آنطور که دلشان میخواهد و لایق آن هستند زندگی کنند، ولی شما، شما حتی یک رادیو برای ما نخریدید تا چیزی از آن بشنویم مطلبی بفهمیم و بمعنی حقیقی زندگی ای بکنیم.

با این ترتیب ما خواهیم مرد. ولی آتشی در درون من زبانه میکشد که از سرچشمه حقد و کینه ام سیراب میشود و همین آتش مرا زنده نگاه میدارد و بر اثر وجود اوست که من میفهمم انمقاد مجالس جشنی از قبیل این مجلس چه اهانتی نسبت بعظمت تمدن قرن من است.

آه واقعا آواز این دخترک چقدر روحه-رور و زیباست و چقدر از دسائس شوم و منحوس اجتماعی بورژواهای کراژونه خالی است من کینه عظیمی ازین اجتماع دردل دارم و بر اثر وجود آن هرگز فراموش نمیکنم که امثال پدرم هستی مرا از طریق يك سلسله آداب و سنن زند زده و منحوس ، بخود بسته اند و نمیتوانم از چنگشان بگریزم . ولی شعله های این کینه بمن میفهماند که این جشن ، آخرین جشن ، نوع خویش است و بعد تمام افتخارات عاطل و باطل آن بهمراه صاحبش بگور خواهد رفت. بمدد این کینه میفهمم که شخص تنفر انگیزی هستم و نموداری از انحطاط مطلق يك خانواده منحل و تاریك فكر بشمار میروم که قید و بند خرافات و عناوین و القاب شوم و مضحك هرگز از دست و پای ایشان باز نمیشود.

و از درك این مسئله رنج میبرم ، واقعا رنج میبرم زیرا خودم قلباً از کسی متنفر نیستم، شاید بهمین دلیل است که آرام آرام پدرم که حواش متوجه من نیست جواب میدهم :

— آری، زیباست. مثل تصنیف قومیمانند.



بعد ازین مراسم، صرفه جوئی شدیدی درمخارج مقررشد و مادام رزوبیش ازپیش خسیس گردید. بموجب اصلی که درخانواده... های قدیم بورژوا، معمول بود، پدرم برای مخارج مختلف خانه مبلغ معینی پول در اختیار مسادام رزو میگذاشت و این مبلغ هم بکار خرید لباس میرفت، هم تأمین مخارج ماوهم مخارج آشپزخانه. اما فولکوش متدرجا صدای فرغش بلند میشد و ازقلت آن مینالید. خودش را تنبیل جلوه میداد و چیز بچند جای معین سرکشی نمیکرد و مخارج محدودی در هفته مینمود تا شوهرش که همیشه از «وضع وخیم بودجه!» مینالید، ازماوقع باخیرشود.

رویهبرفته باید اعتراف کرد که اگر پدرم بیکی دودرآمد ثابت، ووامهای دولتی وجهین مادرم ( سیصد هزار فرانك طلا ) پشتگرمی نداشت مدتها بود که رقم مخارجش «بزی صفر» رسیده بود.

ازینرو حدثابت مبلغی را که برای خرج خانه میداد نگاهداشت و چون میدانست که خانواده پلووینیک ممکن است رزوها

را مسخره کنند، چیزی کم نمیگذاشت.

در این اثنا عموی دفتر دارم پیشنهاد کرد که بعنوان تعطیل ما را با خود بتونس ببرد ولی با جواب منفی بسیار خشکی روبرو شد. پدرم آرزو داشت که ما باین مسافرت برویم و با اینکه عمویم از هر حیث خاطر جمعی لازم را باو داد، مخارج مسافرت ما سه نفر تأمین نکردید.

(فولکوش میل نداشت حتی صحبت آنرا بشنود.) بهمین ترتیب ما مجبور شدیم از قبول چند دعوت محبت آمیز دیگر خودداری کنیم و بر اثر کسر مرتب بودجه، مسافرت های مربوط بیافتن سرشاخه شجره خانوادگی متوقف ماند کارهای اصلی علم حشره شناسی از شدت افتاد و حتی از سر گرفته نشد.

اما درباره خودم بساید بگویم که بهیچ وجه میل نداشتم بساینصورت لابل آنزری را ترک بگویم. لاقلاً در آن زمان مایل بچنین عملی نبودم. بلی مایل نبودم زیرا بچشم خویش درهم شکستن قدرت اهریمنی فولکوش را میدیدم و مشاهده میکردم که کمتر از سابق مورد اذیت و آزار او واقع میشوم.

اما گردهایم در اطراف قصر روز بروز جالبتر میشد و بسا وجود ممنوعیت های شدیدی که بر ایمن برقرار بود، هر روز بیشتر از خانه دور میکردیم، سلیطه که میگفت: «زیاد کار داره» زنجیر از دست و پایمان بر میداشت و محاصره مان نمیکرد و گویا منتظر فرا رسیدن فرصت مناسب بود. من هم کم کم شروع باستفاده از تنوع صورت تراشی پدرم کرده بودم و اغلب در جاده های خلوتی که فقط دخترکان کوزه بدوش از آن عبور میکردند، گردش میکردم و آزادانه سر بتعمیب خرگوشها میگذاشتم.

بوگندو که هنوز سیزده سال ونیم داشت و نمیتوانست از حدود معینی خارج شود درختها بانهای مشجر باغ میگشت و بخیالش

میرسید که خیانتش را از یاد برده ایم و در واقع بمناسبت خیانتی که او بما کرد، مدت محدودیتش ادامه پیدا نمود!

اما من و فردی با خیال راحت کمین دختر بچه ها را میکشیدیم و سر راه زنهای گاودار میایستادیم و بر تین کوچولو را تعقیب میکردیم «پسر ارباب» بودن، باعث میشد که آنها با آعوش بازازما استقبال کنند و مخصوصاً دست از ما دلن لاورز ره ای دختری که محبوب و کمرو بود و پستانهایش بالا آمده بود بر نمیداشتیم خیلی با او بازی میکردیم. اغلب سدهایش را بخانه میبردیم یا در هنگام گلاوچرانی با او همراهی میکردیم.

او میدانست که ما چه میخواهیم و هرگز در باره نیت ما اشتباه نمیکرد و از تیر و لاینقطع در چشمانش برقی از بیم و تمسخر و غرور میدرخشید.

مادلن خیلی بیشتر از ما رشد کرده بود و از آن چیزها خیلی بیشتر سرش میشد. باید اعتراف کنم که من فقط سه ماه پیش متوجه هدف اصلی این هیجانانگیزم و آنهم موقعی بود که یکجفت سگ را در حین عمل دیدم و بیضی از مسائل و جزئیات که عفاف خانوادگی مانع از طرح آنها میشد پی بردم. من در ایام کودکی همکلاس و یا همبازی ای نداشتم تا بتقلید از و بسا شرکت باوی در بعضی اعمال بپردازم. بعلاوه جرأت نمیکردم که مسئله را با برادرانم در میان بگذارم زیرا آنها درین مورد بی اطلاع تر از من بودند و مثل خودم از قربانیان طرز تربیتی بشمار میرفتند که طرح مسائل جنسی را «وقاحتی» میپنداشت و ما را کور و کور بار میآورد.

خشونت این طرز تربیت بحدی بود که من هرگز نشنیدم در خانواده ما راجع بقلان دختر عمری حمله بگویند؛ «او آبستن است»، بلکه همیشه میگفتند که: «او منتظر بچه ایست»، آندسه از اعضای بدن که در نظر یونانیان قدیم اعضائی «مقدس و مطهر» بود، در نظر



این مسیحیان قرن بیستم مظهري از «شرم و وقاحت» بشمار میرفت تمام اطلاعات من راجع باین امور ، بهمینجا بالغ میشد و شاید شما ازین حیث ریشخندم کنید ولی حقیقت آنست که بی اطلاعی ام در امور مزبور بقدری بود که مدت‌ها تصور میکردم با دختران فرقی ندارم و اعضای بدنم نه از جهت «عمودی» بلکه «افقی» هم مانند دهان و غیره، با آنها بی تفاوتست. گاهی بدبختی برای انسان مفید واقع میشود و جهالتی که بر اثر بدبختی مزبور ، بر ایدم از حیث مسائل جنسی پیش آمد مرا از عیوب و بلائای متفاوتی بر حذر نگاهداشت ولی قوه مقابله با آنها را در وجودم پرورش نداد.

اولین عکس العمل من در قبال مسائل جنسی ، علناً در نظر آنها ناگوار آمد در آن زمان من کوچکترین عقیده‌ای با اصول مذهبی نداشتم و عقیده ام راجع بگناه با عقاید من در باره مذهب فرقی نمی‌کرد. حتی فکر میکردم گناه چیز خوبی است و فقط از نظر کلیسا بگناه ای برای تنبیه و توبیخ بشمار میرود و نمونه آنها هم قواعدیست که فولکوش برای برقراری توبه روزانه، با اتکاء با اصول مذهب در باره مان اجرا میکند.

نه من نمیتوانستم بفهمم که طبیعت افراد بشر و حیوانات را نیز مانند گلها و ریاحین دارای قوه تولید نسلی ساخته است و تازه اگر در کی نسبت بآن داشتیم عبارت از آن بود که اعضای تولیدی ما نیز مانند اعضای تولیدی گیاهان، زیبا و جالب و شاعرانه است و همانگونه که گلها را بهمان صورت خوش میتوان زینت اطاق و برج و محراب قرارداد... منظره اجزای تناسلی آدمی نیز مطبوع و دلپذیر و قابل تماشا است.

البته بسیار بدم می‌آمد که موجود بد قیافه و بیمار و نالانی مثل فولکوش متعلق باین دسته از موجودات و مخصوصاً از جنس ماده آنها باشد ولی عقیده داشتم که اگر خداوند بزرگ نمیتوانست، بعلم

فنی آلات تناسلی دلچسبی بر ایمان خلق کند، خوب بود طرز تکثیر و تولید نسل پرندگان را در وجود ما تعمیم میداد (۱)

ازینرو روش من غفلتاً درباره این مسائل تغییر کرد. من سالم و بیخیال ماندم و مدت‌ها گرد آن نگشتم و خواه بلحاظ غرور جیلی که داشتم و خواه بخاطر علاقه بمقاف خانوادگی - چه عرض کنم! - از آن حیث بمی بدل راه ندادم.

اما بیدار خوابهای صبحانه که ویکتورهوگو بزبان شعر بهترین وجهی آنرا توصیف کرده است - و سینه‌های برجسته مادران و ساقهای زیبا و دلفریب دختران دارالایتم که روزهای یکشنبه با لباس تمیز بگردش می‌آمدند و پاهای هوس‌انگیزشان از بالای زانوتا نمیدانم بکجا امتداد مییافت، چیزهایی بود که نمیتوانستم نسبت بآنها بسی اعتنا بمانم و مخصوصاً خارشهای لذتیخشی که در بعضی نقاط بدنم احساس میکردم و متعایل میشدم کسه بانوک انگشت، آنها را بخارام نشان میداد که هدف تحریکات من بود و مقصود از آنها باید غیر از وسایلی باشد که من بمنظور ارضایشان بکار میبرم گاهی تصور میکردم که این تحریکات نوعی گرسنگی است - بلی خود گرسنگی است - که از منبع شکم سرچشمه میگیرد منتها تمایل نامیده نمیشود بلکه معجونی است از احتیاجات نفسانی و عواطف درونی، که گاهی بصورت دملهای کوچک و بزرگ بروز میکند و از اینجایی بر دم که چنین عواملی باید وجود داشته باشد و اصولاً جزو زندگی است و بهیچوجه نمیتوان از آن اجتناب جست.

ولی باز میدیدم که آتش این احساسات مثل افعی خطرناکی که زبان دوسر خود را از دهان بیرون بیاورد در ضمیرم شعله میکشد و بهیچوجه نمیتوانم آنرا خاموش کنم. راستش اینست که نسبت بحقیقت

۱ - مقصود نویسنده از طرز تکثیر پرندگان، سیستم تولید نسل حیوانات مزبور از طریق تخم گذاریست.

نمی‌توان هیچگونه اغماضی نمود زیرا بحقیقت وجود دارد و بهر وسیله که شده است خود را بما می‌نمایاند در اینصورت آیا بنظر شما جوانب مشکوکی که برای نحوه تولید نسل بشر قائل بودم آخرین دسته معتقدات مضحک دینی‌ام بشمار نمودن رفت و شکل خنده آوری که متدینین عیسوی بر ایز جنسی داده بودند نبود؟

فردی با آنکه هجده ماه بیشتر از من داشت و حتماً دستخوش چنین وسوسه‌هایی بود - این هجده ماه را حتماً باید حساب کرد - از لحاظ جرأت و اطلاع پیشرفتی حاصل نکرده بود و بلکه کاملاً در نقطه مقابل من قرار داشت.

بطوریکه پاپهای رشنه و امل بلوغ، نوعی ضعف و درماندگی عملی درو خود نمائی میکرد. اغلب میگفت:

— ما می‌ایست قبل ازینها با دخترها جوش خورده باشیم

من بزودی اطمینان حاصل کردم که او بدون من هیچ کاری نمیتواند بکند و چون از سبز شدن سیل پشت لب و قد و هیكل مردانه اش دل خوشی نداشتم، تصمیم گرفتم که شخصاً بشکار بپردازم

«کارتل» بچه‌ها آخرین روزهای عمر خود را طی میکرد و مبارزات بینابینی جدیدی در برابرمان مطرح میشد اما من میل نداشتم دامنه فعالیت‌های خود را بلیخندها و کلمات دوپهلویی که دختران و جوانان بالغ، بسایکد بگر رد و بدل میکنند محدود کنم. افعی جدیدی در ضمیرم بیدار شده بود که می‌ایست بهر قیمتی شده، خفه اش کنم.

خدا عاقبت ما را بخیر کند! نمیدانم فولکوش بخاطر فرو نشان دادن آتش چه شهوتی، اجازه داد که ما باهم رفت و آمد کنیم و کاری بکارمان نداشته باشد.

مادان خیلی توپول و پوپول شده است و روز بروز بیشتر بقیافه سایر دختران جاق و چله کراؤونه درمی‌آید و انگار که هر روز بر ضخامت

جربی بدنش افزوده میشود حتماً تا سه سال دیگر مثل غازهای چاق سلانه سلانه راه خواهد رفت ولی حالا هنوز بچه‌غازی نیست و از هر حیث برای کاری که میخواهم با او بکنم مناسب است.

بهر حال چه او با کره باشد چه نباشد، شوهری برای خودش پیدا خواهد کرد و بعلاوه من دیوانه‌اش هستم انشاالله که شوهرش اگر دست خوردگی درو به بیند، اوقاتش تلخ نخواهد شد و با هم زندگانی خواهند کرد.

خوب، پس باید با او نزدیک شد و او را راست و حسابی .. اینهم کار آسانی نیست. دهاتیها زود میخوانند و وقتی هم شب شد، بیرون نمیمانند. در ظرف هفته هم فولکوش مراقب ماست و من نمیتوانم قاچاق بکنم و در حوالی پارک او را به بینم پس فقط روز یکشنبه میماند که همه بیکارند و تنها در فصل جمع آوری محصول، با اجازه کشیش بکار میپردازند. حالا شد حسابی. وقتی روز یکشنبه مادرن از نماز بر میگردد باید گیرش آورد و..... راه مراجعتش هم از پیشه کوچک است.

معمولاً وقتی من تصمیمی بگیرم زود اجرایش میکنم. میل ندارم در انتظار بمانم یا منتظر دیگران بشوم. اگر چه در عشق - در صورتیکه بتوان این تمرین اولیه و اختصاصی را عشق نامید - عاملین باید دو نفر باشند.

باری مادرن مقاومت میکند، تمام فرصت‌هایم را از دستم میرباید، ناامیدم میگرداند و تعطیلاتم را بیدر می‌دهد. حالا اگر به بالای درخت چنار میروم برای آنست که دروس قبلی خود را در آمیزش با این دختر گاو دار جوان مورد بررسی قرار دهم و ببینم که چگونه نتوانسته‌ام این دختر دهاتی را که گیوان جو گندمی دارد و تنش بوی جوانی می‌دهد تصاحب کنم.

زیاد از خودم راضی نیستم، خوب پس مقصودت چیست؟ آیا این دست‌هایت که با آن تن ترا می‌خارانی تمیز است؟ آیا میتوانی

خودت را نگهداری؟ آیا میترسی که فولکوش غافلگیرت کند و او که لااقل سه بار بلذت چنین لحظه‌ای رسیده باعث ناراحتی‌ات بشود؟ آهان فولکوش می‌خواهی اذیتم کنی؟ ولش کن مگر نمی‌بینی که مشغول و در رفتن با آلبوم تمرینش است؟ تا حال توده بیست بار بطرف بیشه کوچک رفته و نتیجه نگرفته‌ای، پیازهای پائیزی دارند گل میدهند و تعطیلات تمام میشود، چرا از باقیمانده تعطیلات استفاده نمی‌کنی؟ زود باش باید قبل از مراجعت بی‌۷ موفق شوی؛ آیا اگر این احتیاج تا آنجا که توحس می‌کنی طویعی است، ضرری بحال شما دونفر دارد باز هم می‌خواهی عقیف بمانی، احمق؟

آیا وقتی انسان آب دردهانش جمع شد، نباید تف بیاندازد؟ مگر نمیدانی همانگونه که وجود، نمونه‌ای از قدرت خداست، سلامتی عمومی بدن هم مستلزم آنست که آب دهانت را نف کنی؛ عفاف، مستلزم خودداری نیست، اقدام عمدی است، تا اقدامی نکنی که کسی نمیکوبد عقیفی؟

خودم را ترغیب میکنم، بخودم نیر و میبخشم، چنان تازه می‌دهم، بعد، در اولین فرصت دوان دوان بطرف چمنزاری که سه درخت نارون دارد میروم.

مادان اغلب آنجاست و برای برادر کوچکش ژرژ جوراب پشمی می‌بافد. چتر درخت نارون، او را از نور آفتاب و ریزش باران مصون نگاه میدارد. گیسویش که بطرز دلچسبی آنرا بافته، روی پستانهایش افتاده است وقتی نزدیک میشوم چشمهایش برقی میزند و من میفهمم که کاملاً زاغ است.

امروز دیگر آدم سخاوتمندی شده‌ام و میتوانم بگویم که چشمهایش حتی طلائی است؛ بدون آنکه سلامی کنم کنارش مینشینم و او میگوید:

— آقای ژان احتیاط کنید برادرم درین نزدیکیها مشغول

چیدن چقدر است.

نمیشود. باید ببوسمش. دستهایم را بگردنش میاندام. بعد.  
آهسته آهسته پائینش میآورم تا ببند کمرش میخورد و  
آنجا میایستد. وقتی نوک انگشتانم با حوالی پستانش تماس پیدا  
میکند، مادلن بدون آنکه يك کلمه بگوید آنها را میکیرد و دو  
بازویش را بهلوفشار میدهد، بهر قیمتی شده است باید ازین سد  
عبور کنم.

آیا باید کلمات عاشقانه در گوشش بخوانم؟ عجب کار مضحکی؟  
مروارید را که دیگر نمیشود خراب کرد؟ ناگهان تصمیم خود را میکیرم  
بدون آنکه تکان بخورم سر مرا بعقب میبرم، او میفهمد و قیل از آنکه  
لبم بروی لبش قرار گیرد، بالحن مرتعی میگوید:

— « اوف! »

خوب، تمام شد، يك پله جلورفته ام و حالا باید سعی کنم که لبم  
را با يك تکانم مادلن میپرسد:

— آقای ژان شما بمن محبت دارید؟

در کراتونه، محبت، همان معنی عشق را میدهد. نه! من باین  
دختر علاقه ای ندارم، خودم را کنار میکشم و قدری دورتر میشینم  
و میپرسم:

— مادو جان عصبانی که نشدی؟

— نه، فقط کمی!

و میخندد، چون میخندد، جری میشوم و باز شروع میکنم.  
این دفعه دیگر درست و حسابی پستان چپش را در دست خود میکیرم و  
مشغول مالیدنش میشوم، خیلی نرم است. او مانع من نمیشود و مثل  
دفعه قبل دستم را نمیکیرد. دیگر بفکر زرز که صدای کج بیلش شنیده  
میشود نیست.

بعدولش میکنم و دوان دوان بلابل آنژی روی میروم. درستتا—

پایم آتش وجد و شعف زبانه میکشد . فردی که بعد از متارکه مان ،  
تنهادرباغ قدم میزند ناگهان متوجه شور و هیجانم میشود و میپرسد ،  
- هوم ، چه شده؟

خیلی میل دارم که باو بگویم کارم را کردم ولی بقدری مغرورم  
که فکرش را نمیتوانید بکنید و میل ندارم باین آسانی برایش مفید  
واقع شوم و بخودم حق میدهم که اگر میل بچنین کاری داشته باشد ،  
طوری رفتار کنم که تا آخر بتوان کنترالش کرد! پس امروز باید از  
چیزهای دیگر صحبت کنیم میگویم ،

- فردی جان از گول رسیده است؟

شوخی کنان جواب میدهد :

- نه! این روزها صحبت گلابی است. از گول را باید وقتی  
خوب بخت ، خورد.

هنوز جوابم بگوشش نرسیده است که فولکوش مثل اجل معلق  
س میرسد و برای آنکه صحبتمان را تغییر دهد دادمینند:

- هوم؟ باز هم که دارید زیرگوشی صحبت میکنید؟

مادر جان خیلی معذرت میخواهم، مدتهاست که بتوا احتیاجی  
ندارم البته عدم احتیاج بر اثر غلبان بغض و کینه ام نیست. اما، واقماً  
بعلت آنست که سرم خیلی مشغول است. بسا اینوصف میل دارم که تو  
در باره ام بخطانروی کاری که من کردم، بدون شك فقط ارضای ساده  
غریزه جنسی ام بوده است که درین سنین رشد پیدا میکند و وقتی من  
در جریان آن افتادم هیچ وسیله ای نمیتواند قلب مرا متوجه تو  
گرداند. فکر نکن که این مسئله بتو ارتباطی ندارد. تو یکن پیش  
نیستی ، حال آنکه تمام زنان دیگر باید جور سختگیریهای نورا  
بدوش بکشند، خیال میکنی مبالغه میکنم؟ خیر! گوش کن من عقیده  
دارم که اگر مردی ، زنی را بی سیرت میکند، قسمتی از آن هم سهم  
مادر اوست . مگر نمیدانی که فقط ازدهان نباید تف کرد؟

بازهم روزخدا، روزیکشنبه فرا رسید. یکشنبه‌ای که جزو مواهب الهی برایم محسوب میشود. روزهای یکشنبه من مثل سلاطین، از قیل و قال روزانه سلیطه، آسوده میشوم! ابراهیم پاشا، عیدخدا و وحشه شناس بزرگ مصری، یکسری تمبر مصر، از قاهره برایش فرستاده است که او باید این هفته را بجمع آوری و تدوین آنها بپردازد. من فردی را در حاشیه باغ گذاشته‌ام تا مواظب او باشد و هم مراقبت کند تا کارم را انجام بدهم.

گفتم که وقتی موقع «خطر» رسید باید سرود مذهبی «دیه ایلا دیه ایره» را سوت بزنند، اما خودم زیر درخت تبریزی یعنی جائیکه برای اولین بار جوجه قرقی در آن پیدا کردم میایستم. زنگ ختم نماز صدا کرده و حالا یک ربع از آن میگذرد، ما دلن نباید بیش از این دیر کند.

آخ آمد. لباس روز یکشنبه‌اش را پوشیده و در ظاهر چندان هوسم را جلب نمیکند. کلاه حصیری بزرگی که روبان مخمل بادامی دارد بر سر گذاشته است و لباس تندرنگ فشنکش ابدأ با آن جور در نمی‌آید.

این لباس راحتاً از سگره خریده است و در مجموع. یک عروسک رنگی جلوه میکند. حتماً میدانند که منتظرش هستم و ازینرو خیلی آرامراه می‌آید. مثل آدمی که عجله ندارد، خودش را با این و آن چیز سرگرم میکند زیرا دخترها، بخصوص دوست دارند که مردها کمینشان را بکشند، نه اینکه عصبانیشان کنند.

— آهای مادوجان!

حیران میایستد و با طرافش نگاه میکند، ناگهان زیر درخت تبریزی چشمش بمن میافتد و متوجه میشود که چند شاخه کوچک و خمیده آن تشکیل پناهگاه کوچکی داداده است. کمی مردد میماند و بعد بر طبق عادت پیراهنش را لای رانش میگذارد و با



احتیاط تمام بطرفم می‌آید.

مثل معمول ساکت است. چه بگوید؟ پستانش زیر گیسوی  
بافته‌اش دیده نمی‌شود.

من جای تمیز را قبلاً انتخاب کرده و از خس و خار قبلا جارویش  
نموده‌ام. او فقط باید بنشیند و برویم بخندد.

مقدمات کار شروع میشود. من شروع با استفاده از حقوقی که  
دست آورده‌ام میکنم و پستانهایش را شدیداً میمالم نیم ساعتی  
باینکار مقدماتی میگذرد. صدای سوت ممتدی شنیده میشود. گوشها  
راتین میکنم.

نه صدای سرود دیده‌ایره نیست. بابا سیمون است که دارد  
گاوهایش را بچرا میبرد. خوب وقت را بیهوده نباید تلف کرد. من  
فقط یکساعت وقت دارم، آهسته دستم را از روی پستان چپ پائین  
میآورم و از روی رانش عبور میدهم بعد، بزیر پستانش میچرم و بند  
کرستش را میگیرم میگوید:

— پس شما این را میخواستید آقای ژان؟

باز تدارکات کار شروع میشود، اطراف کرست و دور کمرش را  
دست میمالم، نیصاعت میگذرد. کبوتری بالای سرمان بازی میکند  
و گاه بلابلای شاخه درخت فرو میرود

آه کبوتر جان، بخت با تو یار بود که از آشیانه‌ات بیرون  
رفتی، برای اینکه این کبوتر را من از لانه‌اش بیرون آوردم هنوز  
زیر دستم مقاومت میکند. ولی بتواضعینان میدهم که نخواهد توانست  
از چنگم بگریزد.

مقدمات تمام میشود

مادلن با کره نبود و سعی هم نکرد آنرا بمن بقیولاند. مع هذا من بفردی گفتم که بکارش را گرفته ام و ظاهرأ خیلی دیر متوجه شدم که از این سفره گشاده میتوانم استفاده کنم زیرا مادلن - بقراریکه میگفت ... از سه ماه پیش متوجه شده بود که چقدر ابله و تازه کار هستم . واقماً هم باید اعتراف کنم که او را آنچنانکه بود نشناخته بودم .

برادرم خوشحال است. مثل اینکه این بچه خلق شده است تا از فتوحات دیگران شادی کند. اما مثل اینکه راضی نشده ام. درست است که جریان عمل آنطور که دام میخواست نبود، ولی وقتی دخترک از جا بلند شد و با احتیاط تمام پیراهنش را پائین آورد و بمن گفت ، «خوب، حالا راضی هستید، نیست؟» ناگهان احساس کردم که میلدارم کشیده ای بصورتش بزدم.

میل داشتم که آن گیسو بریده در مقابلم گریه کند و او را بگیرم یا نه اما بهر صورتی بود خود را نگاه داشتم زیرا علاقمند بودم که برای مدتی روابط خویش را با او حفظ کنم و تا وقتی که چیز بهتری گیرم

نیامده است او را از دست ندهم. اما او مواظب حرکات خویش هست زیرا در موقعیکه میرفت سرش را بروی سینه‌ام گذاشت و چون گیسوی بافته‌اش روی سینه‌ام چین خورد با لحن محبت‌آلودی زیر لب گفت: — او باور کن که خیلی دوست دارم، میدانی، دوست دارم. آه نه! نه! من نمیخواهم او دوستم داشته باشد. هیچکس دیگری هم نباید چنین حقی بخورد بدهد. مخصوصاً او بجهت مجوزی مرا «تو» خطاب میکند؟ مگر روابطمان تغییر کرده، مگر فاصله‌ی ما کم شده، یا خصوصیتی بهم زده‌ایم که با این وضع مضحك مرا «تو» خطاب میکند؟ فقط عشق کردم، همین! یعنی عملی که آنرا بعشق نسبت میدهند، و غیر از این کاری صورت نگرفت؟ تا اینجا بس است و هر وقت لازم بدانم، بکلی درش راتخته خواهم کرد.

تصیه را کس دار نباید کرد. من برای اولین بار با زنی طرف ندادم، برای اولین بار دیدم که در برابرم مقاومت میکند و برای اولین بار تصاحبش کردم (اول از لحاظ خودم!) خوب، حالا باید بدوم و بروی درخت چنار بروم و کمین سایر دختر دها تیه‌های لابل آثری را بکشم.

راستی آقای رزو، درجه‌سنی برای اولین بار در عمرش با زنی طرف شد؟ گمان نمیکنم که غیر از زتش، رنگ زن دیگری را دیده باشد. اما درباره برادرانم، این ابله‌ها را و لشان کن!

بس منبمی که بمن نیرو و قدرت میداد این بود. حس میکردم که دیگر مرد جوان و عزلت پیشه‌ای نیستم تا از راه غیر طبیعی اطفاء شهوت کنم، دختری در اختیار داشتم که احتمالات خود را از طریق اوارض می‌کردم. این فکر بمن نیرو میبخشید ولی ناگهان فردی ضربه محکمی بهشت من زده گفت:

— ای تغار آبگوشت خدا لعنتت کند، کارت تمام شد؟ بیا

برویم!

فولکوش گول نخورده است؟ با آنکه کوچکترین سوء ظنی باصل مطلب نمیبرد، «آنتن» هایش باو خبر داده اند. اما میبیند که در برابرش جوانی ایستاده است که زلزل توی چشمش نگاه میکند و برخلاف سابق از میدان بدر نمیروند و حاضر نیست بیهوده سیلی بخورد و برعکس چشمانش از فرط تحقیر و طغیان میدرخشد و حس میکند که زمان پاره کردن زنجیرهای او از وجودش فرار سیده است.

— کج بیلت راول کن و بیا بگردش برویم.

دیگر شکایت از انبوه مگسی که روی جمبه‌های و لوفورد و کربن زیرش روانی جمع شده است چه فایده دارد. فشار بیاورد؟ برکه؟ برتغار آبگوش که مفرورانه عضلات ورزیده بازویش را باو نشان میدهد و شکی ندارد که در موقع لزوم میتواند از آن استفاده کند؟ یا الاقل تلافی جهای متوالی و آن فرار افتضاح آور را در بیاورد؟ خوب پس باید آرامش گذاشت و آنقدر کارش نداشت تا جسامتی پیدا کند و مرتکب خطای جبران ناپذیری گردد که بتوان او را

بدارالتأدیب فرستاد.

آنوقت، یعنی وقتی که این آتش افروز، از میدان خارج شد، میتواند دوباره بر لابل آثری سلطنت کرد و دوباره مثل سابق، بیگ لانه زنبور تبدیلش ساخت.

اما اگر مادرم «آنتن» هائی دارد که بکمهك آنها از حرکاتم باخبر میشود، من هم آنتنی دارم. راستی مگر میشود که من فرزند او باشم و بعضی از خصائص خوب و بد او را بارت نبرده باشم؟ نه! و ازینرو بجز تمایزی که بین ما از لحاظ جنسیت برقرار است، در تمام صفاتی که خداوند، اشتباهها باوداده و او هم باکمال پروئی از آنها استفاده میکند، شریک هستم.

من هیچ صفت و سلیقه و حتی خطی در قیافه خود سراغ ندارم

که درو ندیده باشم. گوشهای بزرگ، موهای خشکیده، چانه پهن، تحقیری که برای ضعافائل هستم؛ قساوت و سنگدلی، نفرت از نازک نازنجی‌ها، روح عاصی و طوفانی، علاقه بشلوغی و جبار و جنجال، دوست داشتن خوراکی‌های از قبیل گوشت، میوه، و ترشی، لجاجت، خست، قدرت اراده و اراده بقدرت تمام اینها چیزهاییست که بین من و او مشترک است. زنده باد فولکوش! اگر چه من فرزند تو نیستم، ولی فرزند خلفت بشمار می‌روم.

فولکوش! باین دلیل است که تا مدتیکه با یکدیگر زندگی می‌کنیم تو نمیتوانی بعملی دست بزنی که قبل از اجراء از آن با خیر نشوم. وقتی بفکر چیزی می‌افتی، من قبل از تو بآن مشغول شده‌ام، وقتی میخواهی بکاری شروع کنی، من قبلاً آنرا شروع کرده‌ام و اگر لازم شود، قادر خواهیم بود که از خود قویا دفاع کنیم، حال آنکه حرارت جوانی تو بتدریج از بین می‌رود و بتن من می‌آید.

بهمین دلیل است که فهمیدم درصدد وارد آوردن ضربه‌ای بمن هستی. سکوت و آرامش موقتی‌ات، بمن می‌فهماند کسه باید مواظب خود باشم. دیگر از نظر احتیاط کمتر بحوالسی بیشه کوچک می‌روم، و آنکهی چه فایده دارد که هر روز در زیر آن درخت چتر دار مرتکب حماقتی بشوم.

هر یکشنبه خودمادان بزیر درخت سدر می‌آید و «چیره‌اش» را می‌گیرد و می‌رود. پس من مراقب تو هستم. مراقب مراقبت تو هستم هر دو مراقب یکدیگر هستیم. بیچاره آقای رزو ازین آرامش منزل بخودش تبریک می‌گوید. یادم نمی‌آید که در جوانی‌ام هیچ دورانی باندازه این دوران اعصاب را تحریک کرده باشد. برادران محتاط و دوراندیشم مضطربانه منتظر تماشای آخرین صحنه مبارزه ما هستند. این صحنه چندان طول نخواهد کشید ولی آنها هر کدام بر حسب ذوق و سلیقه خود، برای شرکت در آن آماده میشوند.

بوگندواز من کناره میگیرد، به اطاقش میرود و برای غذا دادن بسگ باوفایش از آن خارج میشود.

فردی که همچنان متزلزل و ترسوست - ازدور مراقب حرکات ماست، بشغ من جاسوسی میکند، وهما نظور که سگ ما دلن گاوهایش را مطیعانه باخور میرساند، اخبار تازه برایم میآورد و دم از اطاعت و ارادت میزند. يك روز میگوید:

— مواظب باش! بمحض آنکه از اطاقت بیرون رفتی، فولکوش باطاقت میرود. من نمیدانم در آنجا چه میکند. اما از اول هفته تا حال بیش ازش باردیدم که باطاقت رفته و در را از پشت بسته است.

بیچاره ظریف پیرهم درین مبارزه، با من همدردست. او انگشش را بعلامت، خانم درهم میکند. سیاه اش را بعلامت اغلب دورچانه اش میگرداند، و بادست مربعی بعلامت اطاق رسم میکند و آنوقت سیاه اش را بطرفم میگیرد تا بمن بفهماند که خانم، خیلی باطاق شمارفته است.

بیچاره جرأت نمیکند که دهانش را بعلامت، مواظب باش! مثل کون مرغ جلو بیاورد ولی طرز حرکانش طور است که این کلمه از آنها مستفاد میشود.

دقت میکنم، فولکوش پستوی اطاقم را تجسس کرده است حتماً پستوی اطاقم را، زیرا اولاً جدارش زخم برداشته و ثانیاً يك شیشه گنجه آن ازجا دررفته است.

لابد بفکرش رسیده که چیزی شبیه آنچه که در اطاق فردی پیدا کرد، در اطاقم پیدا کند. باور نمیکنم که چنین چیزی پیدا کرده باشد، و انگهی اهمیتی ندارد زیرا دوکشوی گنجهام تقریباً خالی بوده و مهماتم، در کتری کهنه ای پنهان شده و روی درخت بلوط سن ژوزف واقع در باغ جا گرفته است. فولکوش ازین قضیه چیزی نمیداند و ازینرو بامید یافتن چنان گنجینه ای بجستجوهای غیر—

قانونی میبرد ازاد.

برای آنکه اذیتش کنم، قطعه کاغذی را برمیدارم و رویش میسویسم؛ ای سنگدل! بعد آنرا در کشوی اولی میگذارم در کشوی دومی نیز کاغذی نظیر آن قرار میدهم. بعد برای آنکه بتوانم تجسّسات او را تماشا کنم، کاری را که قبلا با فردی برای حفظ ارتباط بینمان آورده بودم تکرار میکنم.

یعنی آجری را از لای دیوار بین اطاقم و برج زیر شیروانی برمیدارم.

خوب، حالا خواهم توانست با کمال خوشحالی در موقعیکه فولکوش بخشم دیوانه‌واری دچار میشود او را ببینم. آنوقت بپیشخوان عمارت میروم و در حالیکه صعود از پلکان سمت راست را شروع میکنم، فریاد میزنم:

— من میخواهم بلاپرتون فیروم تا برای پدر، کره بیاورم. بیچاره نمیداند که بلافاصله راهم را کج میکند و پاورچین پاورچین از پلکان سمت چپ بالا میروم و روی کف اطاقی که در حدود سقف آن آجرش را برداشته‌ام دراز میکنم، او خیال میکند که خانه‌خالی از غیره شده و میتواند بکاوش روزانه خویش بپردازد صدای پایش را میشنوم. حتی این احتیاط راهم نکرده است که کفش سرپائی بپوشد.

داخل میدان دید من شد آمد — مضحك است! تازه سرش را شسته و حوله بزرگی مثل حمامه دور موهای ممدودش پیچیده است. حتی لحظه‌ای هم صبر نمی‌کند. یگراست بطرف بستمه میرود، روپوش آنرا برمیدارد، چراغ را روشن میکند، و ناگهان فریاد خشم و غضبش با آسمان بلند میشود.

می‌بینم که از جامیجهد، می‌لرزد و کاغذ و کاغذ را قطعه‌قطعه میکند اما باز خون سرد میشود، قطعات کاغذ را جمع میکند، در جیب

رو بد شامیرش میگذارد . خوب چرا کشوی دوم را باز کند ؟ من باید احتیاطم را کرده باشم . روی تخت خوابم مینشیند . مدتی بیکجا خیره میشود و بفکر فرو میرود . لیکن روی چهره اش نقش میندود و بعد مثل طلوع فجر یک روزی بختندان زمستانی در تمام صورتش پخش میشود . خبر دار ! مادام رزو جواب مشت را با مشت دریافت کرده است .

بعد ، از اطاقم خارج میشود و باطاق خودش میدود . این هم یکی از بزرگترین اشتباهات اوست زیرا نمیایست برود . حالا که دوید لابد کار با عیله ای دارد و بنا بر این بزودی بر میگردد معنی اینست که آوردن چیزی را فراموش کرده است و الا سر جایش میماند . اما این چیز چه چیزی میتواند باشد و چه خطری ممکن است متوجه کند ؟ خوب زیاد نباید بفکرش بود ، حقه بازی بقدری عمل ساده ایست که حالا تمجب میکنم چرا زودتر ازین متوجه آن نبودم آیا میل دارد شیئی گرانبهای از اموال اطاقش را با اصطلاح « کش برود » و آنرا در اطاقم قایم کند و بعد زبان بناله و فغان بردارد و از پدرم بخواهد که تمام عمارت را بگردند و آن شیئی گرانبها را در اطاقم پیدا کنند ؟ آری حتماً نقشه او چنین است ، قسم میخورم .

وای عجله نباید کرد . من نمیتوانم اجازه بدهم که بچنین کاری دست بزند . اما باید بدانم که مقصودش چیست . چون راهروها طولانی است ، پس میتوانم زودتر از فولکوش باطاقم بروم . میروم و کنار میز اطاقم پشت بدر مینشینم . اما آئینه جیبی ام را بدست میگیرم و بدوات تکیه میدهم . تا گهان این صدا را پشت سر خود میشنوم :

— آهای ! باین زودی برگشتی ؟

— بلا بر تو نیز نرفته بودم . فردی رفت .

— سرم را بر نه میگردانم ظاهراً متوجه قضایا شده است .



– بیخود در چنین موقعی در اطاقات ماندی ا  
آن تن لث پست فطرت ، پس از گفتن این کلمات در را  
بآرامی بست و بنظر خودش اینکار را بوقت دیگری موکول کرد .  
اما من فهمیدم که چگونه با اورفتارکنم زیرا قبل از آنکه او در را  
پشت سرش به بندد از درون آئینه کیف بزرگی را که بدست داشت  
دیدم . بلی کیف، کیف مخصوصش را که قصد داشت سرقت آنرا بمن  
نسبت دهد . فکر نمیکنید بعد از ثبوت چنین جرمی فرستادن من  
بدارالتأدیب چه در شروع جلوه میکرد ؟

خوب حالا بفکر فرورفته ام، چطور باید سایه این تهدید و وحش  
را که از ناحیه او بر سرم سایه است ، برطرف ساخت ؟ نمیتوانم  
اطاقم را تنها بگذارم و ضمناً ممکن نیست در اطاقم محبوس بمانم ؟  
آیا بیدرم خبر بدهم ؟ آخر او از من دلیل خواهد خواست و چون  
دلیلی در دست ندارم ، از تلقینات کودکانه ام متنفر خواهد شد . آیا  
لازمست جریان را توسط پست رستانت باو بنویسم ؟ چه دلیلی برای  
قبول آن وجود دارد ؟ فولکوش خواهد گفت که تمام پیش بینی-  
های لازم را کرده بود و حتی میدانست باشکست مواجه خواهد شد  
اورا در حین عمل گرفتارکنم ؟ بلی اینکار بهتر است و بکارهای  
پلیسی شباهت پیدا میکنند . حالا که میدانم نقشه او چیست ، شکست  
دادنش کار آسانیست . اما نباید فراموش کرد که پدرم حاضر نیست  
شکست زنش را از دست یکی از فرزندان او بپذیرد و اغماض بنماید . اگر من  
بر روی درخت چنار بروم تا مشغول تماشا بشوم ، آیا فولکوش از غیبتم  
استفاده نخواهد کرد ؟ چرا بیش از دو دقیقه وقت که برایش لازم نیست ،  
مضحک است . من در اطاقی که عدم اعتماد و نگرانی ، بآن  
پابندم کرده قادر به هیچ عملی نیستم البته قادر بعملی هستم و لسی  
این عمل فکر کردنست و الان درست مثل موقعیکه بروی مرتفعترین  
شاخه چنار میروم و در ارتفاعی برابر باده متر از سطح زمین مینشینم ،

فکرم خوب کار میکند . اما نمیخواهم و نمیتوانم بر اثر اجبار تصمیمی بگیرم . حالا خوب میفهمم که این درخت مظهر استقلال و غرور و سربلندی من است و از زمین کرائونه غذا میگیرد ، اما سر به ابرها میساید و بکمک باد مغرورانه سرمیچنیاند . ای مظهر استقلال عزیزم . حالا بکناری که تو نمیتوانی انجام دهی دست خواهم زد . از اینجا خواهم رفت . بلی باید بروم و هر چه زودتر بروم .

یکمرتبه دیگر فرار کنم ؟ نه . اگر چه فولکوش چنین میلی دارد ، نه من نباید این تمایل او را بجا بیاورم و لسی افسوس که لازم است از اینجا بگریزم . ولی اگر مثل یک رقیب همزور با او مبارزه کنم ، خودش پیروزی برایم محسوب نمیشود ؟ او هم وقتیکه دید بمقصودش پی برده ام و بعد از غلظی ساختن آن رفته ام ، از رفتن خوشحال نخواهد شد ؟ من نمیتوانم بگویم ، « مجبورش کردم که میدان را خالی کند . » ولی او هم نمیتواند ادعا کند که مرا از خانه بیرون کرده است . پس باید برادرانم را به همراه ببرم . اگر آنها بیایند هیچکدام از دو رقیب اصلی **ناک اوت** نشده اند و حتی من چند امتیاز بدست آورده ام .

هیچ وسیله ای ندارم ، هیچکس با من کمک نمیکند . متکی بکسی نیستم . نمیتوانم پنج دقیقه وجود فولکوش را در برابر خود تحمل کنم . او زنی نیست که میدان را خالی کند ولی هر دو مان میتوانیم هر چه در چنته داریم بیرون بریزیم . بالاخره یکبار برای همیشه طینت یکدیگر را خواهیم فهمید ؟

فولکوش میشنوی ؟ خدا با منست . صدای موتورا نومیل را میشنوی ؟ آقای رزوست که بیخبر از همه جا از سرگه باز میگردد . فرصت خوبیست . در را باز میکنم و محکم پشت سرم همیندم . با سرو صدای فراوان از پلکان پائین میروم مادر جان تو نمیتوانی با طاقم بروی . کیفیت را بگیر و با طاقم برو . من بیخیال بطرف درخت چنارم خواهم رفت .



در هزار و هشتصد متری، برج ناقوس کلیسای بخورسوله دو زیر آفتاب میدرخشد. ساعت چهار و ربع است. پس جان، تکان بخور! وقتی دوباره از پلکان بالامیروم بسا مادام رزو بر خورد میکنم، اول بخند دندان نمائی بر لب میراند و دندانهای طلائی را بمن نشان میدهد. من با چنان احترام و تواضعی از سر راه او کنار میروم که لبخند روی لبش یخ می بندد.

حالا در اطاقم هستم. کیف دستی او را که بی هیچ دلوایی در اطاقم گذاشته بر میدارم. شهنارو هفتصد فرانک پول در آنست تا دزدیدنش را بمن نسبت بدهد! فولکوش، توفردا صبح دعاغت خواهد سوخت. خطر اینکه مادرم هر لحظه سر برسد و در اجرای نقشه خود شتاب کند، برایم اهمیت دارد. کیف را در جیب میگذارم و بی آنکه عجله ای کنم بطرف سرسرا میروم. یکساعت وقت دارم. مادام رزو در سرسرا با نگاههای سوء ظن آلودی مراقب برتین رختشوست. در موقع عبور نگاهی با طاقهای برادرانم میاندازم خالی هستند. دیگر راحت میشوم.

— مادر جان، ممکن است یکدقیقه بحرفم گوش بدهی؟  
فولکوش که خیال میکند گوینده بوگندوست، زیرا فقط او  
وهر با لفظ مادر جان مورد خطاب قرار میداد، چشمش را بلند میکند  
و میگوید:

— می بینی که خیلی مشغولم عزیزم.

ادب رعایت شد. حالانویبت دوست که حرف بزنی؛ من قدمی  
بجلوبرمیدارم و میگویم:

— ببخشید، فقط حساب کوچکی است که باید باهم تصفیه کنیم.  
فولکوش از جا بلند میشود، دستمال ظرفشویی را بطرف سی  
میاندازد و چنانکه گوئی متوجه موضوع شده باشد، فریاد خشم و غضبش  
بلند میشود و چیغ زنان میگوید:

— پسرم! داری عصبانیم میکنی! من اجازه ندارم که در اینجا  
از کسی پذیرائی کنم.

باز قدمی بجلوبرمیدارم و لبم را فشار میدهم ولی ناگهان دست  
از لب گزیدن میکشم و میگویم:

— مادر! همین الان! درمدت غیبت من، شما باطاقم رفتید و  
گویا یادتان رفت کیفتان را مجدداً همراه ببرید. من علاقمندم که  
هرچه زودتر آنرا بشما بدهم. همچنین ما یلم بشما بگویم که منتظر  
چنین عملی بودم. وقتی شما بار اول داخل اطاقم شدید من از سوراخ  
آجری که از لای دیوار درش آورده بودم تماشا یتان میکردم؛

وقتی برای بار دوم بآن برگشتید، کیف را در دستتان دیدم و  
متوجه شدم که بملت حضور من اجرای نقشه خود را بتعویض انداختید.  
من — عا — لماً — و — عا — مد — اُ حرفی نزدم تا شما بتوانید  
نقشه تان را اجرا کنید. متأسفم که در اجرای آن شکست خوردید.

فولکوش جوابی نمی دهد. مثل مجسمه گچی بی حرکت می ایستد.  
آب در دهانم خشک میشود و میگویم:

— اگر بتوانیم درباره عواقب عملتان با یکدیگر موافقت کنیم قضیه بجائی منجر نخواهد شد ولى من آنقدر منتظر ماندم تا بتوانم کیفیتان را بشما بدهم . بفرمائید شش هزار و هفتصد فرانك در آنست .

فولكوش دستش را دراز میکند ، پولش را میگیرد ، يك كلمه حرف نمیزند و دانه دانه اسکناسها را مجدداً میشمارد . من اضافه میکنم ،

— حتماً خیال بدی درباره ام داشتید .

گویا عشاق هم بهمین فکر ، منتهی بمعنای دیگری بمعشوقه خویش میگویند ، چقدر مهربانى! فولكوش عاقبت تصمیم میگیرد حرف بزند و میگوید:

— پس دزدیدن پولم هم برایت كافی نبود؟ میخواهى مرا یعنی مادرت را متهم باجراى عمل سوئى كنى؟ الساعة خواهيم فهميد كه عقیده پدرت درین باره چیست؟

خدا را شكر! او بوضع مضحكى دچار شد كه نمیتواند خودش را حفظ بکند. بدون شك نخواهد توانست از خود دفاع نماید زیرا من برای دفاع از خود بعالیترین كار دست زده ام . خوب ، او زن بیچاره ایست كه در جستجوی مستمسكى است . میزنم بزیر خنده و میگویم:

— قبول دارم مادرا پولت را دزدیدم ولى پنج دقیقه بعد آنرا بتویس دادم . پدرم خنده اش خواهد گرفت .

همانطور كه دو برادرم وقتى در آخرین دفعه باطاقم رفتى ، تورا دیدند و از خنده روده بر شدند! البته آنها فراموش نخواهند كرد كه مشاهدات خود را از سوراخ دیوار برای پدر بگویند .

بلوف میزنم . بشهادت برادرانم احتیاجى ندارم ولى مطمئنم كه فولكوش از قرط غرور ، آنها را بمناسبت مشاهداتشان سؤال پیچ

نخواهد کرد اما با شرکت دادن آنها در کار خود، مادرم را مجبور میکنم که از تکیه بآن دوشاهد ضعیف و مزاحم خودداری کند.

حاصل امتیازی در مسابقه بدست آورده‌ام و برای آنکه باو بفهمانم از چیزی نمیترسم، حرکتی شبیه برفتن میکنم. ولی هنوز بدراطاق نرسیده‌ام که فولکوش میگوید:

— تغار آبکوشت؟! —

بلی اسم من همین است اما معهذا چند قدم در راه رو بر میدارم.

— خوب، با توهستم ژان! بنزدم بیا!

با تحقیر بر میگردم. اما زیاد طولش نمیدهم. گویا میخواهد

سرس راهم بیاورد.

— بشهین!

میشهینم. فولکوش پشتش را بمن میکند و مشغول تماشاای پارچه ظرفشویی میشود. برای حفظ برتری سرفه‌ای میکنم و پس از آنکه گلایم صاف شد میگویم:

— مادرا با من حرفی داشتید؟

مادام رزوانکار نمیکند،

— آری، بالاخره... شاید. من از جریان سردنمی‌آورم.

خدا میداند که چرا پای برادرانت را درین ماجرا بمیان کشیدی حال آنکه نصف ارزش توراندارند. حالا کم دارم متوجه حقه تو میشوم. خواستی مرا در بن بستگی گیر ببتدازی. اما مقصودت چه بود. چه میخواهی؟

— میخواهم بروم، مادرا

— آه، پس این بود؟

میتوانست بلافاصله بگوید، موافقم! اما تا این حد نسبت بهم صادق نبودیم و چنته‌مان خوب خالی نشده بود. او توضیحی نداد

ولی هردو میدانستیم که با آخرین قوای خود، در یک مرحله نهائی مشغول مبارزه هستیم .

اصل آن بود که هردو در آن واحد تصمیم گرفته بودیم باین غائله خاتمه بدهیم و بر سر حرف خود نیز ایستاده بودیم . فقط میبایست معلوم شود که افتخار پیروزی نهائی با کیست . مادام زرتو تصور میکند که اجازه رفتن ازومینخواهم ومیل دارد نظر خویش را بر من تحمیل کند؛

– پسر جان! منم نظرم همین است. من از شیطنتهای شما ومنحصراً از شرارتهای تو بتنگ آمده ام . انشاء الله که ژر وئیتها بتوانند شما را وادار باطاعت از او امر الهی کنند!

آنقدر صبر میکنم تا آخرین کلامه حرفش که ادای آن مشکل هم هست (۱) تمام شود. برای فولکوش اهمیتی ندارد که از غضب دستش را بلبله تیز بشقاها بگیرد و چهار قطره خون سرخ رویشان باقی بگذارد. (این خون ریخته نمیشود ؛ بلکه چنین بنظر میرسد!) عاقبت تصمیم میگیرد که رشته صحبت را عوض کند و استر حاماً میکوید؛ – وقتی حسابهایمان تصفیه شد ، دیگر فایدهای ندارد که جریان این کمدی مضحک را با پدرت در میان بگذاریم . تو از عهد من بر آمدی. موافقی درباره رفتنتان با او صحبت کنیم؟

اجازه نمیدهم که آخرین پرده نمایش را او بسازی کند . بلند میشوم و درحینى که میروم، در راهرو فریاد میزنم؛ – بسیار خوب، ولی مادر! من باتکیه بموافقیت شما پدرم را به لزوم رفتنمان متقاعد خواهم کرد .

مادام زرتو با صدائی آهسته گفت: – او... پدرت... پدرت؟ حساب تصفیه شد، پنج دقیقه بعد در جنگل کوچک بودم دیگر احتیاط لازم نیست. چند روز دیگر من لابل آئزری را نرک خواهم گفت. ازین چند روزه استفاده کنیم! پیازههای وحشی حاشیه جنگل .



پیازهای زیبای پائیزی مثل آدمهائی که سر از خواب ناز بردارند، چشمشان را باز میکنند.

من زیر چشمان دختران گمگشته وزیر چشم سك لاورزره ، که بهیچ رگ و ریشه‌ای تعلق ندارد، با مادان خودم عشق میکنم. بعد بلامقدمه با و اطلاع میدهم که میخواهم بمدرسه شبانه روزی بروم، حادّه تأثرا نگیزی نیست. مادان فقط بطرز ساده‌ای میگوید ،  
- پس میل داشتی عشقمان تا همینجا تمام شود؟

و بعد چشمش را که ابدأ اشك در آن ندویده باك میکند . اما چون پیش بندش تپاله گاو چسبیده ، وقتی آنرا بصورت میمالد، گونه اش کمی حنائی میشود. با کمال قساوت قاه‌قاه میخندم . آنوقت آن دختر گاو بان کوچولو واقعاً شروع بهق‌هق‌گریه میکند و من دیگر توقف را جایز ندانسته با حرکات ورزشی، يك، دو، يك، دو، بلابل آتزی بر میگردم!

فولکوش مثل من است. از نظر عام الحیات موجود باید بایک نسل پیش از خود شباهت داشته باشد ولی وضع من طور است که این شباهت را برعکس نشان میدهد.

فولکوش مانند من است و درست بهمین علت هم نمیتواند منتظر بماند. حال دیگر بی‌تابی او شروع و قانونی است. اگر عجله کند تقصیر ندارد.

درین خانه لعنتی، بیشتر از مخزن لکوموتیو، بخار جمع میشود آقای ب۷ باید ظرف همین هفته مراجعت کند و از رفتن بمسافرتی، که همه مخارجش توسط فولکوش پرداخته نمیشود خودداری میکنند، بالاخره کلاسه‌ها هم باز میشوند و تا اول اکتبر، هیچ مدیری نمیدانند که چه افتخاری برایش ذخیره کرده‌ایم.

ما، در مشاجراتی که بر سر رفتنمان بکالج، بین پدر و مادرمان درگیر میشود شرکت نمیکنیم. با آنکه آقای رزوبانه‌هایی می‌تراشد، تصمیم‌نهایی تغییر پذیری نیست.

سه روز بعد از واقعه کیف، پدرمان ناگهان و چنانکه گویی

مثل اغلب اوقات بدعای قبل از غذا مشغول است، سیل قیظانیش را تاب میدهد و میگوید:

— بچه‌های عزیزم، من مجبورم شما را بمدرسه شبانه‌روزی بگذارم زیرا من و مادرتان فکر می‌کنیم که یکتفر معلم هر قدر هم مطلع و دلسوز باشد برای شما کفایت نمی‌کند و بعلاوه هیچ معلمی دانای دهر نیست و اگر چنین بود اینهمه برنامه‌های متنوع تنظیم نمی‌کردند. آه! این دلیلی است که فولکوش برای او پیدا کرده است؛

آقای رزولوجو چانه اعتقاد خود را تفسیر می‌کند و میگوید:

— من این تصمیم را پارسال گرفته بودم ولی بععلل مالی، که خوب بآن آگاهی دارید، آنرا بتعویق انداختم حالاموقع مناسبتش فرارسیده است. باید بدانید که تحصیل متضمن فداکاری‌های شگرفی است و ضمناً اراضی زراعتی و مستغلات ما محصولاتش بنصف رسیده و مادرتان بمن اجازه داده است که مبلغ لازم را برای تأمین مخارجتان از جهیزش برداشت کنم. اما این مبلغ کافی نیست و چون باید بردرآمدمان افزوده شود، ناچارم از کارهای عزیز علمی‌ام دست بردارم و داوطلب يك شغل دولتی در آنزریا لاوال، یاسگره و لااقل خودلابل آنزری شوم.

کسی حرفی نمی‌زند. پدرم حوله‌اش را که چهارتا شده و در بشقابی قرار دارد، باز می‌کند. بوگند و که سرازجریان در نمی‌آورد سه چهاربار؛ با چشم چپش بمن چشمک می‌زند و دسته فلزی عینکش را پاك کرده نگاهي به فولکوش میاندازد تا نظر او را بخواند. اما فولکوش تکان نمی‌خورد و ران خرگوشی را که در دست دارد؛ پاك می‌کند. این خسرگوش را پدرم اخیراً شکار کرده و باید گلوله از فاصله نزدیکی بآن اصابت کرده باشد زیرا جای ساچمه در سراسر بدنش دیده میشود. من که دچار شور و هیجان زائد الوصفی شده‌ام سهم خود را که (بدترین جای خرگوش؛ یعنی گردن آنست) می‌بالم.

فردی انگشتانش را صدا میدهد و بعد از لوله چپ دماغش فین میکند و عاقبت چون سیر نشده هر گونه ادب و احترام را کنار میگذارد و شروع بلیسیدن و مکیدن یک پاره استخوان میکند.

مادرم بلافاصله فرصت را برای ابراز آخرین اعمال قدرت مناسب شمرده میگوید :

– بی‌بته. مگر مثل دیگران چنگال نداری؟

ولی دیگر مثل سابق جرأت نمیکند که دنده های چنگالش را بطرف مقصد ببرد و آنها را در پشت دست او فرو کند. شاید او در نظر داشت بچنین حرکتی دست بزند ولی یکدفعه چهار جفت چشم با ترس و لرز و خشونت و عصبانیت باو خیره شد او را از این عمل بازداشت. فردی که روح مقاومت در او بیدار شده و ضمناً بقیع عمل خود هم بی‌برده است خطر را حس میکند و مرددانه استخوان را در جایش میگذارد و غرق خجالت میشود.

باز هم تصادمات دیگری اتفاق افتاد و امتحانات جدیدی از قدرت و بزوال فولکوش بعمل آمد.

واقماً چقدر از اعتبار فولکوش کاسته شده بود! آه فولکوش تو با این ترتیب بمقصود نمیرسی. تو نمیتوانی کینه‌ات را درین روزهای آخر از طریق اعمال ابلهانه و بهانه جوئیهای مضحک خاموش کنی؟ چرا از پندمان تقاضا کردی که ما را بمدارس شبانه روزی متعدد بفرستد؟ آقای رزوک معتقد است اگر ما بمدرسه ژوئیت‌ها واقع درس‌گرو آدومال برویم، مقام و منزلتی برایمان قائل خواهند شد باین تلقینات توجهی نمیکند.

بعلاوه من هم با و دندان‌نشان میدهم و قادرم باندازه تو در او اعمال نفوذ کنم. میل ندارم باین مانوری که بمنظور ایجاد تفرقه بینمان بآن دست زدی، جنبه علمی بدهم. ممکن است این مقاومت بیهای تعطیلاتم – اگر تعطیلاتی وجود داشته باشد – تمام شود. ولی

تعطیلات حتماً وجود دارد و من با کمال جرأت اینرا میگویم زیرا حق دارم قبول کنم که بزودی تربیت و تعلیم ما، در مسافتی دوراز لابل آنزری صورت خواهد گرفت و ما بصورت پانسیون درجائی اقامت خواهیم کرد (مثل خودت فولکوش ۱)

چرا اینقدر درباره لوازم محقرمان لجاجت میکنی؟ بیچاره ظریف ازصبح تا شب سوزن میزند تاچند لباس نسبتاً آبرومندو کم وصله برایمان بدوزد و باسرم بند کردن لباس کهنه های توتومان را بپوشاند .

بما جوراب تازه که نمیدهی و ما را با همان کفش و جوراب مضحك قدیمان پیش رفقای جدیدی درسن کروآمیفرستی، اما آخر ما نباید هنگام عزیمت باین مدرسه قشنگ و برج و بارو دارغربی، کالش و کلاه نوی داشته باشیم؟ خوشبختانه ززوئیتها، لباس خوشگلی شبیه لباس آمی دریا نوردان میپوشند و هر کاری که درباره ما بکنی نتیجه ندارد زیرا از آن لباسها باید بپوشیم و مدیرمان هم حتماً از آن کلاه کاسکتهای قشنگی که روبان مخملی دارد و علامت بین المللی محصلین ززوئیتی است بما خواهد داد.

امانه مادر، تو با من هم عقیده نیستی درین دنیا چیزی کوچک نیماند و بهمین علت هم هیچ عاملی نمیتواند نقطه ختم بر وحشیگریهای تو بگذارد. حتی موجودات حقیر و پستی نظیر میکروبها، دارای تأثیرات شگرف در زندگی موجودات دیگر هستند.

تو از نظر کلی و جزئی، مایلی که دو عنوان بزرگ موجودیت مرا از من بگیری، یکی ازین عنوانها، لقب منست و دیگری که ظریفتر از آنست، شکستی است که بقدرت و اعتبار تو وارد آورده ام. قدرت تو ما بقاً قابل ملاحظه بود ولی حالا بیم آن میرود که بحال اسفـ انگیزی دچار شود. ولی مادر من میل ندارم که حرکات ترا تلافی کنم. تو، بختدزیرا امیدواری که تا پنج، ده و بیست سال دیگر باز قلب مرا

بدست آوری و باین عمل خودم مطمئن هستی. شکست یعنی چه؟ یعنی آنکه تو تحملش کردی؟ بعلاوه باید از شکستی، بشکستی رسید تا شاهد پیروزی را در آغوش گرفت.

راستی مگر سعی نکردی بودم بگویم که پیروزی تو، یعنی ساعت پیروزشدنت، دیگر گذشته است و باین جهان تعلق ندارد؟ چرا، ولی تو سعی کردی آنرا متوجه آینده کنی، آینده‌ای که مهلت زیاد لازم دارد. پس حالا میتوانم برای آخرین تلاشهای عاجزانه تو مفهومی قائل شوم مگر موقمی که چمدانم را میگذنی تا ببینی چیزی را مخفیانه جمع نکرده‌ام یا خودم ببرم، نگفتی؛

— پسرم، اینطور قیافه فاجعین را بخودت نکپ. من که مادرت هستم بشو وعده میدهم که روزی پیش بیاید که نتوانی سرت را بلند نگاهداری.

بعد در چمدان را بست و دو قفل آن را هم ای فولکوش — انداختی و متوجه نشدی که بین جدار خارجی و آستر آن چهار اسکناس صد فرانکی قایم کرده‌ام و دو تا ازین اسکناسها، متعلق بکیف توست. تو مرا در حین ارتکاب جرم دستگیر نکردی اما استعدادی که گاه در تو بروز میکند و ظهور آنرا جز در فرشتگان و جن‌ها نمیتوان دید بتو اجازه داد که آینده‌ام را در نظرم تار بک جلوه بدهی تو پایه سلاحی را ریختی که گلوله‌هایش غربالت خواهد کرد ولی عاقبت دهانه‌اش متوجه من خواهد شد.

تو که تا کنون آن همه بخود رنج‌داری تا بما رنج برسانی، سر نوشتی را که برایت تهیه دیده‌ام ریشخند می‌کنی؟ حال آنکه قسمی از آن متوجه من میشود؟ مگر نمیدانی که این هوش و ذکاوتی که در نهادم نهفته و از غرور و اعتلا سر با آسمان برداشته بنائی است — تمام قطعات آنرا تو بهم دوخته‌ای، رنگشان کرده‌ای و با بهترین شیر و حیاتی پرورانده‌ای، من تازه میخواهم داخل زندگی شوم و

بکمک تو، و برائرت وجود تو، بهیچ اصل و منشائی عقیده ندارم .  
عیای تو گفت که ، کسیکه پیدرم خدا عقیده نداشته باشد جزو  
بندگان درگاه آسمانی نیست .

حالاً من میگویم که کسیکه مانند من بمادرش عقیده نداشته  
باشد جزء موجودات دنیای خاکی نیست. برو این مذاهب و  
عقاید در نظرم دستگاه دغل و فریبی جلوه میکند و تمام قدرتهای  
حاکم بنظرم بلایا و مصائبی هستند که اگر در خلال آنها بارقه محبتی  
میدرخشد روی حسابی و بخاطر اجرای نقشه شومی است.

صادقانه ترین محبتها، نیکوترین عاطفهها و خیرخواهانانه ترین  
مقصدها، در نظرم اشیاء مظلونی است. من طوق اطاعت آنها را بگردن  
نمیگیرم و از شان تابعیت نمیکنم و اصولاً منکر وجودشان هستم.  
انسان باید قائم بذات زندگی کند .

دوست داشتن یعنی فریب دادن، متنفر بودن یعنی باسرار  
حیات بی بردن. بنابراین من قائم بذات خواهم بود، زندگی خواهم  
کرد، یورش خواهم برد و ویران خواهم کرد تا زندگی کنم. من فکر  
میکم، پس میتوانم منکر و مخالف یا موافق باشم.

زندگی دیگران تا حدودی زندگی مرا تهدید میکند ،  
یعنی قسمتی از فضائی را که برای تنفس لازمست میگیرد من یار  
و یاور خودم هستم. اگر انسان نتواند زندگی را از موجودی بگیرد،  
پس زندگی بخشیدن بدو کار بیهوده است، خدا خوب این مسئله را  
فهمید و بهمین قصدهم موجودات را فانی خلق کرد. من نه در آغاز  
زندگی میتوانم هوجیات رضایت خاطر خویش را فراهم آورم و نه بعد.  
مرا خلق کرده اند تا بپریم، پس نصیب من مرحله ایست که با کبکبه  
و طعنه طراق فراوان سرنوشته نامیده میشود ولی این سرنوشته هم  
برائرت وجود امتثال تو، فولکوش تلخ و دشمنکام شده و نتوانسته است  
آنطور که باید تجلی کند .

این تلخی و مرارت که جزء سرنوشت است باصطلاح تعلیم و تربیت نام دارد و من باید با هر تعلیم و تربیتی مخالف باشم یعنی با هر عاملی که باعث شود در راهی غیر از راه دلخواه خودم بیفتم خصوصاً درزم . افسوس که فقط باید کینه تعلیم و تربیت را در دل بگیرم و بانیان آن بر من معلوم نیست تا آتش درون خود را با نا بود کردنشان فرو بنشانم . پس من خوبم و شما بد. معتقدات بزرگ فقط اوها و بوخرافات از نوع عالی هستند. همین؛ و چنین مستفاد میشود که افتخار و شرف هم منوط به پیروزی در فن عوامفریبی و تزویر و ریاست، تمایلات قلبی و وجدانی، چیز بیهوده و ناشایستی است.

فضیلت، تنها فضیلت واقعی و حقیقی آنست که از غرور و جوهر نشانی نداشته باشد. اگر چه دقیقاً نمیتوان آنرا تعریف کرد، ولسی بهر حال فضیلت حقیقی مخلوطی از هردوی اینها، از غرور و اجبار است که بر اقر وجود عاملی دیگر در میان مردم منتشر میگردد.

همین فضیلت سرچشمه قوای مرا تشکیل میدهد. قدرت شماره ۱ من دین و قدرت شماره ۲ ام عشق و قدرت شماره ۳ من (چیز است که خدا از طرین سه دستور عمده آسمانی ۱ بتوسط سه تن از پیامبران خود بیان کرده باشد) قدرت برای خود نمائی احتیاج بوجود چند عنصر ندارد. باز میگویم که خودم سرچشمه قدرتم و با همین قدرت هم توانستم افعی را خفه کنم.

همه افعی اند. شما میدانید که من این افعی ها، این حیوانات مشعوم را خوب میشناسم. در کراتونه خیلی از آنها هست. بمن گفته اند که روزی افعی بزرگی جدهی اعلامان حوا را گزید؛ لابد او هم دست کمی از فولکوش خودمان نداشت. زیرا انیش آن افعی باعث شد که دختران حوا امثال فولکوش در آیند و همیشه زهر قساوت و جمود و عقب ماندگی و کینه و رذالت در وجودشان موج بزند. حتماً آن زهر باعث شد که بشریت با این صفات مسموم، موصوف شود.



ای مارهای کوچک و بی آزار پلائی که مثل خنده‌های تلخ و  
 و درد آلود، در تور ماهیگیری ام میافتید و بخود میپیچید؛ ای مظاهر  
 جوش و خروش زندگی! شما میتوانید بخود بپیچید و راه گریز بجوئید  
 و بکشش و کوشش در آئید و منمهم مانعتان نمیشوم زیرا دوستتان دارم  
 و شما هم ای مارماهی‌های نهر اومه، وای کرم خاکیه‌های ارغوانی که  
 بر اثر بیل‌های بار بلیوین اذدل خاک بیرون می‌آئید و مثل افکار و  
 عقایدی که در باطلاق عقل و ول میخورند، بهم میپیچید و در گوشه و  
 کنار خود را قایم میکنید، باشما هم کاری ندارم. من از میان تمام  
 خزندگان سروکارم فقط با افعی است؛ افعی ای فولکوش! آیا یادت  
 می‌آید که روزی باحالی متحیر و متأسف درباره یکی از حوادث ایام  
 طفولیت‌م گفتم؛ خدا باین بچه رحم کرد؛

آری آن روز من افعی‌ای را درمشت گرفتم، افعی‌ای را، او  
 را خفه کردم ولی این افعی هنوز در زوایای زندگی‌ام زنده است. هنوز  
 گلوی او را می‌فشارم و هر اسمی هم که برای این حرکت قائل شوی، در فشارم  
 تأثیری نمی‌کند، خواه آنرا کینه بنامی، خواه بد رفتاری نسبت  
 به حیوانات، خواه یأس و خواه ذوق به مصیبت و بدبختی؛ من گلوی او  
 را خواهم فشرد. این افعی، افعی تست که هنوز بشدت تکانش میدهد و  
 بعنوان سلاحی آنرا با خود بعرضه زندگی می‌برم و مردم را می‌ترسانم  
 و اطرافم را خلوت میکنم.

مشکرم مادر! من جوانی هستم که با افعی درمشت، قدم  
 بزندگی می‌گذارم.

### پایان

یزد - فرامرز برزگر